

چهار

م. آراه

محمد حقوقي

ابوزنگ خضرائي

چنگل دوستخواه

پدانه روييائي

عباس زري

محمود سجادي

مهدرضا ديروالي

عليرضا فرخ نال

هراندوگاسيان

محمد كلياسي

ابراهيم گلستان

هوشنگ گلشيري

تقي مدرسي

ضياء موحّد

احمد ميرعلائي

ابوالحسن لاجئي

مجيد انصاري

کلود آولين - مافوست خاتني - آلبر کامو - جان واپچينک

در این جنگ :

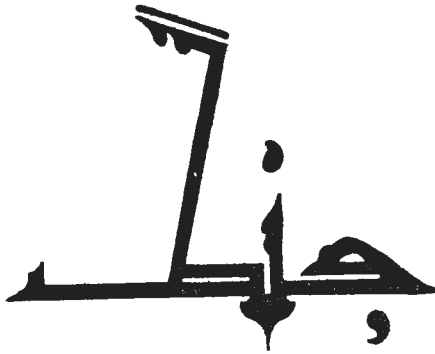
داستان	نوشته	ترجمه	صفحه
مثل همیشه	هوشنگ گلشیری		۵
گویندگان و شنوندگان	تقی مدرسی		۲۹
آقای عبدالحسین خان ...	محمد کاباسی		۶۱
سونیا	علیرضا فرخ فال		۷۱
با پسر م روی راه	ابراهیم گلستان		۷۶
فاصله ها (لال بازی)	محمد رضا شیروانی		۹۴
داستان گر شاسب (نقالی)	مرشد عباس زیری		۱۰۱
رافضی	آلبر کامو	ابوالحسن نجفی	۱۰۷
بی چرا (نمایشنامه)	جان وایتینگ	احمد میرعلایی	۱۲۷

شعر

خورشید استوائی	م . آزاد		۱۴۴
گاهی که بردگان همیشه	محمد حقوقی		۱۴۶
کسوف	اورنگ خضرائی		۱۴۸
دلتنگی	یدالله رؤیائی		۱۴۹
در لحظه های آجری مغرب	محمود سجادی		۱۵۱
چنگ	محمد رضا شیروانی		۱۵۳
شهر	هوشنگ گلشیری		۱۵۴
شبهات	» »		۱۵۵
وقتی پرنده در قفس باد	ضیاء موحد		۱۵۶
شبانۀ باد	» »		۱۵۷
اگر از دالان مغرب ...	مجید نفیسی		۱۵۸
شراب را تابوتی بینگار	» »		۱۵۹
هشت شعر	گائوست خاننس	هراند قو کاسیان	۱۶۰

نقد و بررسی

در بارۀ داستان گر شاسب	جلیل دوستخواه		۹۹
حاشیه ای بر شعر خاننس	محمد حقوقی		۱۷۱
مستر فارینگتون و ...	کلود آواین	ابوالحسن نجفی	۱۷۶
سی سال رمان نویسی	ه . گلشیری		۱۸۷



دفتر پنجم - اصفهان - تابستان ۱۳۴۶

در این نیمهٔ دوم قرن بیستم، متداول‌ترین و بارورترین انواع ادبی داستان است. داستان، که در گذشته برای سرگرمی و ارضاء سهل و سادهٔ قوهٔ تخیل یا احساسات به‌کار می‌رفت، امروز مقاصد و مسئولیت‌ها و اضطراباتی را بیان می‌کند که تا دیروز برعهدهٔ حماسه، وقایع‌نگاری، رسائل اخلاقی، عرفان و تا اندازه‌ای شعر بود. اما علت وجودی داستان را، پیش از هر چیز، در بیان «زندگی روزمره» باید جست؛ در حقیقت هیچ‌یک از انواع ادبی نمی‌تواند بیش از داستان به زندگی جاری آدمیان، در جمله‌های عادی و غیرعادی اش، و حتی خارق‌العاده‌اش، نزدیک شود. از سوی دیگر، بر اثر رواج روزافزونی که یافته، ابزار ارتباط ادبی میان گروه‌های مختلف اجتماعی شده‌است؛ تنها، به عنوان مثال، «جنگ و صلح» تاوستوی و «سرنوشت بشر» آندره مالرو وسیلهٔ تلاقی متوقع‌ترین و ابتدائی‌ترین خوانندگان را فراهم آورده‌است. از میان همهٔ انواع ادبی، رمان تنها شیوه‌ای است که خصوصیت محصول هنری را با خصوصیت کالای مصرفی آنی و وسیع‌آشتی داده‌است. در کشور ما، در این سال‌های اخیر، شاید بر اثر توجه فوق‌العاده و بایسته‌ای که به شعر و شاعری شده‌است، کار داستانی تا اندازه‌ای مهجور و متوقف مانده و حتی از نظر

میزان تولید و مصرف در درجه دوم اهمیت قرار گرفته است. شادیم که شعر پس از دوره های طلایی گذشته اش دوباره قدر و ارزشی را که درخور است باز می یابد. اما متأسفیم که چرا در مهد «هزار و یکشب»، در سرزمین شیرین ترین قصه های عامیانه و عظیم ترین افسانه های حماسی و دلکش ترین حکایت های تغزلی، هنوز داستان رونق وجهی را که شایسته سابقه درخشانش باشد به دست نیاورده است. این شماره «جنگ اصفهان»، چنانکه در گذشته وعده شد، بیشتر وقف داستان است. علاوه بر نمونه های متعددی از آثار داستان نویسان معاصر در زمینه های مختلف (داستان کوتاه، نمایشنامه، لال بازی، نقالی)، نیز بحث مشروحی در آخر دفتر هست که داستانهای با ارزش — و متأسفانه انگشت شمار — سی ساله اخیر را بررسی و حلّاجی می کند. امید است که دنباله آن در شماره های آینده ادامه یابد. در نظر بود که در این شماره بحثی هم باشد در باره جریان وسیعی که امروز، در غرب، به «رمان نو» موسوم است. اما چون رشته سخن طولانی شد و از میزان محدود صفحات این دفتر تجاوز کرد ناچار به شماره های بعد موکول گردید. شاید گروهی از خوانندگان را بعضی از داستان های این شماره دچار حیرت و سرگردانی کند تا جائی که از خود بپرسند: «اینها داستان است یا ریشخند خواننده؟» متأسفانه فرصت نشد تا مقاله مفصلی که در باره «تحول رمان» در دست نگارش است در اینجا آورده شود. شاید آن مقاله می توانست جوابگوی مشکل آنان باشد. با اینهمه اینک به توضیح بسیار مختصری اکتفا می شود و بحث مشروح برای شماره های دیگر می ماند.

در رمان این زمان، از نظر شیوه «پرداخت» (تکنیک)، مسیرهای گوناگونی هست که با دیدی کلی می توان آنها را بر دو گونه شمرد: شیوه «گفتگوی درونی» (جیمز جویس، ویرجینیا وولف، ویلیام فاکنر، ناتالی ساروت و از لحاظی مارسل پروست) و شیوه «عکس برداری» از دنیای خارج (گوستاو فلوبر، ارنست همینگوی، جان دوس پاسوس، آلن روب گری به). اما رمان این زمان، خواه از دنیای درون ذهن پرده بردارد و خواه روابط میان دنیای ذهن و دنیای خارج را دنبال کند، در همه حال به جستجوی «واقعیت» می رود. واقعیتی تمام تر و درست تر و دقیق تر و ملموس تر از آنچه رمان قدیم می توانست تسخیر کند. بنابراین رمان نویس امروز خود را بالاتر از آن می داند که شارح یا ناقل حادثه های باشد که، خواه اجتماعی یا عشقی یا روانی، در حقیقت باید در «ستون حوادث» روزنامه بازگو شود. از بیان عینی و توصیفی دنیای برونی می رهیزد تا، همچون شاعر، به بیان دنیای درونی خود بپردازد. رمان امروز، در مقایسه با رمان دیروز، دستخوش نوعی طغیان قلم و سهل انگاری ظاهری است که خواننده را مشوش و متحیر و نویسنده را متهم به تصنع و تجرید می کند. رمان امروز که از حدنقل حکایت یا وصف شخصیت یا تشریح وضع جامعه گذشته است داستانی است بی ماجرا، بی شخص، بی مکان. در حالیکه شیوه سابق نمودار موجود خردمندی بود (رمان نویس) که به مدد سرگذشتی و قهرمانهائی و مکان و زمان خاصی دنیا را دوباره می ساخت، رمان امروز می کوشد تا (با شیوه گفتگوی درونی یا مشاهده برونی) مستقیماً در ذهن کسی که در موقعیت مشخصی است جای گیرد و جهان را از طریق درک بی واسطه او ببیند. در مقایسه با آثار بالزاک و دیکنس یا تالستوی، چه شگفت است «رمان» هائی مانند

«آلبرتین مفقود» (از: پروست) و «یولیسس» (از: جوئیس) و «مسخ» (از: کافکا) و چه شگفت است «واقعیتی» که بدخواننده عرضه می‌شود (و باچه شیوه شگفتی عرضه می‌شود) ! نه دیگر دستورالعملی هست و نه سنتی و نه حتی حد و مرزی. نویسنده مصالح کار خود را از هر جا که بخواهد و هر گونه که بتواند برمی‌دارد و آنرا به هر شکلی که اراده کند درمی‌آورد. زیرا که: «رمان امروز از صورت ظاهر، از «نمود» اشیاء می‌گذرد تا بتواند اثری بیافریند که قادر به انعکاس تام واقعیت باشد، یعنی تا کنه ماهیت اشیاء فرو رود. در این صورت لفظ «رمان» دلالت بر هر نوع نوشته منشوری می‌کند که در آن، سهم نویسنده، یعنی آنچه از خود بیرون می‌کشد، علناً بر جنبه‌های دیگر می‌چربد. «مان دیروز فقط می‌خواست علائم و اشارات این جهان را «بخواند»، ولی امروز «بینش» خاص رمان نویس بیش از چیزی که به تماشا گذاشته است ارزش و اهمیت می‌یابد. اگر اثر هنری یاد می‌آورد معنایی دربردارد، این معنا مبین‌پیمایی یا کشفی یا رسالتی نیست. هنرمند امروز بر روی اندوخته معنوی گذشتگان نمی‌زید (میراث گذشته‌ها) فقط تجربه‌ای می‌داند، او «مرده‌خور» گذشته نیست، پیشه‌وری است که بارنچ و تعب، اشکال و قوالب را جستجو می‌کند و به مدد آنها، افغان و خیزان، بسوی شناسائی تازه‌ای از جهان پیش می‌رود، تا ما را وادار به دیدن چیزی کند که پیش از او ندیده بوده‌ایم. بنابراین بیش از آنکه «منعکس‌کننده» بینشی باشد، «به وجودآورنده» بینش است.

اینجاست که طبعاً مسئله مسئولیت مطرح می‌شود. آیا نویسنده آزاد است تا هر چه در ذهنش می‌گذرد به بیان درآورد؟ آیا فقط در برابر شخص خود مسئول است؟ یا برعکس باید او را در برابر اجتماعی که وسیله بیان را به او داده است مسئول دانست؟

بسیاری از خوانندگان، و حتی منتقدان، با طرح ذهنی مسئله «هنر برای هنر یا هنر برای اجتماع» و فرض بداهت «هنر برای اجتماع» مشکل پیچیده‌ای را که در هر زمان و هر مکان، و در مورد هراتر هنری، معنای دیگری می‌یابد ظاهراً به سادگی برای خود حل کرده‌اند: آنچه را که در کش مستلزم تلاشی باشد - و چه بسا که به سیر زندگی روزمره آنان خلی وارد کند - هنر بی‌ای هنر می‌نامند و گریبان خود را می‌رهانند و دیگر کوششی، حتی برای درک معنای این الفاظ، نمی‌کنند. ناچار باید پرسید: آیا خود اینان نیستند که از زیر مسئولیت می‌گریزند؟ بگذریم از آنان که در وضع اجتماعی خاص این دوره، هر نوع هنر و ادبیاتی را وسیله تخدیر و انحراف عامه از مبارزه می‌دانند (و ما را با این گروه سربحت وجدل نیست، زیرا معتقدیم که اینان در تخطئه کوشش‌های دیگران، دانسته یا ندانسته، بهانه‌ای برای مبارزه نکردن خود می‌جویند)، ولی آنان که هنر را فقط وسیله «مبارزه با رذالت» می‌دانند چه خوب بود که این معنا را بیشتر می‌شکافتند و حال که دامنه هنر را اینهمه محدود گرفته‌اند (یعنی در حد رساله‌های اخلاقی)، دست کم تعدد شیوه‌های «مبارزه» و وسعت معنای «رذالت» و پیچیدگی مسائل انسانی را می‌دیدند و کوشش دردناک جویندگان این عصر را (عصری که به اجبار باید شیوه‌های تازه‌ای برای تفکر خود بیابد، زیرا واقعیتش بکلی دگرگونه شده است) مردود یا مهمل نمی‌شمرند. هنرمندان این زمان را دنیای درهم ریخته امروز و انهدام همه ارزش‌های کهن، اینگونه

پرورده است : این تصویر ماست که به خود ما برمی گردانند . اما گرچه اینان می کوشند تا معانی تازه ای « بسازند » ، به هر حال این معانی متعلق به همین جهان است . هنر ، مانند علم ، مانند ادراک ، مانند هر گونه فعالیت ذهن که با واقعیت در کشاکش است (زیرا اگر هنر و دانش در کوشش خود به شناسائی واحدی منتهی نمی شوند ، اما هنر هم مانند دانش نوعی شناسائی است) به همان رابطه اساسی میان علم و عمل ، میان کشف و اختراع می رسد ، همان رابطه ای که « هوسرل » آنرا « مکشفه بخشنده » می نامید ، مکشفه ای که موجود معناست ، « ساختنی » که در عین حال « دیدن » است ، همان رابطه ای که موجب می شود تا بر هر کیفیتی از کار ذهن ، پیمانه ای از جهان هستی منطبق شود .

دنباله این بحث هنر برای هنر یا برای اجتماع را به وقت دیگری می گذاریم . اما برای همه کسانی که مارا به نام مبارزه یا اخلاق یا اجتماع یا مسئولیت می گویند این جمله « آلن روب گری » را ذکر می کنیم : « جای حیرت و مایه رسوائی است که در شرق یا در غرب ، در اردوی سوسیالیستی و در دنیای بورژوائی ، هنگامی که سخن از توانائی سیاسی و وظیفه اجتماعی هنر به میان می آید ، همان امید های واهی ، همان پرستش قالب های هنری فرسوده ، همان مجموعه کلمات انتقادی و در آخر همان نوع ارزش های اخلاقی را می یابیم ! »

* * *

در حمة زمینه های هنری امروز انسان را می بینیم . نه انسانی ساخته و پرداخته ، نه انسانی مشخص و معین برای دنیای فردا ، بلکه انسان ستم کشیده و در زده ای که عصیان را - عصیان در برابر تاریخ و در برابر سر نوشت ، در برابر انسان های دیگر و در برابر ماوراء الطبیعه - در گلویش فشرده است و فریاد می زند : چرا ؟ گرچه شاید به گفته کافکا « قدرت فریادها چندان عظیم است که روزی زنجیر ظلم هایی را که بر انسان روا داشته اند خواهد شکست » ، اما می داند که به هر حال فریاد ، اگر هم وسیله باشد ، هدف آدمی نیست .

در این نقطه عطف تاریخ ، ما مردم دردمند این زمان که بر اثر جنگ های بی پایان خونها داده ایم و ذلت ها کشیده ایم و پیشرفت سرطان وار صنایع عظیم جدید از همه سو راه نفسمان را گرفته است و هر حادثه ای که در هر گوشه ای از زمین روی دهد در وجود ما طنین می افکند ، تنها و سرگشته ، روبرو روی سر نوشت پر مخاطره خود ایستاده ایم و از خود می پرسیم : بشر امروز ، این موجود زخم خورده ، بیرحم ، غول آسا ، گمگشته ، عاصی ، حيله گر ، باخود بیگانه ، این موجود سراپا تناقض ، کیست ؟

جنگ اصفهان

مثل همیشه

مرد از خواب که برخاست ، دندانهایش را مسواک زد و صورتش را شست و لباس خانه راه راهش را پوشید و موهای سرش را بدقت شانه زد ، دفترگاهی و خودکارش را برداشت و باسر پائیش رفت روی مہتابی و روی صندلیش که کنار نرده مہتابی بود نشست . دفتر را باز کرد و شروع کرد به خواندن :

دیک هفته تمام بود که آن بوی تهوع آور بینی همه را می آزد . روزها فقط مادرها و بچه‌ها بودند که بو ناراحتشان می کرد ، اما تا پسرها می رفتند توی میدانچه وزیر برق آفتاب گرم فوتبال بازی می شدند ، یادشان میرفت که امروز بو سنگین تر از هر روز شده است . مادرها و دخترها هم ، درها و پنجره‌ها را می بستند و پرده‌ها را می کشیدند و تمام روز به شستن رخت و ظرف ، و گرفتن بینی بچه‌های شیرخواره و پائیدن پسرها از کنار پرده‌ها سرگرم می شدند . عصرها که پدرها خیس عرق از اتوبوسهای مخصوص کارگران شرکت نفت پیاده می شدند ، در بینی‌هایشان را می گرفتند و به پسرها چشم غره می رفتند ، پسرها هم بدو می رفتند توی خانه و فقط اول شب بود که پدرها تگ تگ پیدایشان می شد و همه جمع می شدند روی پل همان جوی سیمانی که هیچ وقت خدا آب نداشت ، و باهم بچ‌بچ می کردند و یا در بینی‌هایشان را می گرفتند و برمی گشتند و به نخلستان نگاه می کردند . وقتی هم شرحی کلافه‌شان می کرد و بو سنگین تر و تهوع آورتر می شد ، بلند می شدند و تندوتند به خانه‌ها

شان می‌رفتند و باز درها و پنجره‌ها را می‌بستند ، پرده‌ها را می‌انداختند و به
پسرها می‌سپردند که : فردا نباید بیرون بروند . که : فردا نباید توی میدانچه
بازی کنند . که : فردا نباید مخصوصاً به نخلستان بروند .

و فردا ، پسرها که می‌دانستند تازه خاړه‌ها زرد شده است و میان‌پنگ
ها می‌توانند تګ و توکی رطب پیدا کنند ، از ترس چشمهای نگران مادرها که
از کنار پرده‌ها آنها را می‌پائیدند ، جرأت نداشتند پایشان را از میدانچه
بیرون بگذارند .

و درست همان وقت که مرد خواست ورق بزند و به پشت صفحه برسد ،
شنید که پیرمرد صاحبخانه دارد بینی‌اش را می‌گیرد و صورتش را می‌شوید .
بعد که صدا قطع شد ، مرد فهمید که حالا دارد چند تارمویش را بادقت روی
طاسی سرش می‌چسباند و فقط در همین وقت بود که مرد فرصت پیدا کرد تا دنباله
داستانش را مرور کند :

« تا آن روز که توپ پسرها از روی خیابان و خاګریز کنار نخلستان گذشت
و یگراست به آنطرف دینوار نخلستان افتاد و یکی از پسرها مشت‌هایش را
گِره کرد و راه افتاد ، و پسرها کوچه دادند تا رسید به پسری که توپ را زده
بود توی نخلستان :

- برو بیارش !

- من که دستی نردم .

- هر کی زده باس بره بیارنش

و زد توی گوشش . آن دوتا که پریدند بهم ، دوتا از پنجره‌ها باز شد و

سر دوتا مادر آمد بیرون :

- آهای یدو ذلیل شده .

- احمد ، احمد !

آنوقت حلقه پسرها باز شد و مادرها که پنجره‌ها را بستند ، پسرها
برگشتند و تګ تګ به پنجره‌های خانه‌ها نگاه کردند و یکی دوتا رفتند که از
خیابان آنطرف میدانچه بگذرند که یکدفعه سه در باز شد و سه مادر ، بچه
به بغل ، از میان چهارچوب درها جیغ زدند :

- آهای یدو ذلیل شده !

- فرج، نگه بابات نگفت که ...

- احمد ، احمد !

پسر ها برگشتند و بعد همگی رفتند زیر سایه خنک و دایره‌یی شکل درخت کنار نشستند و روی زمین شروع کردند به خط کشیدن .

و باز درست همان وقت که مرد خودکارش را گذاشت روی سفیدی کاغذ و خواست از میان آنهمه تصاویر منشوش که توی ذهنش رویهم تلهمبار شده بود ، یکی را بیرون بکشد و داستانش را يك جوری سرهم بندی کند ، پسر مرد صاحبخانه بالباس خانه سپیدسپید و سرپایی و قلاب ماهیگیریش پیدایش شد و آمد کنار حوض و پشت به مرد ، روی صندلی دسته‌دارش نشست و مرد نتوانست حتی يك کلمه بنویسد .

دفترگاهی همانطور روی زانوی مرد ماند و او فقط به پسر مرد صاحبخانه نگاه کرد که عینکش را برداشت و روی لبه حوض گذاشت و يك تکه نان از جیب لباس خانهاش درآورد و مرد نتوانست حرکت لبهای پسر مرد صاحبخانه را ببیند ، ولی بعد دست راستش را دید که نان خمیر شده را در میان انگشتانش نرم می‌کرد .

مرد می‌دانست که همه آدمهای قصه نا تماهش مثل عروسکهای کوکی بی چهره‌یی هستند که تنها قد و قامت و جنسیتشان آنها را مشخص می‌کند . و او که نخ آنها را به دست گرفته بود ، همه‌اش در فکر آن آدمی بود که توی نخلستان داشت می‌پوسید . و هر چند مرد می‌توانست نخ یکی یا چندتا از این عروسکهای کوکی کوچک و بزرگ را بگیرد و بکشانند به آنطرف خیابان ، از خاکریز ببرد بالا و آنها را ناچار کنند تا توی نخلستان سرک بکشند و سفیدی دستهای مرد را ، که لنگ سرخ از روی آنها پس رفته بود ، ببینند و یا حتی سفیدی مچ پاهای مرد را که از پاچه شلوارش بیرون مانده بود ... و بعد و بعد ... اما راستی چه کسی سر آن آدم را روی لبه نهر گذاشته و تنه‌اش را ، دراز به دراز روی شیب نهر خوابانده بود و آن لنگ سرخ را انداخته بود در وی صورت و سینه‌اش ؟ و یا اگر یکی از همین عروسکهای قصه‌اش هوس کند لنگ سرخ را از روی صورت آن آدم عقب بزند ، آیا چهره‌اش تکیده است با سبیل و ته ریش سیاه ؟ یا جوان و با موهایی که روی پیشانی خونیش پخش شده است ؟ و تصویری مثل يك کارت-

پستال دستمالی شده از ذهن مرد گذشت :

«صدا که بلند شد ، از خانه پریدم بیرون . مادر بود که گفت :
- فرهاد کجا میری؟

دم درخانه خشکم زد . چندتا پاسبان بودند که يك مرد را می بردند .
صورت مرد خونی بود و پیراهنش پاره . وسفیدی گردن وسینه اش از لای شیارهای
خون ، که از پیشانی و بینی اش می ریخت ، پیدا بود . دوتا دستش را دوتا
پاسبان چسبیده بودند و آن پاسبان عقبی هم يك قوطی رنگ و يك قلم مودستش
بود که هنوز از آن رنگ می چکید .»

و مرد رانش را چنگ زد :
- نه ، این آدم همان کسی نبود که توی نخلستان وقتی مد می آمد و نهر را
پر می کرد ، تنه اش می افتاد روی آب .

«پاسبانها نشستند توی يك تاکسی و مرد وسطشان بود و حالا برگشته
بود و مردم را نگاه می کرد که دور تاکسی حلقه زده بودند و من فقط دو خط
سرخ را نگاه می کردم که از کنار چشمهای مرد رد می شد .»

و تا همین حالا که پیرمرد صاحبخانه هنوز داشت نان خمیر شده را در
میان انگشتهای دست راستش نرم می کرد ، مرد به یاد داشت که تا چند ماه
بعد از آن ، حتی وقتی گرم فوتبال بازی می شدند ، او می توانست روی دیوار
روبرو همان خط سرخ را که با قلم مو نوشته شده بود بخواند :
«مانان و کار و فرهنگ ...»

پس چه کسی زیر آن لنگ سرخ داشت می پوشید و يك هفته تمام بود که
مجله را به گند کشیده بود ؟ و مرد باز به یادش آمد :

«از خواب که پریدم ، می دانستم صدای تیر شنیده ام . بعد پدر را دیدم
که دارد از چهار چوب در می رود توی حیاط . دنبالش راه افتادم . مادر
داد زد :

- فرهاد ، تو دیگه کجا میری ؟
من توی حیاط بودم و پدر که در را باز کرد ، سیاهی به سیاهی رفتم
سرکوبه و پدرها را دیدم که ، زیر تیر چراغ برق ، حلقه زده اند دورهم . و

من نمی‌توانستم از میان حلقه پدرها آن وسط را نگاه کنم . بعد صدای ترمز ماشین بلند شد و سر نیزه‌ها که برق زد پدرها پس رفتند و حلقه باز شد و من از زیر بازوی یکی از پدرها ، مرد را دیدم که داشت زخم سرخ سینه‌اش را چنگ می‌زد . سر بازها زیرشانه مرد را گرفتند و همانطور که دوپایش روی زمین کشیده می‌شد او را بردند و من فقط شیار تازه خون را نگاه کردم که به موازات شیار خون اولی کشیده می‌شد و یادم آمد که معلمان همان روز گفته بود :
 - دو خط را وقتی موازی می‌گوییم که هر چه امتدادشان بدهیم به هم نرسند .
 و فردا صبح دیدم که شیار تازه خون ، کنار خیابان به آن یکی رسیده است و آن یکی رفته است تا کنار سوراخی که زیر دیوار حلبی شرکت نفت کنده بودند .

و مرد بازرائش را چنگ زد :

- دو خط موازی ، دو خط را وقتی موازی می‌گوییم که ... اما شیار تازه خون را اگر از این طرف امتداد بدهیم می‌رسد به نخلستان .

پیرمرد صاحبخانه خمیرش را که درست کرد ، يك تکه آنرا به نوك قلاب چسباند و بقیه را گذاشت پهلوی عینکش و بعد با انگشت‌های دراز و لرزانش خمیر نوك قلاب را گلوله کرد ، نخ قلاب را گرفت و قلاب را درست وسط حوض انداخت و مرد چوب و نخ و چوب پنبه روی آب را دید و همان دواير متحدالمركز را که مثل کلاف نخ باز شدند ، بزرگ و بزرگتر شدند ، به پاشویه رسیدند و خوردند به سنگ لبه حوض ، و بعد همان آب سبز ساکن بود و چوب پنبه روی آب و پشت باریک پیرمرد صاحبخانه که همچنان نشسته بود و به چوب پنبه نگاه می‌کرد .

در این چهار سال که مرد آمده بود و دواطاق بالا را اجاره کرده بود ، فقط سالی دو بار آب حوض را تازه کرده بودند . یکی اوایل آذر که باران ، درست و حسابی ، شروع می‌شد و پیرمرد صاحبخانه باز می‌خواست زیر باران ماهی بگیرد و پیرزن جیغش بلند می‌شد :

- مرد ، بلن شو ، تو این بارون که دیگه نمی‌شه ...

و مرد و پیرمرد بازتوی آن همه دواير ریز و پیایی ، چشم انتظار دواير درشت چوب پنبه می‌نشستند و پیرزن چتر را می‌آورد و روی سر پیرمرد می‌-

گرفت تا وقتی که دیگر آب حوض از آنهمه دواير درشت قطره‌های باران پسر می‌شد و مرد که خیس خیس می‌شد ، می‌دید که دیگر نمی‌تواند دواير خاص چوب‌پنبه را از آنهمه دواير درشت وریز تمیز دهد . و فردای همان‌روز بود که یکی را می‌آوردند تا آب حوض را تازه‌کند و پیرزن ماهی‌ها را درشیشه می‌گذاشت و به اطاقشان می‌برد و مرد و پیرمرد می‌فهمیدند که دیگر نمی‌توانند عصرها توی خانه بند شوند .

اواخر اسفند هم که تك سرما می‌شکست و مرده‌ی توانست باز دفترگاهی و خودکارش را بردارد ، صندلیش را کنار نرده‌مهابی بگذارد و بازخواند : « يك هفته تمام بود که آن بوی تهوع آور بینی همه را می‌آزرد . روز-ها فقط ... » می‌دید که پیرمرد صاحبخانه تخته‌های روی حوض را برمی‌داشت و آب آنرا خودش تازه می‌کرد و پیرزن شیشه‌ی ماهی‌ها را می‌آورد و همان چهار ماهی سرخ و کوچک و همان ماهی بزرگ و قهوه‌ای را در آب زلال حوض می‌انداخت و صندلی دسته‌دار را می‌آورد و می‌گذاشت کنار حوض ، بعد پیرمرد صاحبخانه با قلاب ماهیگیریش پیداش می‌شد ، تکه نان را از توی جیب لباس خانهاش در می‌آورد ، آنرا می‌جوید و بعد بادست راستش نان خمیر شده را در میان انگشتانش نرم می‌کرد .

و مرد در تمام این چهار سال (آنهم زمستانها که دیگر نمی‌شد ماهی گرفت) فقط دوبار پیرمرد صاحبخانه را بیرون از خانه دیده بود : یکی آنروز عصر که پیرمرد صاحبخانه با پالتو و کلاه و چتر بسته‌اش کنار «زاینده‌رود» ایستاده بود و به آب‌آبی روشن و بلور یخ‌کناره‌آن نگاه می‌کرد و وقتی برگشته بود و مرد را دیده بود که دارد او را نگاه می‌کند ، کلاهش را برداشته و گفته بود :

- عصر بخیر .

و مرد که یادش رفته بود حتی سلام بکند ، دست و پایش را گم کرد و باوجود آنکه با خودش قرار گذاشته بود که اگر باز پیرمرد صاحبخانه را ببیند از او بپرسد :

- آقای فرهادی ، این بحران دوم ، یعنی این بحران شخصی که ... اما وقتی «آقای فرهادی» را گفت ، فکر کرد « من که از این بحران چیزی نمی‌دانم و پیرمرد صاحبخانه هم که هنوز این بحران را نگذرانده

است چطور می‌تواند برای آدمی مثل من توضیح بدهد.»

- آقای فرهادی ... این نامه‌ها ، نامه‌های پسر تونو میگم ، چرا می- نویسن ؟ مگه نمی‌شد صاف و پوست‌کنده به اون بگین که ...

- بله می‌شد ، اما اون زن هم داره بحران خودشو می‌گذرونه ، چطور می‌تونه دست خالی باش روبرو بشه ؟ ببینین اون کلاف‌كلك و میله‌های جاکت- بافی مٹ کتاب‌های پسر م ، مٹ ، مٹ ...

پیرمرد صاحبخانه حرفش را خورد . مرد گفت :

- بله ، مٹ عرق خوری هرشب من .

- درسته ، معذرت می‌خواهم . یامٹ ، مٹ این کارمن ، می‌فهمین دیگه ، همهٔ آددها اینطورن . اول که چشمهام سو داشت کتاب می‌خوندم ، کتابهای قدیمی . مثنوی را سه بار خوندم . خب، یه حرفی داره که به درد کسی می‌خوره که باورکنه ، اون دریا روحس کنه که می‌خواد مٹه یه جویبار زلال و باریک توش بریزه . بعد اون یه سال اول کتابهای پسر م خوندم ، همون رمانها و داستانه‌ها رو . چیزهایی توش بود که من نمی‌فهمیدم ، اونهایی رو هم که می- فهمیدم به دردم نمی‌خورد . توی همهٔ اون کتابها وقتی به این درسته می‌رسن یا کتابشونو سر هم بندی می‌کنن و می‌نویسن : پایان . یا می‌روند سر وقت یه بچه که تازه به دنیا میاد و باز مٹ ما سچل‌احوال نویسا از سر نو شروع می‌کنن . اما حالا دیگه چشم سو نداره ، این عینک و دندونهای مصنوعی و این عصا و حتی این ساعت ، هیچکدوم نمی‌تونن به آدمی مٹ من کمک کنن . و مرد گفت : آخه من فکر می‌کنم اون زن ، خب، می‌فهمه که شما اون ...

- شاید ، برای اینکه میاد پائین و میگه : «بلن شو مرد ، فرهاد ، فرهاد نامه داده .» و من میگم : «چرا نمی‌گذاری یه چرت بخوابم ، زن!» بعد اون می‌شیننه و گریه می‌کنه . اما باز نامه را می‌بره می‌گذاره روی بقیهٔ نامه‌ها و تا ماه بعد ، حتی یه دقیقه ، از فکر نوه اش فارغ نمی‌شه . اونو تو خیالش تر و خشک می‌کند ، می‌بوسه . انگشتش را می‌کشه روی لثهٔ بچه ، بلکه تیزی دند و نای شیری اونو حس کنه . خب دیگه ، نوه بزرگ می‌شه و راه می‌افته و اون زن نمی‌تونه همپای نوه اش به کوچه و خیابان بره . پس حتماً یه نوهٔ دیگه می‌خواد که مٹ خودش نتونه خیلی دورتر بره و من اینو براش

درست می‌کنم . اون هم راضیه . دیگه چی می‌خواه ؟ مال اون بهتر از مال ماهاست . یعنی هر جور دلش می‌خواه بانوه‌هاش سرمی‌کنه . باورکنین‌یه شب سراسیمه از خواب بلن شد و گفت : « مرد ، نوهات سرفه سیاه گرفته ، باید یه فکری براش بکنیم . »

و مرد باز پرسیده بود :

- آقای فرهادی ، ساعت خدمتتونه ؟

پیرمرد صاحبخانه ساعتش را از جیب جلیقه اش بیرون کشیده و گفته بود :

- باید شش ونیم باشه ، فکرمی‌کنم باید برین ، اونا منتظرن . من هم باید برم یه سری به خونه بزیم . آخه اون زن ...

- می‌دونم .

و بعد پیرمرد صاحبخانه کلاهش را گذاشته بود روی سرش و با همان قدمهای تند و ریزش به سرعت دور شده بود .

یکی هم آنشب که تازه داشت دانه های ریز برف روی گونه های مرد می نشست ، پیرمرد صاحبخانه را در چهارباغ دیده بود که ساعتش را از جیب جلیقه اش بیرون کشید ، به گوشش نزدیک کرد و بعد رفت از پشت شیشه يك دكان ساعت فروشی به عقر به های ساعتها نگاه کرد و دوباره به ساعتش خیره شد ، آنرا تکان داد و به گوشش نزدیک کرد و باز همان طور ساعت به دست راه افتاد و جلو يك دكان میوه فروشی ایستاد ، به ساعت دیواری بزرگی که به دیوار روبرو آویخته بودند نگاه کرد ، باز به ساعتش خیره شد ، آنرا تکان داد و به گوشش نزدیک کرد و باز همانطور ساعت به دست رفت زیر چتر يك پیرمرد موقر عینکی ایستاد ، کلاهش را برداشت و وقتی پیرمرد موقر ساعتش را از جیب جلیقه اش بیرون کشید و لبهایش تکان خورد ، پیرمرد صاحبخانه سرش را خم کرد و کلاهش را گذاشت روی سرش و ساعتش را در جیب جلیقه اش پنهان کرد و با قدمهای تند و ریز دور شد .

مرد می‌دانست که پیرزن ، مثل همیشه ، با بافتنی اش زیر پای او روی سکوی ایوان نشسته است و به شوهرش نگاه می‌کند و حالا که چوب پنبه روی آب تکان خورد و کلاف موجهای ریز باز شد و پیرمرد چوب را تکان داد و مرد خود کارش را او کمک کردند تا قلاب به بیرون پرت شود ، جیغ پیرزن راشنید :

- وای خدایا !

و مرد که دید قلاب ، باز خالی است ، رانش را چنگ زد :

- باز اون ماهی ریزه های لعنتی طعمه را خوردند .

و باز پیرمرد صاحبخانه يك تکه خمیر را برداشت ، سر قلابش چسباند و با انگشتهای دراز و لرزانش گلوله کرد ، نخ قلاب را گرفت و قلاب را درست انداخت وسط حوض . کلاف موجها که باز شد ، مرد باز به پشت باریک پیرمرد صاحبخانه نگاه کرد و به چوب پنبه روی آب که دیگر تکان نمی خورد و یادش آمد :
توی دفتر اسناد رسمی که منتظر پیرمرد صاحبخانه نشسته بودم ، دلال گفت :

- یه زن و مردن که آزارشون به احدی نمی رسه .

و من پرسیدم :

- بچه ، بچه دارن ؟

- داشتن ، اما هر دو تا دختر اشون رفتن تو خونه بخت و پسرشون ، خدا میدونه کجاست . یه سال میشه که هیچ خبری ازش ندارن .

که یکدفعه پیرمرد صاحبخانه را دیدم که کلاه به دست توی چهارچوب در ایستاده است . نفس زنان آنهمه پله را آمده بود بالا و حالا با هیckلی آنقدر کوچك و باریك در حاشیه چهارچوب در ایستاده بود که می شد او را مثل لکه کوچکی در سفیدی متن چهارچوب نادیده گرفت .

دلال گفت : بفرمائید آقای فرهادی .

پیرمرد صاحبخانه کلاهش را به دست گرفت و آن طرف دلال نشست .
دلال گفت :

- یه مستأجر براتون پیدا کردم که از هر لحاظ نجیب و عزیزه ، هیچ زاد و رودی هم نداره .

و من دیدم که چطور پیرمرد صاحبخانه سرش را زیر انداخته است ، و با کلاهش بازی می کند .

منشی ها سند را توی دفترهاشان ثبت کردند و پیرمرد صاحبخانه و من بلند شدیم ، رفتیم پشت میز ، یکی از منشی ها به پیرمرد صاحبخانه گفت :

- اینجا بنویسین : اینجا نب .

و پیرمرد صاحبخانه نوشت :

- اینجا نب محمد فرهادی فرزند مرحوم فرهاد بشناسنامه ۱۱۲۲ صادره

از بخش يك اصفهان كارمند باز نشسته اداره آمار و ثبت احوال
و منشی گفت: صحت مطالب بالا را گواهی می‌کند .
و پیرمرد صاحبخانه نوشت و امضا کرد و منشی گفت:
- آقای فردهادی ماشاله خطتون خیلی خوبه .

وقتی نوبت من شد که بنویسم :

- اینجانب فرهاد محمدی فرزند مرحوم محمدعلی به شناسنامه ۲۲۱
صادره از آبادان كارمند اداره آمار و ثبت احوال صحت مطالب...

با وجود آنکه خیلی سعی کردم تا باز، از چرخش مینیاتوری «خط شکسته»
پیرمرد صاحبخانه تقلید کنم ، اما وقتی دیدم منشی‌ها چطور پوزخند زدند
و دفترها را بستند ، به کلی دماغ شدم و با خودم قرار گذاشتم که باز، هر وقت
توی اداره سرم فارغ شد ، بنشینم و سعی کنم مثل پیرمرد بنویسم .
خرج دفتر و دلالی را که دادیم ، پیرمرد صاحبخانه بلند شد، کلاهش را
گذاشت سرش و گفت :

- می‌بخشین آقای محمدی ، من یه کمی کار دارم باید برم. اما شما
فردا... نه اگه لطف بفرمائین پس فردا می‌تونین اسباب‌کشی‌کنین ، آخه اون،
یعنی زنم باید اون خرت و پرت های فرهادو از اون بالاباره پائین ، یه رفت
و روبی هم بکنه .

من بلند شدم :

- صاحب اختیارین ...

و پیرمرد صاحبخانه، بی آنکه کفشهایش صدایی بکند، از کنار چهارچوب
در محو شد و من هرچه گوش دادم نتوانستم صدای پای او را در راه پله‌ها
بشنوم و آنوقت فهمیدم که چرا ، بی آنکه صدایی بشنوم ، یکدفعه دیده بودم که
پیرمرد صاحبخانه آنقدر كوچك و باریك توی چهارچوب در ایستاده‌است.
با دلال و منشی‌ها که خدا حافظی کردم ، تقریباً مجبور شدم بدوم
تا بتوانم به پیرمرد صاحبخانه برسم و بگویم:

- ببخشین آقای فرهادی که مزاحمتون شدم ، اما خواستم عرض کنم اگه
دست و پا تون تنگه من می‌تونم بایه اطاق هم سرکنم ، یعنی اون خرت و پرت‌ها
که فرمودین بگذارین تو اون یکی ، بابت کرایه هم...

- نه ، نه ، چیز زیادی نیست . تازه این بیشتر به خاطر اون زنه ، گفتم

اگه اون خرت وپرت ها رو نبینه ، بلکه فراموش کنه .
 سر پیرمرد صاحبخانه تاشانه های من می رسید ومن خیلی سعی می کردم
 تا با قدمهای بلند ، قدمهای ریز و تند پیرمرد را جبران کنم .
 - شما هیچ پی جویی نکردین ، بلکه ببینین اون کجاش ؟
 باز با کلاهش بازی کرد:
 - ازدست من پیرمرد چه کاری ساخته بود ؟ تازه کی به حرف یه کارمند
 باز نشسته اداره آمار وثبت احوال گوش میده ؟
 و من که به نفس افتاده بودم ، پرسیدم :
 - چرا کار شو ول کرد ؟
 - می دونین ، این کار ، یعنی نوشتن دفتر کل ...
 وبعد یکدفعه از من پرسید:
 - مث اینکه شما هم توی اداره آمار وثبت احوال هستین ؟
 - بله ، من حالا اون دفترو می نویسم . خط شما رو تادیدم شناختم .
 واقعاً هیچکس تو این شهر خط شکسته رو مث شما نمی نویسه .
 - پس حرف منو بهتر میفهمین ، یعنی شما هفته های اول در خود تون
 یه جور غروری حس می کردین ، نیست ؟ می دیدین که تولد و سربازی رفتن
 و ازدواج و طلاق و تخم و ترکه پس انداختن مردم و حتی مرگ اونها دست
 شماست . اما تا یه ماه گذشت از نوشتن یه اسم تازه و تاریخ تولد و مشخصات
 دیگه یا خط قرمز روی اسم یکی دیگه کشیدن دلزده شدین . فهمیدین که
 زندگی یه آدم ، خب همین دیگه ، چند تا کلمه و دو سه تا تاریخ و یه خط قرمز ...
 باز حرفش را خورد و از من پرسید:
 - شما چند ماهه که اون دفترو می نویسین ؟
 - یه سالی می شه .
 - خب ، شما بحرانو از سر گذرونده این ، اما پسر من نتونست . من
 خیلی پیش این و اون ریش گرو گذاشته بودم ، نمی تونستم ببینم که از کارش
 دلزده بشه و باز بیکار بمونه . همش نگران بودم ، ببینم که اون چطور
 بحرانو از سر می گذرونه . هفته سوم بود که یه شب دیر وقت اومد خونه
 مست مست . گفتم شروع شد . اما دلم به شور افتاد که نکنه ادامه بده و
 متاد بشه . (ومن به یاد رستوران سعدی افتادم و دوستان که مثل هر شب منتظرند

تا من ...) شبهای بعد باز سر شب می اومد ، تا آنهفته آخری که همون ساعت دو بعد از ظهر پیداش می شد ، ناهار را می خورد و می رفت بالا توی اطاقش و با کتابهایش ور می رفت . تا آنروز که پیش از ظهر اومد و رفت بالا و من صدای در اطاقشو شنیدم . اون زن گفت :

- فرهاد باید یه چیزیش باشد که ...

گفتم : زن توکاری به کارش نداشته باش .

رفتم بالا ، درو که باز کردم ، دیدم نشسته کنار میزش و سرشومیون دوتا دستش گرفته . اصلاً عین خیالش نبود که بلن شه یه صندلی برای من که باباش بودم بگذاره . صندلی رو خودم اوردم و نشستم پهلوش ، گفتم :

- بابا چیزی پیش اومده ؟ اگه چیزی هست به بابات بگو ! آخه من سی سال تو این اداره اسخون خرد کردم . اونجا خیلی دوست و آشنا دارم . می دونی مخصوصاً میخواستم حرفی از اون بحران نزنم ، اما اون همونطور که سرشو میون دستهایش گرفته بود گفت :

- بابا من نمیتونم .

(و من یادم آمد که این عیناً همان چیزی است که وقتی آن بحران پیش آمد با خودم گفتم و همان شب بود که رفتم رستوان سعدی .)

گفتم : بابا چی رو نمیتونی ؟ بعد از این همه دوندگی و ریش گرو گذاشتن ...

گفت : میدونم بابا ، اما من یکی نمیتونم .

گفتم : نمیتونی که چی ؟ مگه این کاری داره که آدم روزی بیست سی تا موالید ثبت کنه و چند تا ازدواج و شاید روی ده بیست تا اسم خط قرمز بکشه .

گفت : نه بابا این نیست . خودت بهتر میدونی که این نیست .

من بحرانو خوب میشناختم خودش بود ، عیناً . و من مانده بودم که یه جوری براش بگم که این فقط دوسه ماهی تحمل میخواد ، بعد عادت میشه ، آدم هت ماشین اسمهارو ثبت میکنه و خط میکشه . اما یه دفعه بر گشت و توی چشمهای من خیره شد و سرم داد زد :

- اونا مردن بابا .

گفتم : خب بابا ، مردم میمیرن دیگه . تویه شهری باین بزرگی دست

بالاش روزی چهل پنجاه تا آدم میمیره ، عوضش شصت تا ..
گفت : نه بابا اون سه قلوها .

میدونین آقای محمدی ، اینودیگه نخونده بودم ، سه قلوها ؟ یعنی از این
اتفاقها گاه گذاری پیش میاد که آدم یه روز ، سه تا اسم را پشت سرهم بایک نام
فامیل و نام یک پدر و مادر ثبت میکنه و فردا و یا یه هفته دیگه روی اسم هر
سه تاشون خط میکشه اما این برای بحران خیلی شاق بود .

گفتم : بابا من خودم صدا تا از اینها داشتم ، این دو قلوها و سه قلوها
اغلب نمیمونن . تازه بهتر ، کی میتونه خرج اینهمه بچه رو در بیاره اونا
گوشو ...

حرف منو قطع کرد و گفت : میدونی بابا ، من اون روز خیلی خوشحال
شدم که دیدم جلو اسم یه بابایی ، یه دفعه سه تا اسم نوشتم ، یه بابایی که دست کم
هر دفعه باید یه دوسالی بگذره تا آدم بره سراغش و فقط یه اسم جلوش بنویسه
اما من یه دفعه سه تا اسم نوشتم . شب بادوستان رفتم عرق خوردم . فکر کردم
آدم وقتی اینهمه شاده باید یه کاری بکنه که این شادی براش بمونه . هفته پیش
هم که روی اسم هر سه تاشون خط قرمز کشیدم ، باز فکر کردم که این چیزها
هر روز ممکنه اتفاق بیفته و میشه که بازم یه کسی پیدا بشه . اما تو این هفته
همه اش یکی ، یکی بود ، یا یکی متولد شده بود و یا باید یکی دیگه رو
فرستاد اداره نظام وظیفه و یاروی یه آدم دیگه خط قرمز کشید .

پیرمرد صاحبخانه نفس تازه کرد و گفت :

- میدونین عیناً گفت روی یه آدم دیگه ...

من توی حرفش دویدم :

- میتونست باز هم بره عرق خوری .

- میدونم ، اما اگه شما مث من اونو میشناختین ، اینو نمی گفتین . فکر
نکنین اون میخواست از غمش یه جور پناهگاهی برای خودش درست کنه یا
تلخی اونو مٹ عرق ، قطره قطره ، مضمضه کنه . کی میدونه ؟ بعضی ها اینجورن
دیگه ، مثلاً خود من . اما اون ، یعنی من حالا فکر میکنم که خوش نداشت سر
خودش کلاه بگذاره .

و من همانطور که با قدمهای بلند پا به پای پیرمرد صاحبخانه میرفتم ، دنبال
جمله ای میکشتم تا باز بتوانم او را بحرف در بیاورم . گفتم :

- خب ، چه کارش کردین ؟ آخه شما کلی تجربه داشتن . این دفتر کل بیشتر صفحاتش بخط شماست .

- میدونم و همین کارو خراب تر کرد . شاید میدید که خیلی از اسمها رو که من ثبت کرده بودم ، خودم خط زده ام ، یا اون آدمی که بعد از باز نشستگی من ، دفتر کل رو داده بودن دستش .
- کارشو ول کرد ؟

- بله ، اما نه ، تنها این نبود که ، از فردا صبح یه آدم دیگه بی شد ، یک ماه بعد هم کسی ندیدش .

- میخواستین اقلا عکشو بدین تو روزنامه چاپ کنی ، بلکه ..
- خواستم همین کارو بکنم ، اما اونا زودتر چاپ کردن . میدونین من حالا پدر یکی از همین شهدای تاریخی روز فلان و بهمانم .
ومن یکدفعه گفتم :

- شما حتم دارین خودش بود ، یعنی شما اونو شناختین ؟

پرمرد برای اولین دفعه از پائین شانهام بمن نگاه کرد :

- پس چی خیال میکنین ؟ من پسرمو ..

گفتم : میدونم . باید ببخشین . گفتم نکنه پوست صورتشو ..

و حرفم را خوردم و باخودم گفتم : چرا این حرف را زدی ، احمق !

گفت : یعنی چه ، مقصودتون چیه ؟

گفتم : هیچی ، من اغلب شبها ، یعنی حتی تو بیداری یه جور خوابهای وحشتناک میبینم که نمی دونم چطور اونهارو بنویسم .

و بعد که دیدم دارد گذش بالا میآید ، پرسیدم :

- آقای فرهادی ساعت خدمتونه ؟

و وقتی پرمرد صاحبخانه داشت ساعتش را از توی جیب جلیقه اش بیرون میکشید ، توضیح دادم :

- من معمولا ساعت شش و نیم یا هفت میروم تو رستوران سعدی ، چند

تا دوستان اونجا هستن همکاران ، اگه لطف بفرمائین .

پرمرد صاحبخانه به ساعتش خیره شد و وقتی آنرا بگوشش نزدیک کرد گفت :

- باید شش و نیم باشه ، اما به ساعت من ، یعنی به هیچ ساعتی نمیشه

اعتماد کرد .

باز تذکر دادم :

- اگه موافق باشین بریم تورستوران سعدی یه لیلی تر کنیم .
- نه اون بحران دیگه از سرمن گذشته ، حالا یه چیزی دیگه میخواد
اتفاق بیفته که هیشکی نمیتو نه بآدم بگه چطور باید اونو از سر گذروند .
باز به ساعتش که هنوزتوی دستش بود نگاه کرد و گفت :
- تازه هیکدوم از این عقر به هاهم که دقیقه بدقیقه آدمومبیرن طرفش
نمیتونن بگن که اون دقیقاً کی شروع میشه .

حالا رسیده بودیم به چهارباغ که بدجوری شلوغ بود و پیرمرد صاحبخانه
داشت توی انبوه جمعیت گم میشد .

- شما گفتین یه سالی میشه که اونجا کارمی کنین ، نه؟ خب ، اما یادتون
باشه که تولد و مرگ آدمها دست ما سجل احوال نویسا نیست ، دست ...
لب هاش تکان خورد اما از بس سرو صدا بود مر نفهمیدم . گفتم :
- چی فرمودین ؟

گفت : امان از دست این آدمها ! اینجا که همیشه حرف زد .
گفتم : بریم تورستوان سعدی ، اونجا جای دنجیه ، همیشه حرف زد .
گفت : نه بریم اونطرف خیابون .

به آنطرف که رسیدیم گفت :

- تا وقتی کوچکی و نمیتونن با خودت حرفی بزنی ، به پروپای پدر
و مادرت می پیچن که چرا لباس بچه تون اینطوره ؟ چرا مدرسه ش نکذاشتین
چرا دستشو به یه کاری بند نکردین ؟ بعد که خودت بزرگ شدی قدم ب قدم تعقیبت
همیکنن . هی بیخ گوشت و نگ میزنن :

- آقا جون زن بگیر ، آدم که بی زن نمیشه ، این شتریه ...

بعد از تو میخوان که بچه دار بشی ، خب تواز زور پیسی ناچار میشی
تخم و تر که پس بیندازی . میگی با یکی در دهنشونو میندم ، اما اونا که
راضی نمیشن . اگه دختره ، یه برادر میخواد . بازاگه دختر شد دست بردار
که نیستن ، باید یکی رو درست کنی که توی عزات ، جلومردم بلن شه و
بشینه . تازه اگه همه شون پسر شدن ، هان ؟ یکی رامیخوان که دنبال تابوت
شیون کنه به سرو سینه اش بزنه ، موها شو بکنه . بعد میرن سروقش شوهر دادن

دخترها ت یا زن دادن پسر ت . روزی دوسه نفر رو پیدا میکنن . بعدنوه از ت میخوان و وقتی تا اینجا تعقیب کردن چشم به راهن که حلوات رو بخورن و تو باید خیلی احمق باشی که جون سختی کنی و بمونی . باید از نگاهشون بفهمی که جاشونو تنگ کردی . که دیگه زیادی هستی و باید هرچه زودتر تویه تابوت بخوابی تا سردست وصلوات گویان بیرندت قبرستون ، بشورندت ، بگذارندت توی قبر و خاک بریزن روت و فاتحه شونو بخونن ، تا خیالشون از تویه آدم تخت بشه و بتونن روی اسمت یه خط قرمز بکشن.

سکوت کرد . حالا درست و حسایی به نفس نفس افتاده بود ، اما قدمهاش همسانطور ریز و تند بود و من دیدم که داشتیم کنار زاینده رود قدم میزدیم . بعد پیرمرد صاحبخانه گفت :

- می بخشین ، من باید یه سری به خونه بزنم ، آخه اون زن تنهاست . دست داد و تند و تند براه افتاد و من ایستادم کنار زنده ها و بجریان آب گل آلود رودخانه و انعکاس نور چراغها در آن نگاه کردم که یکدفعه دیدم باز پیرمرد صاحبخانه همانطور کوچک و باریک در کنار من ایستاده و کلاهش را بدست گرفته است .

- آقای محمدی به اون حرفی نزنین . بخیاالش که پسرش رفته تو ولایت غربت وزن گرفته و یه ماه دیگه صاحب یه دختر میشه .

و قبل از آنکه بشنود :

- به چشم !

پیرمرد صاحبخانه دور شده بوده

توی حوض فقط پنج ماهی بود ، چهار ماهی سرخ و کوچک و یک ماهی بزرگ قهوه ای . و مرد از کلاف موجهای ریز که باشد ، فهمید که حالا چهار ماهی سرخ کوچک دارند دور طعمه میچرخند و بآن نوك میزنند . ماهی بزرگ قهوه ای هم که نمیتوانست طعمه را ببلعد ، فقط یکبار به قلاب گیر کرده بود و مرد که زودتر دیده بود که چطور چوب پنبه یکدفعه در آب فرو رفت و کلاف موجهای درشت باز شد ، خودکارش را تکان داد و پیرمرد چوب را و ماهی بزرگ و قهوه ای را از حوض انداختند بیرون و همان وقت بود که جیغ پیرزن بلند شده بود :

- وای خدایا !

و مرد بلند شد و دفتر کاهی از روی زانویش افتاد و شنید که چطور زن دارد و عجز و لایه میکند :

- ترا خدا و لش کن ، جون فرهاد ، جون فرهاد و لش کن !

و پیرمرد صاحبخانه بر گشته بود و ماهی را درست جلو صورت پیرزن گرفته بود و باد و خط نازک کنار لبها و دندانهای سفید و ریزه اش ب ماهی که داشت سر قلاب تکان تکان میخورد نگاه میکرد. آنوقت پیرزن بافتنی اش را انداخته بود روی زمین و بادستهای پرولر زانش ماهی را از سر قلاب گرفته و انداخته بود توی آب سبز حوض. بعد هر دو نشسته بودند کنار حوض و ماهی را که داشت روی آب سبز حوض زیر و رو میشد نگاه میکردند .

و درست غروب همان روز که مرد تند و تند از میان انبوه جمعیت کنار پیاده رو چهار باغ توی خیابان فردوسی پیچیده بود و رفته بود توی رستوران سعدی و باز دیده بود که دوستان همان سه گوشه ، پشت همان میز آهنی نشسته اند و منتظر ندتا او از راه برسد و بگوید :

- سلام !

و آقای صداقت بگوید :

- سلام و زهرمار ، چرا باز دیر کردی ، بدآبادانی ؟

و دوستان بخندند و او روی صندلی بنشیند و بپرسد :

- چه خبر

و بشنود :

- هیچی ، باز هم گوشه دیگه جنگ شده .

- عجب !

و باز بپرسد :

- هنوز از اضافه حقوق خبری نیست ؟

و بعد استکانش را که پر کردند بگوید :

- خب ، سلامتی !

و عرق که از گلویش پائین رفت دوتا قاشق لوبیا بخورد و باز آقای جلیل القدر در باره شکم روش بچاهش حرف بزند . یکدفعه دیده بود که پیرمرد صاحبخانه آن طرف ، پشت یک میز نشسته است و یک نیم بطری گذاشته

جلوش بایک استکان و یک ظرف لوبیا ، و وقتی مرد را دیده بود که چطور دارد خیره خیره او را نگاه میکند استکانش را بلند کرده بود و مرد هم استکانش را و هردو باهم گفته بودند :

- به سلامتی پیروزی !

و آقای صداقت پرسیده بود :

- پیروزی، کدوم طرف پیروز شد، هان ؟

- هیچی بابا ، صاحب خونه ماست دیکه .

و مرد حتی حالا هم نمیتوانست بفهمد که پیرمرد صاحبخانه که فقط به ماهی سرقلاب نگاه میکرد، چطور او را دیده بود که بلند شده است و ماهی بزرگ قهوه‌ای را سرقلاب نگاه میکند.

و حالا مدت‌ها بود که وقتی چوب پنبه تکان میخورد و کلاف موج‌های ریز باز میشد و پیرمرد چوب را تکان میداد و مرد خود کارش را، جیغ پیرزن بلند میشد :

- وای خدا یا !

قلاب همچنان خالی بود و مردانش را چنگ میزد :

- باز اون ماهی ریزه‌های لعنتی ...

و باز پیرمرد یک تکه خمیر سرقلاب میچسباند و آنرا توی آب سبز حوض می‌انداخت و مرد هما نظور که دفتر کاهیش روی زانوش مانده بود و به دوا بر متحدالمرکز نگاه میکرد تا آنقدر بزرگ شوند که پاشویه حوض برسند و بعد بخورند بکناره حوض، باز نمیدانست چطور خوابهای بیداریش را بکلمات بسپارد و داستان ناتمامش را که بدجوری روی دستش مانده بود ، سرهم‌بندی کند ، آنهم با تصاویر منگوش و خاطرات گریزپای کودکی که آنهمه گنگ و نا آشنا در پشت مه‌پنهان شده بود :

« زیر درخت که نشسته بودیم ، یکدفعه فرج گفت :

- خوبه دو تا مون از توجوب بریم اونطرف خونه‌ما ، بعد از اونجا بریم

پشت خاکریز .

هیچکس حرفی نزد و تنهامن برگشتم و به پنجره خانه‌مان نگاه کردم و خزیدم توی جیب سیمانی که هیچوقت خدا آب نداشت . بعد فرج آمد و بچه‌ها دیگر روی زمین خط نمیکشیدند و فقط ما را نگاه میکردند که فرج

گفت :

- ترسوها ، پس اقلا به مانیکا نکنین !

به پشت خانه‌های آنطرف که رسیدیم از جوی سیمانی آمدیم بیرون و دویدیم با آنطرف خیابان. خیابان داغ داغ بود و اسفالت آن به کف پای من میچسبید . از خاکریز که رفتیم بالا ، دیدیم اصغر و یدو دارند از جوی سیمانی می‌آیند بالا . فرج گفت :

- اول بریم از رودیوار سرک بکشیم .

من و فرج سرک کشیدیم . فقط ردیف نخها بود با پنگهای زردخارک. بعدما دوتا رفتیم روی دیوار و شروع کردیم بر رفتن . اصغرو یدواز پای دیوار می‌آمدند و هی میپرسیدند :

- توپو دیدین ؟

اول لنگ را دیدیم وبعد دستهای مرد را و بعد تنه‌اش را که توی شیب نهر دراز بدراز خوابیده بود فرج گفت :

- دیدین گفتم ، یکی را باس کشته باشن .

من گفتم : تو گفتی بابات اینو گفته .

فرج گفت : خب چه فرقی میکنه .

فرج دست بدورا گرفت و من دست اصغرا و کشیدیمشان بالا. دست اصغر میلرزید. روی دیوار که آمدند ، اصغر گفت :

- کیجاست ؟

فرج گفت : کوری ؟ اوناهاش، تونهر .

من گفتم : بریم ببینمش . بلکه یه کارگره که تو سایه خنک نخل

خوابیده .

اصغر گفت : خواب نیس ، کشته‌ش . من از بوش میفهمم

فرج پرید پائین و گفت : ترسوها نمیان :

اصغر نشست روی دیوار و پاهایش را آویزان کرد و من و یدو پریدیم پائین و دنبال فرج که حالا داشت کنار نهر آهسته آهسته میرفت، راه افتادیم.

یدو عقب عقب می‌آمد و فرج نزدیک مرد که رسید روی پنجه‌های پایش راه رفت و من همان بو را سنگین تر حس کردم و دل پیچهام شروع شد .

فرج برگشت و گفت : ده بجنین !

من رسیدم به فرج . بالای سرمرد که رسیدیم من شیار گل را روی لنگ دیدم و دستها و مچ پاها را سفید سفید مرد را . وقتی فرج لنگ را برداشت ، صدای کنده شدن لنگ را شنیدم که مثل صدای پارچه ای بود که یکدفعه از روی زخم بکنند و آدم داد بزند : آخ ! صورت پوست کنده مرد سفید سفید بود و من کرمها را که توی گوشت صورت مرد خانه کرده بودند ، دیدم و دل پیچهام بیشتر شد و بعد صدای پای یدورا که فرار میکرد شنیدم وقتی من فرج پای دیوار رسیدیم ، من همانجا افتادم و استفراغ کردم . فرج هی از بالای دیوار میگفت :

- فرهاد دستتو بده من ، دستتو بده من !
- توی راه که میدویدیم ، اصغر هی میپرسید :
- چیطلوشده بود ، چیطلوشده بود ؟
- فرج گفت :
- پوست صورتشو کنده بودن تا کسی نشناستش .
- و من باز پای خاکریز استفراغ کردم .

مرد حالا چشم براه همسایه دست راستی بود تا ، گریه به بفل ، با آپاش بیاید کنار باغچه اش و وقتی گلها را آب داد و گلبرگهای زرد شده شمعدانی ها را گرفت ، او بلند شود ، به اطافش برود ، دفترکاهی و خودکارش را روی میز بگذارد ، لباس پیوشد و تندو تند از میان انبوه جمعیت کنار پیاده رو چهارباغ توی خیابان فردوسی بییچد و برود توی رستوران سعدی و ببیند که دوستان ، همان سه گوسی ، پشت همان میز آهنی نشسته اند و منتظرند تا او از راه برسد و بگوید :

- سلام !
- و آقای صداقت بگوید :
- سلام و زهرمار ، چرا باز دیر کردی ، بدآبادانی ؟
- و دوستان بخندند و او روی صندلی بنشیند و پرسد :
- چه خبر ؟
- هیچی ، بازم یه گوشه دیگه جنگ شده .
- عجب !

و باز برسید .. و باز استگانش را که پر کردند ، بگوید :

- خب ، به سلامتی !

و عرق که از گلویش پائین رفت دوتا قاشق لوبیا بخورد و آقای جلیل‌القدر در باره شکم روش بچش حرف بزند و بعد سیاه مست برونزد کنار زاینده‌رود و تا ساعت دوازده شب قدم بزنند و او تگ و تنها بیایدخانه ، در را باز کند ، کفشهایش را در بیاورد و کفش به دست از پله‌ها برود بالا ، در اتاقش را باز کند ، لباسهایش را در بیاورد و خودش را بیندازد توی رختخوابش و صبح که دندانهایش را مسواک زد و صورتش را اصلاح کرد و ناشتایی‌اش را خورد ، لباسش را بپوشد و برود اداره آمار و ثبت احوال و اگر توی اداره سرش فارغ شد ، همه‌اش سعی کند بلکه بتواند مثل پیرمرد بنویسد و وقتی به یاد پوزخند منشی‌ها بیفتد ، کاغذ را میچاله‌کند و در سبد بیندازد . ساعت دوناهاش را در چلوکبابی حکیم‌قاآنی بخورد و همانطور که دندانش را بایک چوب کبریت خلال می‌کند بیاید به خانه و دو ساعت تمام بخوابد و بعد اگر بهار یا تابستان و یا حتی اوائل پائیز باشد ، دفتر گاهی و خودکارش را بردارد و برود روی متهایی . هفته‌ای یکبار به گرمابه دقیقی برود و دو هفته یکبار به آرایشگاه اعتصامی و سر ماه که حقش را گرفت ، درست سر ساعت دو و نیم بعد از ظهر برود به خانه نصرت سرخابی ، در را بزنند ، در بازکن که در را باز کرد برود تو . نصرت که او را دید ، داد بزند :

- سیمین ، خوابی ؟

و او از توی اتاقش داد بزند :

- نه مامان ، بگو بیاد تو .

و او توی همان اتاق برود و ببیند که چطور سیمین با آن قد ریزه و مسوهای پریشان و چشم خواب‌آلود و چال توی گونه‌هاش ، روی لبه تخت نشسته است و پاهایش را تکان می‌دهد . و بعد آنروز بعد از ظهر و حتی دو شب تمام خوابش نبرد و سوم هرماه ، نزدیک ظهر از اداره جیم شود و برود به مطب دکتر بقراط و مثل هرماه بگوید :

- دکتر دستم بدومنت ، می‌ترسم ایندفعه دیگه ...

و دکتر بخندد و او را معاینه کند و نسخه همیشگی را برایش بنویسد و

تأکید کند که باید این سوزنها را بزنی و این کپسولها را بخورید .
و چهارم هم راه ، درست ساعت هفت و نیم صبح منتظر بنشیند تا صدای
دم پائی چوبی پرزن توی راه پلهها پیچد و وقتی پرزن نفس زنان آمد دم
در اطاق و گفت .

- هنوز خوابی ؟

بگوید : نه خانم بفرمائین !

و پرزن ، چادر نماز بسر بیاید تو و بنشیند روی صندلی و مثل همیشه
دستهای پیرش را به هم بمالد و بگوید :
- آگه زحمتی نباشه ، نامه پسرمو برام بخونین : آخه اون مرد میگه
من چشمم دیگه سو نداره .

و پرزن پاکت را از توی سینه اش بیرون بکشد و او پاکت را بگیرد و
ببیند که باز فقط يك تمبريك ریالی پست ایران رویش زده اند و ببیند که باز
با همان چرخش مینیاتوری خط شکسته پشت پاکت نوشته شده است :

پست شهری

خیابان ۶ بهمن - کوچه ۲۱ آذر - کاشی ۱۵ - منزل آقای فرهادی
مادر عزیزم بانو عصمت فرهادی دامت بقاءها ملاحظه فرمایند .

پاکت را که پاره کرد ، باز همان خط شکسته را بخواند :

« مادر گرامی واز جان بهترم ، الهی بسلامت و در کمال عین عافیت
بوده باشید باری اگر از احوالات اینجانب خواستار باشید بحمدالله سلامتی
برقرار است و ملالی نیست جز دوری شما ... »

و باز پرزن با چشمهای به اشک نشسته اش به نامه گوش بدهد که پسرش
مثل همیشه ، در ولایت غربت به یاد اوست و زنش ماه رخ سلام می رساند و
فریبای یک ماهه ، دو ماهه ، سه ماهه ، چهار ماهه ... واقصدست آخر محسن
دست او را می بوسند و آخر نامه ، مثل همیشه ، سفارش پدرش را می کند . و پیر-
زن آخر هر جمله بگوید :

- هر چه به اون گفتم مرد ، عروسی پسر من ... مرد ، پسر من
صاحب یه دختر شده ... ، مرد ، پسر من حالا صاحب دوتا دختره ... ، مرد ،
پسر من صاحب یه پسر کاکل زری شده ، آخه تو ولات غربت یکی رامی خواد

که دست زیر بالش بکند ، مگه از جاش تکون خورد .

و باز بگوید :

- اقلاعکس زنشو ... اقلاعکس زن و بچه شو ... اقلاعکس زن و بچه هاشو

نمی فرسته .

و باز آخر نامه بگوید :

- چیطو ؟ من که همه اش جون می کنم تا اون مرد راحت باشه ؟

و باز :

- اگه زحمتی نباشه ، جوابشو خودتون بنویسین آخه اون مردمیگه ...

و مرد باز سعی کند تا از آن چرخش مینیاتوری خط شکسته نامه

تقلید کند :

«فرزند عزیزم و از جان بهترم ، الهی سلامت و درکمال عین عافیت

بوده باشید باری اگر از احوالات اینجانبه خواستار باشید ...»

و هر دفعه یادش بیاید که چطور منشی ها پوزخند زدند و دفترها را بستند

و پیرزن پشت سرهم سفارش کند :

- اگه زحمتی نباشه بنویسین ماه رخ را سلام برسون !

- اگه زحمتی نباشه بنویسین فریبا را ... بنویسین فریبا واقدسو ...

بنویسین فریبا واقدس ومحسن جونو دیده بوسی نمائین .

و نامه که تمام شد مرد آنرا در پاکت بگذار و یک تمبر دو ریالی پست

ایران روی آن بچسباند و مثل همیشه، فقط پشت پاکت بنویسد :

«فرزند عزیزم آقای فرهاد فرهادی ملاحظه فرمایند»

و بعد کرایه خانه را در دست پیرزن بگذارد و پیرزن بگوید :

- اگه زحمتی نباشه ، خودتون نامه رو پست کنین !

و بلند شود و از پله ها برود پائین و پیرمرد صاحبخانه را از خواب

بیدار کند :

- بلن شو مرد ، فرهاد ، فرهاد نامه داده .

و پیرمرد صاحبخانه بگوید :

- چرا نمی گذاری به چرت بخوابم ، زن ؟

آنوقت حق حق آرام و طولانی پیرزن بلند شود و وقتی مرد از پله‌ها پائین برود، پیرمرد صاحبخانه را با آن هیكل كوچك و باریكش توی سرسرای خانه ببندكه، مثل هرماه، منتظر او ایستاده است تا كلاهش را بردارد و بگوید:

- صبح بخیر!

و مرد چهارم هرماه نامه را در صندوق پست بیندازد و پنجم هرماه و ششم هرماه...

و حالا كه همسایه دست راستی، گربه به بغل، داشت گلبرگهای زرد شده شمعدانی‌ها را می گرفت مرد حس می كرد باز پیرزن همانجا نشسته است و میله‌های بافتنی‌اش به آرامی در دستهای پیرش تكان می خورد و گلوله كلك توی دامنش جابجا می شود، اما نگاهش را به چوب پنبه دوخته و به دستهای چابك شوهرش. و باز مردمی دیدكه چطور پیرمرد همچنان پشت به او نشسته است و نگران كلاف موجهاست كه باز می شوند.

هوشنگ گلشیری

گویندگان و شنوندگان

(داستان يك شب بارانی دیگر)

چند کلمه خارج از داستان :

دکتر تقی مدرسی ، دکتر در طب ، که در سال ۱۳۳۴ با انتشار نخستین کتابش « یکلیا و تنهائی او » شهرتی به حق و کم نظیر به دست آورد ، چند سالی است که دور از وطن، در امریکا، به سر می برد . انتشار دومین رمانش « شریفجان شریفجان » در سال ۱۳۴۴ انتقادهای فراوانی برانگیخت و مقالات بسیاری در رد و قبول آن نوشته شد که حتی به مشاجره قلمی میان نویسندگان این مقالات منجر گردید . مدرسی از همه این احوال بی خبر بود تا اینکه ، چند ماه پیش ، یکی از همکاران « جنگ اصفهان » که با او مکاتبه دارد پاره ای از این مقالات را همراه با مقداری کتاب و مجله از نشریات اخیر ایران برای او فرستاد . مدرسی ، در جواب ، نامه ای برای همکار مانوشته است که چون متضمن اشارات سودمندی است به کار داستان نویسی و به تفهیم داستان های خود او، و نیز به وضع مطبوعات و نویسندگان ایران ، درج قسمتی از آنرا ، پیش از درج آخرین داستانی که نوشته است ، اینجا ندیدیم ، هر چند که ممکن است خود وی بدین کار راضی نباشد زیرا از نوشتن این نامه مطلقاً منظوری جز درد دلی خصوصی نداشته است :

« . . . در این چند روز کتابها و مجله‌هایی که فرستاده بودی رسید و مخلص عینهو شیخ سفره ندیده‌ای آنها را دور و برم بخش کرده‌ام و از هول يك صفحه از این می‌خوانم ، چشمم به دو سطر جالب از دیگری می‌افتد و می‌خواهم آنرا هم بخوانم و الخ . آقا ، بعد از چند سال چشم انتظاری ، بالاخره همتی کردی و با فرستادن کتاب‌ها و مجله‌ها این فقیر سرگردان وادی غربت را به حال آوردی . چه عالمی ! و همانطور که گفتی ، چه فعالیتی ! این همان چیزی بود که در روزگار « صدف » آرزویش را داشتیم و حالا آنرا به رأی العین می‌بینیم . می‌خواهم خیلی ازت تشکر کنم و برای اینکه تشکرانم را کرده باشم يك داستان برایت در جوف همین نامه فرستاده‌ام . . . در این داستان فکر می‌کنم به بعضی از هدف‌هایم رسیده‌ام . بگذریم . نه ، چرا بگذریم ؟ می‌خواهم دو سه کلمه حرف حساب بزنم . داستان ، یا بهتر بگویم : قهرمان داستان ، غیر از خصوصیات زندگی فردی‌اش همیشه يك جنبه کلی یا افسانه‌ای (Mythic) هم دارد . (مقصودم از « کلی » البته « کلی‌گوئی » نیست ، بلکه وسعت و تعمیم و شمول قهرمان است .) شخصیت‌هایی مثل « هملت » اگرچه زندگی مخصوص به خودشان را دارند ، ولی در عین حال دست‌هایشان عده کثیری را لمس می‌کند و در نتیجه حالت افسانه‌ای به خود می‌گیرند . همین جنبه افسانه‌ای است که به داستان شکل و ظرفیت خاص آنرا می‌دهد . یعنی ما می‌نویسیم و می‌خوانیم تا همدردی کنیم و بیاموزیم ، و اگر همدردی نکنیم نمی‌توانیم بفهمیم . همیشه قهرمان‌هایی موفق بوده‌اند که جنبه فردی خودشان را خیلی خوب حفظ کرده‌اند و ، با وجود این ، با گروه بیشمار همدردی داشته‌اند .

با این مقدمه حالا می‌خواهم گریزی به صحرای کربلا بزنم و درباره چیزهایی که توی این کتابها و مجله‌ها خوانده‌ام بحث کنم . بیشتر نوشته‌های ما در جهتی درست برعکس نمونه بالا پیش می‌روند . نویسنده افسانه‌ای زندگی می‌کند (دلش به حال بیچاره‌ها می‌سوزد و می‌خواهد توی سر هر چه ظالم و قلدر است بزند ، درست مثل افسانه‌های باستانی که ننه اصلی همیشه خیلی خوب و مهربان است ولی همیشه هم يك زن با

هست که عجزه دهر نظیرش را ندیده است) ، اما در عوض نوشته‌هایش خشک و کلی‌بافی است . کلی‌بافی هنگامی شروع میشود که نویسنده نمی‌تواند خودش را به عنوان يك فرد (نه به عنوان جزئی از يك افسانه) قبول کند . علی‌رغم تمام هارت و پورت‌های بعضی از این نویسندگان که خودشان را منفرد و استثنائی می‌دانند وقتی کارهایشان را می‌خوانی می‌بینی که باز هم دارند همان حرف‌ها را می‌زنند . در مجله . . . داستانی است از . . . (نیشخند زن ، غرض خصوصی در میان نیست و هرچند که او را نمی‌شناسم اما فکر می‌کنم که این آدم خیلی سختی کشیده است) . در این داستان معلمی مائش برده است که کی در کلاس درسش دزدی می‌کند . اول بچه‌ای از يك خانواده فقیر متهم می‌شود ، بعد می‌فهمند که بچه يك خانواده اعیان این‌کاره بوده است . معلم به‌رگ غیرتش برمی‌خورد و با بردن بچه اعیان پیش پدرش يك سیلی اجتماعی به پدر می‌زند و يك سرکوفت به بچه اعیان ، و با رفتن پیش پدر بچه فقیر و دست به سر و گوش بچه فقیر کشیدن احساس تقصیر و گناه خود را شفا می‌بخشد (یا نمی‌گذارد که از آن آگاه شود) . شکل داستان : طراحی ؛ موضوع داستان : گدا و اعیان ؛ نتیجه اخلاقی داستان : تف به‌ریش اعیانها ، قربان و تصدق‌گداها . بفرمائید ! نویسنده افسانه‌ای زندگی می‌کند و هیچ چیزش انفرادی نیست . مثلاً معلم مدرسه فراموش می‌کند که به درد بچه اعیان هم برسد . آخر چه مرگش بوده که با آنهمه تمول باز هم ناخنک به این و آن می‌زده است ؟ ذلت اعیانی که آخر اثری نیست . بچه بچه است و بچه‌ها بی‌پناه . و چه حکم‌هایی صادر می‌کنند ، حکم‌های عهد بوق ، که بله اگر پدری جنایت کرد پسرش هم جانی است ، شقه‌اش کنید . بفرمائید : اینهم تجدد ، اینهم ترقی ! (به نظر من هیچ دیکتاتوری نیست که جز بر دیکتاتورها بر کس دیگری دیکتاتوری کرده باشد .)

حالا چرا این چنین است ؟ برویم بر سر مطلبی که قبلاً برایم نوشته بودی . نوشته بودی که بیشتر نویسندگان ما ساده‌بین و ساده‌گیر و ساده‌نویس‌اند . یعنی همیشه يك جانب‌قضیه را می‌بینند . چرا ؟ و از این‌کار چه نتیجه‌ای می‌گیرند ؟ فقط با دیدن يك جانبیه قضا یا است که آدم می‌تواند فردیت خودش را

فراموش کند ، با خوب‌ها و هنرمندها ببندد و از بدهاورئیس دزدها بگسلد . نویسنده همین داستان در نقد بر « شریفجان شریفجان » می‌نویسد نه تنها من نویسنده خوبی نیستم ، نه تنها احساسی ندارم ، نه تنها با اعیانها بند و بست کرده‌ام و مردم چاپیده‌ام ، از همه اینها گذشته ، من اصلاً طبیب خوبی هم نیستم و اگر ناهوس مردم را بخوام معاینه کنم اول بختش می‌کنم و عوض گوش دادن به قلب و ریه‌اش دستم را توی پر و پاچه‌اش می‌برم . حاصل اینکه اگر من نویسنده خوبی نیستم دیگر هیچ چیز خوب در من پیدا نمی‌شود . از اینجهت منتقد ما می‌تواند به آسانی از من ببرد و حاضر نشود که به قلبش نگاه کند و جای خالی مرا — و دیگر پیوندهایش را — در آن ببیند . تنها او نیست . به مجله . . . نگاه کن : فروغ فرخزاد شهید ! فروغ شهید می‌شود و با شهید شدنش هر کس آهی می‌کشد و خلاص می‌شود . چون آدم شهید را يك کس دیگر باید به شهادت رسانده باشد . . . »

و اینك خود داستان :

«داعی» يك بار دیگر سرش راخم کرد و از پشت شیشه پنجره اطاق دفتر نگاهی به صحن حیاط و در ورودی بیمارستان انداخت : هنوز باران می‌بارید .

از صبح كله سحر به انتظار مریضی نشسته بود و تا آن وقت کسی نیامده بود . چندبار آن احساس بیهودگی و بیمصرفی شبهای جمعه باز سراغش آمد ، ولی هر بار با خواندن اسامی بیماران خودش را نجات داد . با وجود این ، تنهایی و خلأ اطاق دفتر همچنان روی سینه‌اش سنگینی میکرد . توی اطاق دنبال وسیله سرگرمی دیگری گشت و چشمش به يك رادیو «تلفنکن» قدیمی افتاد . اول خیال کرد که کار نمیکند ، ولی همینکه پیچ آنرا چرخاند رادیو بکار افتاد . موسیقی ایرانی پخش میکرد . یکی از آن «گاه» ها که اسمش را نمی‌دانست .

بعد مالتش برد و فکر کرد برای چه داوطلب شده است که تعطیلات عید را

در آن بیمارستان کار بکند . او هم میتواند به دید و بازدید و گلگشت برود .
 نخواست سرکسی منت بگذارد ، ولی فکر اینکه در آن چندروزه نتواند به درد
 کسی بخورد و مجبور شود دست از پا درازتر بخانه برگردد و بعد از پایان
 تعطیلات دوباره به بچه های مردم تاریخ درس بدهد . برایش دردناک و کسل کننده
 بود . رادیو را خاموش کرد و به تماشای حیاط بیمارستان پرداخت . مقابل در
 ورودی ، آشپز بیمارستان دستهایش را به کمر گذاشته بود و زیر چراغ کم نور
 هشتی بادپرستار حرف میزد . صدا های بیمارستان از نا افتاده بود و پنجره
 هایش تاریک و مرده مینمود . تنها پنجره روشن مال اطاق عمل بود که سایه
 جراحها روی آن کشیده میشد . داعی بکنار روشویی زفت ، مشتی آب بصورت
 چاقش زد و توی آینه نگاه کرد . لبه شارب سبیل بلوطی و پر پشتش را نوازش
 داد و بنظرش رسید که در آن چندماه باز هم بر قطر شمشکش افزوده شده است .
 خودش را ملامت کرد و نیشخندی در گوشه چشم های کوچک و زاغش برق زد .
 حوله مرطوبی را روی صورت خیمش کشید ، از لای لبه های آن نگاه دیگری
 در آینه بخود کرد . آنوقت حوله را روی لبه روشویی گذاشت و به پشت میزش
 برگشت . روی صندلی نشست و به ساعت دیواری نگاه کرد . به نظرش رسید که
 عقر به ها به اولج کرده و با سماجت روی ساعت هشت و ربع چسبیده اند و نمیخواهند
 از جا تکان بخورند . از لیوان چایش جرعه ای نوشید و زبانش را روی لبها و
 توی حفره دهانش گردش داد . دفتر اسامی بیماران را پیش کشید و برای بار
 سوم بخواندن آن اسمهای عجیب و غریب پرداخت . چون به اسم زبیده فرزند
 موسی رسید مثل هر بار بعلت نامعلومی حوصله اش سر رفت و از خواندن بقیه اسم
 ها منصرف شد . دستش را زیر چانه زد و صدای ریختن باران روی شیروانی ها
 گوش داد و صحن حیاط را تماشا کرد . آنوقت چشمش به زن سیاه پوش افتاد .
 آشپز و نگهبان بیمارستان برای زن راه باز کردند و زن که دست بچه ای
 در دستش بود با عجله از میان آنها گذشت و از زیر باران بسوی اطاق
 دفتر آمد .

مدت يك لحظه ، داعی نتوانست باور کند که واقعاً مریضی برایش آمده
 است . ولی همینکه صدای کفش های پاشنه بلند زن را در راهرو شنید از جا
 جست و پیش از آنکه انگشت زن به در اطاق برسد آن را برایش گشود :
 - بفرمائید ، خانم .

و در اطاق را نیمه باز نگه داشت تا روشنائی چراغ دفتر، راهرو را روشن کند . دستش را توی تاریکی دراز کرد و گفت :
- اگر چشمتان نمی بیند دستتان را بدعید به من . گوشه آستینم را بچسبید .

صدای قدمها نزدیکتر شد . داعی ادامه داد :
- مرا توی تاریکی می بینید ، خانم ؟ من اینجا ایستاده ام . راست بطرف من بیایید . کف راهرو صاف و آجر فشرش است . پساتان به چیزی گیر نمی کند .

صورت زن از پشت تیغه تاریکی گذشت و سایه شکسته در اطاق روی قامت سیاه پوشش کشیده شد . چشمهای زن از پشت چادر وال مشکی باو خیره شده بود و از گردن کشیده و راستش گردنبند مرواریدی آویزان بود . داعی نمی دانست چه کار باید بکند : با لبخندی به او خوش آمد بگوید ؟ یا با قیافه جدی از او بپرسد که چه کاری از دستش ساخته است ؟ چند بار لبخندی روی لب هایش ظاهر شد و بعد گره ابروها و نگاههای سؤال کننده بسرعت جای لبخندش را گرفت . در تمام این حال ، صورت رنگ پریده زن مثل يك مجسمه مرمری در برابر او بی حرکت بود و نگاههای سنگی اش از پشت چادر مشکی بچشم های او دوخته بود ، انکار که ریگ های کف چشمه هواچی او را مینگرند ، با آن مرواریدهای درشت از گردن آویخته اش .

عاقبت داعی پس رفت و در دفتر را چهار طاق بروی زن گشود . زن پلك هایش را به هم فشرد و دست کودکی را که در عقبش ایستاده بود گرفت و بدرون دفتر آمد .

تا وقتی که زن در تاریکی راهرو ایستاده بود قیافه جوان تری داشت . ولی زیر روشنائی چراغ دفتر ، طراوت و تازگی اش را از دست داد . صورتش مثل صورت زنهایی بود که جافی زودرس بیش از کثرت سن پزمرده شان می کند . لباس خوش دوختی به تن داشت و از ظاعرش برمی آمد که به خود میرسد ، و با وجود این بزرگی نکرده بود . موهای سیاهش که بر اثر رطوبت باران به هم چسبیده بود ، تا بهایش را از دست داده بود و از دوطرف صورت روی شانه هایش ریخته بود .

بی آنکه به داعی نگاه کند روی لبه ییکی از نیمکتهای دفتر نشست ، گوئی

که هر آن ممکن بود صدایش بزند و میبایست آماده رفتن باشد. کودک که با زن بود بسختی میتوانست روی دوپای چاقش راه برود. با اینحال کنجکاو و جسور می نمود و بدون نقشه معینی توی اطاق تاتی تاتی می کرد. زن با صدائی عصبی گفت:

- بیا اینجا پهلوی مامان بنشین. بیا اینجا.
و يك پاكٔ آب نبات قیچی از جیب پالتوش در آورد و گفت:
- اگر بچه خوبی باشی مامان قاقات میدهد.
داعی برای اینکه كمكی کرده باشد دست كودك را گرفت و پیش مادرش آورد. زن ناگهان او را ازدست داعی قاپید و در آغوش خود پنهان کرد.
- آقا، مواظب باشید. يك خرده ملایم تر، ملایم ...
آنگاه يك آب نبات قیچی از پاكٔ در آورد و در دهان كودك گذاشت و نگاه ملامت بارش را از صورت داعی برداشت.
داعی با دستپاچگی دستهایش را پیش آورد و گفت:
- خیلی معذرت میخواهم، خیلی باید ببخشید. من تازه كارم. این روز اول است كه این جا كار می كنم. تا حالا توی بیمارستان كار نكرده ام.

و بادستش موهای مجعد كودك را نوازش داد تا جبران بی احتیاطی و ندانم کاری اش را کرده باشد. زن دست او را پس زد، روی نیمكت چرخید و روی شكم خم شد، مثل اینکه از درد شكم به خود پیچیده باشد. در آن حال پشتش به داعی بود، گوئی كودك را از او پنهان می کرد.
- آقا، ملایم تر. آقا، خواهش می كنم.

داعی دوباره دچار تردید شد و ندانست چه كند. شروع کرد به مرتب كردن میزش، و هر كاغذی را كه بدستش رسید مچاله كرد و در سبد انداخت. سپس پشت میزش نشست و دفتراسامی بیماران را باز كرد. آب دهانش را قورت داد، قلمی میان انگشت هایش گرفت و بالحنی رسمی، خیلی اداره مآب از زن پرسید:

- چه فرمایشی داشتید، خانم؟
زن خودش را روی نیمكت جا بجا كرد و با نگاه ظنمنتی داعی را پائید:

- شما توی این ... اسمش چی هست؟ ... توی این مریضخانه جراح دارید؟ حتماً دارید؟ بیشتر مریضخانه‌ها جراح دارند ...
 داعی سرش را بامهربانی و شفقت تکان داد :
 - بله ، داریم . می‌خواهید دنبالشان بفرستم ؟
 زن سرش را به عقب پله‌داد و قطره‌های باران‌را که از روی گردن کشیده و سفیدش پائین می‌آمد با گوشهٔ چادر پاک کرد .
 - نه ، آقا ، نه ...
 و پس از مکثی :
 - چقدر هوای این اطاق گرفته‌است ! آقا ، می‌توانید يك لیوان آب خوردن بمن بدهید ؟

داعی از جا جست :
 - البته ، البته . چای چطور است ؟
 - نه ، همان يك لیوان آب خوردن .
 داعی لیوان را زیر شیر آب گرفت و چون پرشد آنرا برای زن آورد .
 زن يك دستش را دور کمر کودک حلقه کرد و با دست دیگر لیوان را از دست داعی گرفت و چند جرعه نوشید . وقتی لیوان را به داعی پس داد قطره‌های آب از گوشه‌های دهان نیمه‌باز و وارفته‌اش می‌چکید و زن عجله نداشت که دهانش را با چیزی خشک کند . فقط آهی کشید و گفت :
 - آقا ، می‌توانم سیگار بکشم ؟ اینجا استعمال دخانیات ممنوع نیست ؟
 داعی به هیجان آمد . پاکت سیگار فروردینش را از جیب در آورد و گفت :

- البته ، خانم . البته که می‌توانید سیگار بکشید .
 - خیلی متشکرم ، آقا . ،
 و برای اولین بار لبخندی زد . لبخندش خسته و بی‌رمق بود . با وجود این ، داعی از دیدن آن بشوق آمد . گمان کرد که زن جنبهٔ خودمانی تری بخود گرفته و با اجازه داده‌است که با اعتماد بیشتری حرف بزند . نگاهی به چهرهٔ فشرده و تودار زن انداخت و به نظرش رسید که دست کم سه روز است که زیر ابروهایش را بر نداشته‌است . ناگهان به فکرش رسید که مبادا زن یکی از بازماندگان آن مریض قانقاریائی باشد که ساعت چهار بعد از ظهر همان روز

تمام کرده بود. از این فکر احساس ندامتی بدش نشست و نتوانست خود را از این کودنی تبرئه کند. صدایش را پائین آورد و گفت:

- خانم، تسلیم عرض میکنم. خواهش میکنم جسارت مرا ببخشید. چه نسبتی با آن مرحوم دارید؟

زن ابروهایش را بالا برد و دود سیگار راتوی فضای گرفته و مرطوب اطاق فوت کرد. با تعجب پرسید:

- از کجا فهمیدید؟ راستی از کجا فهمیدید؟

داعی دستهایش را باغرور و رضایت به هم مالید و با لبخند پیروزی جواب داد:

- احتیاج بتوضیح ندارد. آن لباس های مشکی جار میزنند که شما عزیزی را اذ دست داده اید. زیرا ابروهایتان را هم که بر نداشته اید. اگر جسارت نباشد، شما خودتان از کجا میدانستید؟ لابد حالشان خیلی وخیم بوده است و به زور انژکسیون نگهشان داشته بودند؟

زن ناخن های شست و انگشت میانه اش را میان دندانهایش میجوید و در فکر فرو رفته بود. آنوقت مثل اینکه داعی را فراموش کرده باشد مشغول حرف زدن با خودش شد:

- باورکردنی نیست. چطور ممکن است؟ شاید این روزها دیگر نمیشود چیزی را از مردم پنهان کرد. همانطور که توی خیابان راه میروی میتوانند تو را لخت و عورتاشا کنند. خیلی عجیب است.

داعی پیش تر آمد و بالحنی ملایم و عذرخواه گفت:

- خانم، باور کنید که من علم غیب ندارم. فقط از دیدن لباس مشکی و قیافه گرفته شما حدس زدم. اینکه من این چند روزه تعطیلات عیدم را در اینجا می گذرانم برای همین است. و گرنه میتوانستم توی خیا بانها پرسه بزنم، خانه این و آن بروم، جلو پای بزرگترها باشوم و یا اله یا اله بگویم. همینکه آدم بداند مردم درد دارند و کسی نمیتواند به دردشان برسد، همینکه آدم بتواند گوش شنوایی داشته باشد...

کودک زیر دست محتسب و دلواپس زن تقلامی کرد و میخواست خودش را آزاد بکند. زن انگشت روی دهان گذاشت و گفت:

- سیس، بچه جان، آرام بنشین. میدانی این تقلای تو چقدر خطرناکند؟

يك خرده صبر كن دكتر شیرازی می آید ...

نگاهش را به داعی انداخت و با اضطراب پرسید :

- کی دكتر شیرازی می آید ، آقا ؟

داعی از پنجره نگاهی به بیرون انداخت : هنوز چراغ های اطاق عمل میسوخت و سایه جراح ها روی شیشه های مات و ماسیده اطاق عمل کش و قوس می آمد . داعی گفت :

- گمان نمی کنم زیاد طول بکشد . هنوز دارند سر پسر دهه تی کار می کنند . دم غروب آمد به بیمارستان و به دكتر محمدی گفت . دكتر محمدی کار ورز ماست - به دكتر محمدی گفت که باید الساعه ختنه اش بکنند . دكتر محمدی نمیتوانست باور بکند . از پسر پرسید : «می خواهی ختنه ات کنیم ؟ امشب ؟» نمیدانید چه معرکه ای به پا شده بود . پسر روی پای دكتر محمدی افتاد به التماس ، وجه استغاثه ای ، که سر يك ماه باید عروسی کند و چه وجه و چه . بالاخره دكتر محمدی دلش برحم آمد و پسر را فرستاد به اطاق عمل . اما تا وقتی که دكتر شیرازی رسید پرستارها و کارورزها همینطور حرف زدند و ریه رفتند .

كودك از مكیدن آب نبات قیچی منصرف شد و شروع بجویدن آن کرد : قروچ ، قروچ . زن پرسید :

- بالاخره به من نگوئید دكتر شیرازی کی خلاص میشود .

داعی دستمالی از جیب شلوارش درآورد و مشغول پاك كردن پس گردنش شد .

- والله نمیدانم . من که دكتر نیستم تا بدانم عمل ختنه چقدر طول میکشد . خلاف ادب نباشد خودم راهم يك دلاك ختنه كرد و تازه خیلی كوچك بودم .
هه هه ، هه هه .

زن نگاهی به ساعت دیواری انداخت :

- چند ساعت است که دارد عمل می کند ؟ ساعتان درست کار می کند ، آقا ؟

داعی پوزخندی زد و از گوشه چشم نگاه هزل آلودی به ساعت انداخت :

- این ساعت با من لج کرده است . خدامیداند چند ساعت است که عقربه

هایش از روی هشت و ربع نجنبیده اند . کی میداند ؟ شاید هم این جور بهتر باشد ، چون آدم خیال میکند که ساعت بسرعت میگذرد . يك وقت چشمتان را بازمی

کنید و می بینید که سفیده زده است .

زن با تکان انگشتش به داعی زنهار داد :

- آقا ، عقربه های ساعتتان کجاست ؟ این ساعت دیواری که عقربه

ندارد .

داعی یکه خورد و گفت :

- حظور ، خانم ؟ این ساعت عقربه ندارد ؟

با دقت به ساعت دیواری نگاه کرد : عقربه ها باهمان سماجت به هشت و

ربع چسبیده بودند . داعی برگشت و با حیرت گفت :

- عقربه های به آن بزرگی را نمی بینید ؟ خانم ، عینکتان کجاست ؟

- من چشم هام خوب می بینند و احتیاج هم به عینک ندارم . بچه ، سرجات

بنشین و اینقدر تقلا نکن ، برایت خوب نیست . (خطاب به داعی .) از بس

عجله داشتم یادم رفت ساعت مجیم را ببندم .

کودک آرام شد . داعی شانه هایش را بالا انداخت :

- شاید از بی خوابی باشد . شاید این مصیبت حواستان را پریشان کرده

باشد . شوخی نیست که آدم شب عید عزیزی را از دست بدهد .

و برای اینکه به این مباحثه خاتمه بدهد پیچ رادیو را باز کرد . گوینده

ای اخبار را اعلام میکرد . صدایش شبیه سرفه های پیره زنی بود که از کشیدن

قلیان به خس خس افتاده باشد :

«... شنوندگان گرامی، اینک اهم اخبار . امروز در جلسه علنی مجلس

شورای ملی ...»

زن مات و مبهوت پرسید :

- آقا ، چه مصیبتی ؟ شما چیزی می دانید که از من پنهان میکنید ؟

داعی کم کم داشت جوشی میشد . دست هایش را توی هوا پرت کرد و

گفت :

- خانم ، مگر خودتان نفرمودید با مریضی که فوت شده بستگی دارید

و این لباس های ماتم را برایش پوشیده اید ؟ مگر نگفتید که از سه روز پیش

زیر ابروهاتان را برداشته اید ؟ ...

زن نیم خیز شد و گفت :

- اینها را من گفتم ؟ آقا ، چرا حرف توی دهن مردم می گذارید ؟

من اینجا نشسته ام که دکتر شیرازی را ببینم ، به انتظار دکتر شیرازی ... چند ساعت است که اینجا نشسته ام ؟ ساعت شما هم که عقربه ندارد .
 « ... اینجا رؤوس مطالبی است که در مذاکرات محرمانه مورد توجه و علاقه شرکت عامل می باشد و نماینده رسمی دولت در مصاحبه خود با خبرنگاران مطبوعات خاطر نشان ساخت ... »

داعی پیش خود غرغر کرد و بالحن بچگانه ای ادای زن را درآورد:
 - ساعت شما هم که عقربه ندارد ، ساعت شما هم که عقربه ندارد! خانم، پس آن لباس مشکی را برای چه پوشیده اید ؟ برای چه سه روز است که زیرابرو هاتان را بر نداشته اید ؟

زن ناگهان غش غش خندید :

- اینهارا میگوئید ؟ (پیراهن و چادر مشکی اش را نشان داد .) امروز میخواستیم يك نوك پابه شاه عبدالعظیم بروم و جلو سنگ بنشینم و حرف بزنم . هر سال عید هوايش به سرم میزند .

- به حق چیزهای نشفته ! جلوجه سنگی بنشینید و حرف بزنید ؟ به ماهم بگوئید تا يك خوب و فرد اعلی اش را برای خو دمان پیدا کنیم . زن دستش را در هوا تکان داد و باخنده گفت:

- نه آقا ، متوجه حرفم نشدید . شما باید آدم فاضل و باسوادی باشید که از کارهای مازنه ای جاهل خنده تان بگیرد . شاید هم حق داشته باشید . ما بیچاره ها احتیاج به کمک و ترحم داریم . ما حیوانی ها نمیتوانیم حرف های شما را بفهمیم . ما ضعیفه ها ، قهقهه قهقهه ... قهقهه قهقهه ...

داعی انگشت اشاره اش را روی قلبش گذاشت و از خودش دفاع کرد:
 - خانم ، من نمیخواستم فضل فروشی بکنم . من اینجا نشسته ام که مردم دورم را بگیرند و برایم توی طبق بگذارند و من برایشان پشت چشم نازك کنم . سؤالی هم که کردم فقط از روی کنجکاوی بود . میخواستم بدانم توی این دنیائی که سنگ روی سنگ بند نمیشود چطور سنگی بدست آورده اید که می توانید جلوش بنشینید و حرف بزنید .

داعی جمله اش را تمام کرد و از سکوت اطاق به نظرش رسید که زن را مجاب و آرام کرده است . ولی زن ، منزوی و بی اعتنا ، روی لبه نیمکت نشسته بود و اطراف اطاق را تماشا می کرد . چون نگاه فلزی و خالی اش با نگاه

مشتاق و دلواپس داعی تلاقی می کرد ، از سردی نگاه زن کلمات در دهان داعی یخ می بست .

عاقبت زن از روی میز يك روزنامه برداشت و آنرا روی زانوهایش باز کرد . بی آنکه آنرا بخواند و یا متوجه جنب و جوش های پنهانی کودک باشد آهسته شروع به صحبت کرد :

- آقا ، من نمی خواستم اینجور بشود . نمی خواستم باعث سوء تفاهم بشوم . باید مرا ببخشید . جسارتم را ببخشید . من آزارم به مورچه هم نرسیده . مقصودم از سنگ سنگ قبر فریبرز بود . امروز درست هفت سال است که به زیر خاک رفته است و من حتی يك سال هم فراموش نکرده ام که ... که ... حتی يك سال حتی ... آقا ...

شانه های زن لرزید و اشک هایش را توی مشت هایش چلانید . داعی دستپاچه شد . آمد مقابل زن و روی زمین چمباتمه زد و سعی کرد به هر نحوی شده صورت زن را ببیند که توی مشت های گره خورده اش پنهان شده بود . نخواست که دست به او بزند . ولی دست های آرزومند و بهرقت آمده اش در فضا دراز شده بود و نمیدانست چه کار بکند .

- خانم ، من قصد بدی نداشتم . خانم ، میخواهید چه کار بکنم ؟ خانم ، يك چیزی بگوئید .

ناگهان کودک بالکنت بچگانه اش گفت :

- تلام ... تلام ...

از صدای کودک ، زن مشت هایش را از روی چشم هایش برداشت و از گوشه چشم های پف کرده و سرخش نگاهی به کودک انداخت و همانطور که اشک های دستمالی شده روی صورتش گل می انداخت لبخندی زد :

- کوچولو به شما سلام میکند ، آقا . می گوید : سلام .

داعی از جا بلند شد و بسوی کودک رفت . او را از روی نیمکت بلند کرد و در آغوش گرفت :

- سلام ، جانم . عليك سلام ، کوچولو . کوچو چند سالش است ،

خانم ؟

زن با لبه چادر بینی اش را پاک کرد و گفت :

- دوسال ، دوسال و چهارماه ...

و نگاهش به داعی افتاد که بچه را در بغل داشت. با وحشت از جا برخاست و گفت :

- آقا ، چه کار دارید می کنید ؟

داعی که دوباره شرمندۀ شده بود بچه را به زن داد و گفت :

- اوه ، ببخشید ، فراموش کرده بودم که تکان و تقلا برایش خوب

نیست .

زن آرام شد و بچه را روی نیمکت پهلوی خود نشاند . داعی وقتی دید که زن دیگر گریه نمی کند ، احساس آرامش کرد . نفس عمیقی کشید و آهسته پهلوی زن روی نیمکت نشست و انگشت هایش را به هم کلید کرد :

- مثل اینکه يك خرده حالتان بهتر شده است . زندگی همین است ، خانم . یکی دنیا می آید و یکی از دنیا می رود . وقتی که مادرم به رحمت خدا رفت - هرچه خاك اوست عمر شما باشد - من همة اش هفت سال داشتم . يك بچه هفت ساله . خواهرم اختر هرکاری که از دستش برمی آمد کرد . درپانزده سالگی درست و حسابی مثل يك مادر به من می رسید . (لبخندی روی لب هایش ظاهر شد ، انگار بخاطراتی که از پشت پرده چشمهایش می گذشتند لبخند می زد .) همیشه می خواستم به اختر اطمینان بدهم که مادرش خوب و سنگ تمام است و دیگر احتیاجی بخاطرات مادرمان نداریم . اما هر وقت که سر خاك مادرمان می رفتیم ، اختر چهارزانو کنار قبر می نشست و چادرسیاهش را روی صورتش می کشید و شانۀ هایش می لرزید . عین شما ، خانم . شمارا که می بینم یاد اختر می افتم . همینطور شانۀ هایش می لرزید و من چیزی نمی فهمیدم . روی سبزه ها می دویدم و کنار جوی آب دنبال بنفشه های بهاری می گشتم . تا یکی پیدا می کردم می چیدم و برمی گشتم و آنرا به اختر می دادم . اختر صورتش را با گوشۀ چادرش پاك می کرد و به من لبخند می زد و مرتبه توی چشمش اشك جمع می شد . هوم ... حالا اختر کی جاست ؟ من کی جام ؟ چند سال است که همدیگر را ندیده ایم ؟ اینجا بجای خود ، خانم ، من حتی نمی دانم چند ساعت است که اینجا نشسته ام و می خواهم خدمتی به خلق الله بکنم . نمی دانم ، خانم ، با این ساعت دیواری که عقر به هایش راه نمی رود آدم چگونه می تواند وقت را بداند ؟

«... معروف هلندی سرنگون شد . محموله‌های تجارتی به مقصد تردام فرستاده شده بود و عبارت بودند از کله مانکن هائی که تنه های آنها قبلا فرستاده شده بود ...»

داعی وزن چانه‌هایشان را در مشت گرفته بودند و نگاههای منتظر و سرگردان‌شان را به سقف دوخته بودند که از میانش يك بادبزین برقی آویزان بود و بی‌اعتنا به دم‌کردگی فضای اطاق از چرخیدن افتاده بود . زن آهی کشید و از لبه چادرش رشته نخ‌ی بیرون کشید و آنرا دور انگشتش پیچید . - آقا ، تقصیر شما نیست . تقصیر خودم است که هرچه سعید - شوهرم را می‌گویم - ... اگر توی خیابان ببینیدش چنان چرب زبانی می‌کند که يك کلمه از حرفهای مرا باور نخواهید کرد . من روی دست و پای خیلی‌ها افتاده‌ام و به‌هرچه گفته‌اند قسم خورده‌ام . ولی کسی باور نکرده است . از همان وقتی که فهمیدم سر فریبرز حامله‌ام هر وقت که از اداره بخانه آمدنشست و گفت : بچه فلان کج و کوله بدنیا آمده‌است ، فلانی سر مستراح نشسته بود که بچه میان لنگ‌های آویزان شد . هر روز به‌دکتر تلفن‌زدو اصرار کرد که ده‌روز پیش از زایمان به‌من بیهوشی کامل بدهند . آدم از شوهر توقع دل‌گرمی دارد . من جوان بودم ، نادان بودم ، خودم يك بچه بودم . این حرف‌ها دل آدم را به شور می‌اندازد ..

زن متوجه شد که کودک روی نیمکت به خواب رفته است . از جا جست و با وحشت گوشش را روی سینه ، شکم ، گلو ، صورت او گذاشت و با اضطراب گوش داد . سپس خطوط نگران و هراسیده چهره اش کم‌کم از هم باز شد . روزنامه را از روی زمین برداشت و آنرا مثل روپوشی روی کودک انداخت . زیر لب زمزمه کرد :

- طفلك ، خیلی خسته بود . شام نخورده‌خواييد . شايد اينجور بهتر باشد . احتياج به استراحت دارد . سه‌روز است که خواب به چشمش نرسیده است ...

آنوقت آرام روی نیمکت نشست . کناره‌های آویزان موهای بلندش را پشت گوشش انداخت و سیگارش را زیر لب گذاشت . سیگار خاموش شده بود . داعی شعله چوب کبریت را زیر سیگار زن گرفت و پرسید :

- حالا بعد از این مصیبت کسی هست که سر پرستی بچه ها را به عهده بگیرد؟ شما، يك زن تك و تنها، که نمی توانید برای بچه ها پدری هم بکنید.

- آقا، چه مصیبتی؟ اگر مقصودتان سعید است، سعید ما مورث داشت و پیش از تحویل سال به چالوس رفت.

داعی حاج وواج با انگشت به مسجد بیمارستان اشاره کرد:

- پس آن مریض قانقاریائی که ساعت چهار بعد از ظهر...

- سعید ورپرد؟ با دمجان بم آفت ندارد. از اول همین جور بود. اول دفعه ای که دیدمش توی منزل سهیلا اینها بود. ازش خوش آمده بود. خوب، قیافه ای داشت. اما جرأت نداشتم باش حرف بزنم. رفتم و سهیلا را گوشه ای گیر آوردم و توی گوشش گفتم که سعید رئیس کارخانه «آفتاب مهتاب چه رنگه» است. سهیلا دهانش بازماند و گفت که کارخانه «آفتاب مهتاب چه رنگه» دیگر چه بامبولی است؟... گفتم که تازه از فرنگ واردش کرده اند و تمام خانم های شیک و درجه يك تهران آنجا میروند و سعید حالشان را جا می آورد. غشغش!... سهیلا، حیوانی تقصیر نداشت. چند تا گیلان زده بود و سرش گرم بود. از سادگی حرف های مرا باور کرد و یکر است رفت و جلو مهمانهای غریبه به سعید گفت: «سعید خان، اگر من به کارخانه آفتاب مهتاب چه رنگه بیایم چقدر طول میکشد که حالم را جا بیاورید؟» سعید از همه جا بیخبر رنگ گذاشت و رنگ برداشت و به سهیلا گفت: «خانم، کی گفته که من حال جامی آورم؟» سهیلا او را پیش من آورد و همه تقصیرها را به گردن من انداخت. اینطور شد که با هم آشنا شدیم. آقا، يك چیزی میگویم و يك چیزی میشنوید، قهقهه... قهقهه... قهقهه...

و... مقصود فقط این نیست که عکس خانوادهاى كثر الا ولاد را در مجله ها ببندازند. روز مادر روزی است که مادران باید خواسته های خود را مطرح کنند. در روز مادر خواست های اساسی...

داعی زلزله بود و بصورت گل انداخته و خواب رفته کودک نگاه میکرد که دهانش مثل دهان ماهی روی خاك افتاده ای نیم باز مانده بود و به آرامی نفس می کشید.

- درست مثل سببی که از وسط نصف کرده باشند. خیلی شبیه پدرش

است .

- آقا ، مگر شما سعید را دیده‌اید ؟

- اختیار دارید ، خانم . ساعت سه بعد از ظهر از بیکاری به عیادتش رفتم . هنوز چشم هاش باز بود و می‌توانست بسا آدم صحبت بکند . با اینکه قانقا ریا تا کمرش بالا رفته بود طوری حرف می زد که انگار خیال داشت بیست سال دیگر زندگی کند . من باو گفتم که باید مبارزه کند و چه خوب هم مبارزه کرد . بله خانم ، آدم باید تا نفس آخر مبارزه کند . من این را از همان روزی که مادرم عمرش را به‌شما داد یاد گرفته‌ام . به اختر گفتم که دیگر کسی نیست که ما را زیر بال بگیرد و ما باید بخودمان متکی باشیم . خانم ، از قدیم گفته‌اند : کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من . ولی اختر بچه بود و این چیزها را نمی‌فهمید ، می‌خواست توی زیر زمین با من دکتر بازی بکند . اسم خودش را گذاشته بود حاجیه نجیبه تن تنانی . راست می‌گویم خانم . اسمش بود حاجیه نجیبه تن تنانی . دوتا پسر هم داشت : ملک حمید و ملک محمود ، و هر دو شان اسهال خونی داشتند . اختر توی بادگیرهای زیر زمین در بدر دنبال دکتر میگشت . (زد زیر خنده و صورتش را توی صورت زن پیش آورد و با انگشت بخودش اشاره کرد .) آنوقت می‌آمد سراغ من ، سراغ حکیم باشی ، و با التماس می‌خواست که ملک حمید و ملک محمود را معاینه کنم و برایشان نسخه بنویسم . من دست‌هاش را توی دست‌هام می‌گرفتم و می‌گفتم : اختر جان ، من دکتر نیستم ، من یک بچه‌ام ، از دست یک بچه چه کاری ساخته است ؟

- من هم همین را به سعید گفتم . توقع های بیجا . گفتم : حضرت آقا ، من خودم هنوز بچه‌ام ، چطور میتوانم بچه‌داری کنم ؟ رفته بودیم به مجلس قمار حیدری ، پوکر می‌زدیم . چهار دقیقه به چهار دقیقه دردم می‌گرفت . یک عالمه باخته بودم و نمی‌توانستم که میز قمار را ول کنم . رنگ سعید شده بود مثل گچ ، داد می‌زد : « فیروزه ، آخرش بچه رامی‌کشی . » آنوقت چقدر از سقط جنین و خونریزی گفتم ، بماند . حالا اگر زندگی ما جنگی به دل می‌زد ، باز هم یک چیزی . زندگی با سعید پیش پا افتاده و مبتذل بود ، خانه‌داری و بچه‌داری بود ، ماشین بچه پس انداختن بود ...

داعی با نگاه متعجبش زن را برانداز کرد و گفت :

- خانم ، پس کی باید از بچه‌ها پرستاری بکنند ؟ بچه‌ها احتیاج به سر پرست دارند . بچه که دست راستش را ازدست چپش نمی‌شناسد چطور می‌تواند تنها زندگی کند ؟ خانم ، اگر شما نتوانید مادری بکنید ، به چه کار دیگر می‌خورید ؟ او ... پروردگارا ، کار بجائی رسیده که مادران را در پیش شرمنده است .

زن ته‌سیگارش را باغیظ بر زمین انداخت و دست‌هایش را توی صورت * داعی تکان داد :

- آخر ای آقا ، اگر من بوجم ، اگر من دروغم ، ولی آزارم بشما نرسیده‌است . از من چه دیده‌اید که اینطور نیش می‌زنید ؟ آزار من به‌مورچه هم نرسیده‌است . آقا ، با شما هم نمی‌شود حرف زد . شما آدم جا افتاده و معقولی هستید . خیال کردید که اینها را بیخودی برایتان گفتم ؟ میخواستید که من يك گل بگویم و شما هم در عوض يك گل جوابم را بدهید ؟ می‌گوئید که اگر من يك گل نگویم با مشت دندانهایم را توی دهانم خرد می‌کنید ؟ خیلی باید ببخشید ، آقا ، من خیالی گل گفته‌ام ، دیگر کلی توی چنجه‌ام باقی نمانده‌است .

زن از جا برخاست و بسرعت دور اطاق گشت ، گوئی می‌خواست راهی بحیاط پیدا کند . مثل پرندۀ گرفتاری به هر طرف رفت ، سرش بدیوار خورد . داعی فکر کرد که زن دیگر نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد و ترسید که از شدت هیجان غش کند . با اضطراب از جا برخاست و سر راه او را گرفت . زن مشت‌هایش را بلند کرد و به سینۀ دائی کوفت . دادزد :

- آقا ، بگذارید بروم . آقا ، چرا دست از سرم بر نمی‌دارید؟ مادر جان ، آی مادر جان ! ...

داعی با لحن التماس آمیزی گفت :

- خانم ، يك خرده یواش تر ، بچه بیدار می‌شود . خانم ، برای بچه خوب نیست ، خطرناك است ...

- بچه بیدار می‌شود که بشود . مال بد بیخ‌ریش صاحبش . آقا ، بگذارید بروم ...

- خانم ، معذرت می‌خواهم . اگر بدانید چقدر می‌خواهم معذرت بخواهم . من نمی‌دانم چطور باید معذرت بخواهم . شما به‌من بگوئید چطور معذرت بخواهم .

من همانطور مذرت می‌خواهم. هر وقت که غلطی کرده‌ام و خواسته‌ام معذرت بخواهم نتوانسته‌ام. آن وقت از خودم لجم گرفته‌است و خواسته‌ام که پشت دستم را گاز بگیرم. ولی، خانم، در عوض لگد پرانده‌ام و غلط دیگری کرده‌ام. فقط يك حرده به من اعتماد داشته باشید و با اعتمادتان سر من منت بگذارید. باور بفرمائید که قصدم آزار شما نبود، می‌خواستم که کمکی کرده باشم. من نمیتوانم بار اینهمه پشیمانی را امشب به دوش بکشم و تنها و دست خالی بخانه برگردم. خانم، من بیخودی تعطیلات عیدم را اینجا نگذرانده‌ام. خانم، خواهش می‌کنم، لطفاً بفرمائید ...

زن دست از فریاد کشید و با نگاهی لبریز از حیرت و نا باوری، و با دهانی نیمه باز و بی‌فریاد، زلزد و بچهره درهم شکسته و التماس آمیز داعی چشم دوخت. آنگاه دستش را روی دهانش گذاشت و زد زیر خنده. به قهقهه خندید و با انگشت داعی را نشان داد که میان دفتر کف دست هایش را بسوی او دراز کرده بود و زیر سنگینی بی‌پناهی منگ کننده ای خشکش زده بود.

اوه ... هوه هوه هوه، آقا، ناراحت نباشید. به من بگوئید که چه کار از دستم ساخته است برایتان بکنم. از روی میل، با جان و دل. کنیزی میکنم آقا و نمی‌گذارم که آئینه دلتان را غبار غم کدر بکند ... و داعی جوابی نداد، و شاید جوابی نداشت که بدهد.

«... بریزیت به مخبرین جراید گفت که نویسنده مقاله آدم حقّه بازی است و این دروغ‌های شاخدار را نوشته تا من او را برای معاینه از نزدیک و پی بردن به اشتباه به پاریس دعوت کنم. ولی من ...»

در اطاق دفتر کسی حرف نمیزد. بوهای رقیق و مرطوب شب بهاری با جریان بادی کند رو به درون اطاق کشیده میشد و موهای زن را آرام آرام تاب می‌داد. چادر زن روی شانه‌اش افتاده بود. دیگر نمی‌خندید، ولی چشم هایش را از چهره گنگ و نگاههای توسری خورده داعی برنمی‌داشت.

پس از لحظه‌ای، آهسته دست هایش را بالا آورد و به پشت گردنش برد و به نرمی گره‌های گردنبند مرواریدش را باز کرد. يك دانه مروارید درشت از شده گردنبند درآورد و آنرا میان کف دست داعی گذاشت و بالحن مهر بان و مادرانه‌ای گفت:

- آقا ، مرا ببخشید . میدانم شما احتیاج به این چیزها ندارید ، ولی مرواریدش اصل است و شکوم می آورد . گره از مشکلاتتان باز می کند . خودتان امتحان بکنید و اگر باز هم خواستید بمن تلفن بزنید .

با همان خونسردی و خودداری ، قلمی از روی میز داعی برداشت و شماره تلفنش را روی پاکت سیگار داعی نوشت . در تمام این مدت ، داعی مبهوت و بی حرکت زن را تماشا کرد و چیزی نگفت . زن لبخندی زد و با لبخندش حال دختر دوازده ساله ای را داشت که خواسته باشد با صمیمیت به نصیحت آدم بزرگی گوش بدهد ولی با معصومیت فریفته خیال شیطنت آمیزی شده باشد . دست های داعی را گرفت و سعی کرد تا انگشت های او را روی دانه مرواریدخم کند .

- قابلی ندارد ، آقا . چهار سال پیش که تازه سعید این را برایم خریده بود آنقدر گردن بند بلندی بود که میتوانستم آنرا دولا کنم و بگردنم ببندم . وقتی می بستمش تازییر خط سینه هایم پائین می آمد . ولی از همان روزاول شروع کردم به حاتم بخشی . میدانید ، این مروارید ها خیلی شکوم دارند ، کار آدم را راه می اندازند . من هم می خواهم آنها را به مردمی بدم که مستحق اند . مگر خودتان نگفتید که مردم گرفتارند و آدم باید به درد دلشان برسد ؟ خوب ، نمونه اش امروز بود که می خواستم يك نوك پا به شاه عبدالعظیم بروم . توی میدان شوش هر چه گشتم نتوانستم يك تا کسی گیر بیاورم . می دانید چرا ؟ برای اینکه ستوان مجیدی تا کسی را خوابانده بود . بیچاره راننده ها ! من اگر يك گونی مروارید هم داشتم باز بسشان نبود . می گفتند ستوان مجیدی ویرش گرفته و لج کرده است . می دانید چرا ؟ برای اینکه ستوان مجیدی يك سید جوشی است . راننده ها به اش گفتند : «جناب سروان ، مردم تا حالا بایست گشت هایشان را زده باشند ، فاتحه هاشان را خوانده باشند ، عزیز هاشان را چال کرده باشند . حالا برمی گردند که بخانه هاشان بروند و توی این روز عیدی چرت راحتی بزنند . مردم احتیاج به تا کسی دارند .» اما این حرفها بگوش ستوان مجیدی نرفت . میدانید چرا ؟ برای اینکه ستوان مجیدی عزیزی را از دست نداده است که دلش بسوزد ...

«... بررسی مقدماتی کلیه طرح های پیشنهادی و تهیه پروتکل کنترل که متضمن برقراری صلح باشد . ولی مطلقین سیاسی پیش بینی می کنند که

پرزیدنت جانسون قطعاً از پایگاههای نظامی دانانگ برای برقراری صلح استفاده و ...

داعی سعی کرد که دستهایش را از میان پنجههای سمج زن بیرون بکشد و نتوانست . عصبانی شد و گفت :

- خانم ، خواهش می‌کنم . من احتیاج به این حاتم بخشی‌ها ندارم . اینجا مرخصانه است نه دارالعبزه . اگر کاری دارید بفرمائید برایتان انجام می‌دهم . دیگر چه از یک منشی ساده انتظار دارید ؟

- آقا ، قابلی ندارد . اگر هنوز ناراحتید من می‌توانم برایتان کف دستتان را هم بخوانم و از آینده‌تان خبر بدهم ...

- خانم ، بس است . خانم ...

زن با اصرار دست‌های داعی را چسبید و سعی کرد خطوط کف آن‌ها را بخواند . بی‌آنکه به مخالفت‌های سرسری و عاجزانه داعی توجهی بکند شروع بگفتن کرد :

- او ، آقا ! خوشا به اقبال‌تان . یک زن خوشگل و تپل‌میل نصیب‌تان می‌شود . برای‌تان دو پسر کاکل‌زری می‌زاید . اسمشان را می‌گذارید ملک‌حمید و ملک‌محمود . آنوقت ، جانم برای‌تان بگویند ، پای همه پیرمی‌شوید ، پروپاتال . صد و بیست ساله‌تان که شد یک سردرد جزئی می‌گیرید که هول به‌جان‌تان می‌اندازد . وصیت‌هاتان را می‌کنید ، اشدتان را می‌خوانید ، روبه قبله سیختان می‌کنند . آنوقت والدۀ آقا مصطفی یک قرص آسپرین به قدر یک ارزن بیخ گلو‌تان می‌اندازد ، فی‌الفور حالتان جا می‌آید . دوبرتبه می‌شوید نونوار ، روز از نو روزی از نو .

داعی دست‌هایش را باخشم از میان انگشت‌های زن بیرون کشید و گفت :

- خانم ، بنظر آمده‌اید اینجا که مردم را دست بیندازید . شب‌عیدی چرا به‌دید و بازدید نمی‌روید که بیکاری بستران نزنند؟ بنده یک خروار کار نیمه تمام دارم که باید به‌آنها برسم . خواهش می‌کنم جل‌وپلاستان را جمع کنید و زحمتتان را کم کنید .

و بازوی زن را گرفت و او را به‌زور بطرف درکشید . زن جیغ‌زد :
- آقا ، اینطور به‌درد دل مردم می‌رسید ؟ چه کار کرده‌ام که این‌چو

با من رفتار میکنید ؟ غلط کردم . عذر می‌خواهم . بگوئید چه کار باید بکنم تا دلناتان راضی بشود . شما بگوئید من گیسم را گرو می‌گذارم . ناگهان در دفتر به هم خورد و دکتر محمدی هراسان وارد شد و گفت :

- چه خبر است ؟ مگر نمی‌دانید که مریض‌ها خوابند ؟ داعی، این چه اوضاعی است که به راه انداخته ای ؟

زن خودش را از زیر دست‌های داعی خلاص کرد و به طرف دکتر محمدی دوید و پشت سراو پنهان شد . سپس موهای ژولیده و پریشان شده‌اش را از روی چهره‌اش پس زد و بدکتر محمدی گفت :

- اوه ، آقای دکتر ، قربانتان ، به دادم برسید . شما می‌دانید چند ساعت است که اینجا به انتظار نشسته‌ام . سه ساعت ، چهار ساعت ، که می‌دانید چند ساعت ؟ اگر این ساعت دیواری عقربه داشت به شما می‌گفتم چند ساعت . در این مدت به این مرد التماس کردم که به دردم برسد ، ولی این حضرت آقا يك بار هم به التماس‌هام توجه نکرد . همه‌اش نشست و به‌زیر این رادیو گوش داد و هی يك مریض قانعاریائی را بمن تسلیت گفت .

داعی حال دفاعی بخود گرفت و بسوی دکتر محمدی پیش آمد :

- آقای دکتر ، باور بفرمائید که من هرکاری از دستم برمی‌آمد کردم ، ولی نمی‌توانم از حرف‌های این خانم سردر بیآورم . به عرضم توجه بفرمائید . خانم دوتا پایشان را توی يك کفش کرده‌اند و می‌گویند که این ساعت دیواری عقربه ندارد . بفرمائید خودتان تماشا بکنید

و با دست بدکتر محمدی اشاره کرد که پیش‌تر برود . دکتر محمدی دستهایش را پشت کمرش زد و لب‌هایش را با تعجب کلفت کرد و مشغول معاینه ساعت دیواری شد . سپس سرش را برگرداند ، عینکش را از روی بینی‌اش بالا برد و از زیر لبه آن نگاه ظیفش را بزن دوخت . زن خم شده و شکمش را با دو دست بفل کرده بود و سراپا می‌لرزید ، انگار که بعد از آب تنی مرد نامجرمی او را برهنه غافلگیر کرده است و او می‌خواهد تن عریانش را با دست‌ها بپوشاند .

دکتر محمدی بالحنی متین و درعین حال باز خواست کننده پرسید :

- خانم ، اینجا چه کار دارید ؟

- آقای دکتر ، از دست من عصبانی نشوید . من می‌خواهم دکتر شیرازی را ببینم . برای يك امر فوری . مسئله مركوزندگی است .
- دکتر شیرازی توی اطاق عمل دارند جراحی می کنند . من دکتر محمدی‌ام و هر وقت که آقای دکتر شیرازی گرفتارند مریض هاشان را من معاینه می‌کنم تا خودشان برسند .

تن زن لحظه‌ای از لرزیدن ماند ، امادر عوض نگاهش با تردید دور اطاق گشت تا بکودك رسید که روی نیمکت بخواب سنگینی فرو رفته بود و با هر نفسی که می‌کشید لبه روزنامه را که رویش بود می‌رازد . زن با انگشت به کودك اشاره کرد و گفت :

- آقای دکتر ، این بچه را می‌بینید ؟ همین بچه را می‌گویم ! این بچه ساعت هشت و ربع يك ساعت شماطه را قورت داده است . صدای تيك تيكش را می‌شنوید ؟

پاورچین پاورچین بکودك نزدیک شد و گوشش را روی شکم او گذاشت و همانطور که گوش می‌داد پیش خودش گفت : « تيك تيك تيك تيك تيك تيك » ،

داعی و دکتر محمدی‌همدیگر را بربر نگاه کردند و دکتر محمدی آرام آرام به زن نزدیک شد . زن چون دکتر محمدی را مقابل خود دید روی کودك خم شد و تنش را میان دکتر محمدی و کودك حائل کرد . آهسته و زمزمه وار گفت :

- وای ، خداوندا ، وای ، آقای دکتر ، یواش قدم بر دارید ، ساعت شماطه ممکن است توی شکمش تکان بخورد و منفجر بشود . ساعت شماطه هم مثل بمب ساعتی است ، از آن بمب‌هایی که ویت‌کنگها توی جنگل کار می‌گذارند و اگر دستشان بزنی منفجر می‌شوند . او ، آقای دکتر ، محض رضای خدا ... اما شما دکتر ها که به چیزی معتقد نیستید . من شما را به که می‌توانم قسم بدهم ؟ قسم به آن که می‌پرستید ، آقای دکتر ، این بچه را نجات بدهید .

« دوشیزه ایرانی که بعنوان ملکه و جاهد دانشگاه معروف امریکائی انتخاب شده است در مصاحبه رادیوئی خاطر نشان ساخت که دوشیزگان ایرانی دوش بدوش خواهران متمدن غربی خود گامهای بلندی در راه سر بلندی

و افتخار میهنشان برداشته اند و یکی از رموز زیبایی شرقی در همین گامهای بلند ... »

دکتر محمدی ، خشمگین فریاد زد :

- داعی ، نمیخواهی آن رادیو لعنتی را خاموش کنی ؟ آدم سرسام می گیرد . با آن زر زرش نمی گذارد بفهمم که این خانم چه می خواهند بگویند .

دست بی اراده داعی بسوی رادیو دراز شد و آنرا خاموش کرد . بعد مجرمانه به دکتر محمدی گفت :

- به نظرم حواش پریشان شده است ، دکتر . شوخی نیست که شب عید شوهر آدم ورپرد ، آنهم به این شکل و بدون اخطار قبلی . قوم و خویشی هم نیست که به زخم دلش مرهم بگذارد . هرکس سرش به دید و بازدید گرم است .

دکتر محمدی دست هایش را قرص پشت کمرش نگه داشت ، روی سرزن خم شد و بالحنی دلسوز و تسلا دهنده گفت :

- خانم ، منظورتان را درست نفهمیدم . گفتید که این بچه يك ساعت شماطه را یکجا قورت داده است ؟

زن نگاه سرخورده و التماس آمیزش را به دکتر محمدی دوخت . شیار چین های پیشانی ، بالای ابروهایش ، قوس برداشت و سرش را به نشانه تأکید تکان داد . دکتر محمدی نفس حبس شده اش را آزاد گذاشت که با آهی از سینه اش خارج شود . آنوقت قد خمیده اش را راست کرد و چانه اش را در دست گرفت و نگاه حیرانش را به داعی انداخت . داعی گفت :

- خانم ، چطور ساعت شماطه به آن بزرگی را قورت داد .

زن جواب داد :

مردم چطور قورت میدهند ؟ این بچه هم همانطور قورت داد و برای اثبات حرفش يك دانه آب نبات قیچی از پاکت در آورد و میان دو انگشت گرفت و به آنها نشان داد ، سپس آنرا توی دهانش گذاشت و قورت داد .

- اینحور ، آقا . اگر حرفم را باور ندارید خودتان امتحان بکنید .

بسم الله

و پاکت را به داعی تعارف کرد . داعی شانه هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت . دکتر محمدی گفت :

- شما خودتان دیدید ؟ با چشمهای خودتان دیدید که بچه ساعت شماطه را قورت داد ؟

- اگر باور ندارید بفرمائید ، بفرمائید . گوشتان که سنگین نیست . گوشتان را بگذارید روی شکمش تا صدای تیک تیک ساعت را بشنوید . آقای دکتر ، نمیدانید چقدر آنرا شنیده ام . تیک، تیک، تیک، تیک ...

دکتر محمدی دولا شد و گوشش را روی شکم و سینه کودک گذاشت و با دقت گوش داد . زن دائم این پا و آن پامی کرد . دستهایش را مقابل سینه اش گرفت و منتظر جواب دکتر محمدی ماند . عاقبت دکتر محمدی از روی تن نیمه عریان کودک سر برداشت و ابروهایش را به نشانه نفی بالا برد .
- خانم ، من که چیزی نمی شنوم . شاید خیالاتی شده اید . این بچه به نظر من سالم سالم است .

زن بازوی دکتر محمدی را چسبید و با التماس گفت :

- آقای دکتر ، معلوم است که چرا صدای تیک تیک ساعت را نمی شنوید . صدای باران روی شیروانی نمی گذارد که آدم چیزی بشنود . حتی وقتی مردم حرف می زنند آدم چیزی نمیشنود ، آنهم مردمی که می خواهند با جیغ و داد صدایشان را به گوش آدم برسانند . اگر این باران کذائی نبود ، آقای دکتر ...

دکتر محمدی با ملایمت دست زن را از بازویش دور کرد و گفت :

- خانم ، مثل اینست که خیلی خسته اید . ایام عید همه مردم همین گرفتاریها را دارند . یک وقتی بود که مردم عید می گرفتند تا خستگی سال کهنه را از تنشان بیرون کنند . حالا قوز بالا قوز یک چیزی هم باید رویش بگذارند تا از شر پذیرائی خلاص شوند .
اشک در چشمهای زن جمع شد و گفت :

- آقای دکتر ، شما دیگر نباید در باره من خیال بد بکنید و تهمت بزنید . من زن خوبی ام و از خانهام هم خوب نگهداری می کنم . بروید از قوم و خویشها پرسید تا ببینید چطور از من تعریف می کنند . یکه و تنها ، بی شوهر ، تمام خرید عیدم را کرده ام ، لباس های نو بچهها را گرفته ام ،

برایشان هفت سین چیده ام ، به اشان عیدی داده ام . آقای دکتر ، خدا را خوش نمی آید که بیک زن بی پناه سر کوفت بزیند ...

- خانم ، من نمی خواستم سرزنشی کرده باشم . خیلی عذر می خواهم ولی از بابت شوهرتان ، آدم باید خودش را تسلیم سر نوشت بکند . وقتی خدا بخواهد کاری بکند از روی حکمت می کند . چاره چیست؟ باید سوخت و ساخت . وقتی ساعت اجل برسد از دست هیچکس ، حتی دکتر ها کاری ساخته نیست .

زن خیره به دکتر محمدی نگریست و گفت :

- شوهر من جان سگ دارد . اگر خیال می کنید که اتومبیلش تصادف کرده است کور خوانده اید . از دو روز به عید مانده گفت که می خواهد برای ماءوریت به چالوس برود . ولی من موهایم را توی آسیاب سفید نکرده ام . حرف هاشان را از پشت تلفن شنیدم . آخر ما دوتا تلفن داریم : یکی طبقه دوم و یکی هم طبقه اول . من از طبقه دوم به حرف هاشان گوش دادم . می دانید ، سعید خیلی کارش گرفته است . تازه راهش را هم خان عمو جلو پایش گذاشتند و گفتند که زهین فروشی خیلی درآمد دارد . این بود که توی زمین فروشی افتاد و حالا می خواهد سیاهش را پیش معلم خصوصی بگذارد که پیا نو مشق کند ... زن میان دفتر ایستاده بود و با حرکات دست ها و صورتش سعی می کرد که حرف بزند . کم کم اعضای بیمارستان ، از آشپز و پرستار و کارورز ، جلو در اتاق جمع شده بودند و زن را تماشا می کردند .

زن آخرین تلاش را کرد تا چادر وال را روی سرش نگه دارد . ولی چادر به نرمی از روی شانهاش لغزید و بر زمین افتاد . زن اعتنائی نکرد و دنبال حرفش را گرفت :

- بله آقا ، همه می گویند که نان ما توی روغن است . دوتا تلفن داریم ، خانه شخصی داریم ، ماشین شخصی داریم ، رادیو شخصی داریم ، هان تلویزیون هم داریم . ولی این مرد بی عاطفه ، این حیوانی که اسمش را آدهیزاد گذاشته ، عشق بازی هاش را توی خانه آورده است . به عنوان اینکه می خواهد احوال پرسی بکند به سهیلا تلفن می زند . ولی من که برك چغندر نیستم . از طبقه دوم به حرف ها . شان گوش دادم . حرف نمی زدند ، نفس می کشیدند . طوری نفس می کشیدند ... آقای دکتر ، اگر بدانید چطور نفس می کشیدند . آدم افس می گرفت .

(چند نفس عمیق کشید و سعی کرد نمایش بدهد.) از آن نفس‌های آتشین که توی شعرهای نو و وصفشان زامی کنند. اگر داد و قال و گریه و زاری بچشم‌ها نبود، حرف‌هاشان راهم می‌توانستم بشنوم. مأموریت سرش را بخورد، رفته اند چالوس که کسی از کثافت کاری‌هاشان سر در نیاورد. می‌دانید من چه گفتم؟ من گفتم... آقای دکتر، من گفتم: خلاق هر چه لایق، من خودم می‌توانم کلیم را از آب بیرون بکشم. ولی خریّت کردم. به سعید گفتم: «خیلی خوب، حالا اگر می‌خواهی مترس داشته باشی، داشته باش. ولی بمن بگو. بیا خانه و تلفن‌ها را جلوم بزن. ما که با هم زود در بایستی نداریم.» اما از آن به بعد، دیگر از خانه تلفن نزد. می‌دانید چه کار کرد؟ برایتان می‌گویم که چه کار کرد. رفته بودیم سبزه میدان که برای شب عیده‌ای و پرتقال بخریم. یکدفعه آقا گمشدند، و پریدند، مثل اینکه زمین دهان باز کرد و آقا را بلعید. نیم ساعت تمام، من، يك زن تك و تنها، ماهی و پرتقال به دست، توی دکان‌ها دنبالش گشتم و پیداش نکردم. وقتی که آمد، معطّاش نکردم: جلو روی مردم شرقی خواباندم توی گوشش. گفتم: «اگر می‌خواستی تلفن بزنی چرا بمن نگفتی؟ من که گفته بودم حرفی ندارم...»

دل داعی برای زن به شور افتاد. چند قدم پیش رفت و دست‌هایش را دراز کرد تا به او کمک کند:

- خانم، آرام بگیرید. مردم اینجا جمع شده‌اند. مسی خواهید يك لیوان آب خوردن دیگر برایتان بیاورم؟ چرا اینطور جوش می‌زنید، خانم؟ کارها خود بخود درست می‌شوند. از قدیم گفته‌اند: پایان شب سیه سفید است. حالا اگر سایه شوهر از سرتان کم شده است، عوضش چند تا بچه خوب و تروتمیز برایتان به یادگار گذاشته است. شما نمی‌دانید چقدر زن‌ها هستند که آرزوی يك بچه دارند و اجاقشان کور است. چرا همیشه جنبه‌های بد زندگی را می‌بینید؟ زندگی جنبه‌های خوب هم دارد.

زن دست‌های داوطلب و مشتاق داعی را پس زد:

- سعید هم همین را می‌گوید: «جونى، چرا چیزی نمی‌گوئی؟ مگر لالی، جونى؟ چرا کلمات را مثل بز اخفش تکان نمی‌دهی، جونى؟ بايك کلمه بیه گفتم که جانت بالا نمی‌آید، جونى.» همه‌اش نصیحت، همه‌اش دستور و فرمان. ولی این میان یکی نیست که بیاید از من بپرسد: «آخر زن، چیه

مرگت است ؟ من که هنوز نمرده‌ام . هرچه کشیده‌ام ، هنوز اینجا ایستاده‌ام و دارم با شما حرف می‌زنم . ولی سعید ، یاشما ، آقا ، می‌خواهید معالجه بکنید ، دندان کرم خورده را بکشید تا کسی ننالد ...
دکتر محمدی گفت :

- خانم ، ماهمه اینجا هستیم و هرکاری که از دستان برآید مضایقه نداریم . ولی شما هم باید يك خرده همکاری بکنید . ماکه کف دستان را بو نکرده‌ایم تا بدانیم چه اتفاقی افتاده است . داعی ، آن لیوان آب خوردن را بده ببینم .

داعی لیوان نیمه پر را به دکتر محمدی داد و دکتر محمدی ، مهربان و شکمبا ، لبه لیوان را لای لب‌های لرزان زن گذاشت و گفت :

- بخورید ، خانم ، بارک الله ... يك خرده یواش‌تر ، ممکن است آب به حلقتان بجهد . همین‌طور خیلی خوب است ، يك خرده بیشتر . هان ، خیلی بهتر شد . حالا آرام روی این نیمکت بنشینید و به‌من بگوئید که چطور این بچه يك ساعت شماطه را درسته قورت داد .

زن لحظه‌ای چشم‌هایش را هم گذاشت و تکان نخورد ، انگار خستگی در می‌کرد و یا می‌خواست دومرتبه رشته ازهم گسیخته افکارش را به دست آورد . سپس آرام روی نیمکت نشست و همان‌طور که بالبه دامنش بازی می‌کرد ادامه داد :

- آقای دکتر ، يك خرده تحمل داشته باشید . اینقدر حرف دارم که نمی‌دانم از کجا شروع کنم . می‌خواهم همشان را یکهو تحویل‌تان بدهم ... آقای دکتر ، به خاطر رفتن سعید نبود . از این مردها توی خیابانها فت و فراوند . من هر سال به دیدن فریبرز می‌روم . هفت سال است که هر روز عید به دیدنش می‌روم . می‌روم جلو آن سنگ می‌نشینم و حرف می‌زنم . حرف‌های خودم را ، حرف‌های يك سال را . خدا شش ماه به من فرصت داد . شش ماه مادری شیرین و دلنشین . من از خدا شکایتی ندارم . به من شش ماه فرصت داد که بفهمم زندگی یعنی چه . فریبرز را توی بغل می‌گرفتم ، مثل اینکه دنیا را توی بغل گرفته بودم . توی چشم‌هاش نگاه می‌کردم ، مثل اینکه توی چشمه زمزم نگاه می‌کردم . بچه بچه‌ای ، آقای دکتر ، يك دسته گل . حالا چرا از خدا شکایت بکنم ؟ حاشا ! باید شکرش را به‌جا بیاورم که شش ماه زندگی او را

به من ارزانی کرد. حالا اگر او را از من گرفت، آنهم لابد خودش حکمتی دارد.

اشك هایش را پاك كرد.

داعی كم كم داشت ناراحت می شد. دلش می خواست که دوباره دفتر اسامی بیماران را باز کند. دلش می خواست که دوباره به اسم زبیده، فرزند موسی، برسد و بفهمد که چرا هروقت به آن اسم رسیده است حوصله اش سررفته و دفتر را بسته است. اما زن همانطور حرف می زد:

... ولی، آقای دکتر، امروز صبح که رفتم به مقبره و جلو سنگ نشستم، هرچه خواستم حرفی بزنم چیزی به فکرم نرسید. یا من حرفی نداشتم بزنم، یا سنگ نمی توانست به من گوش بدهد. آدم که پا به سن بگذارد كم كم دلش سنگ می شود. آنوقت چطور می تواند همیشه این سنگ را توی سینه نگه دارد و به کار و زندگی هم برسد، خانه را آب و جارو بکند، بچه ها را تر و خشك بکند؛ بدون شوهر و سرپرست، شوهری که شب عید به چالوس می رود. تازه اگر هم خانه بود مرتب سرکوفت می زد، سرکوفت شلختگی، سرکوفت اینکه من باعث مرك جگر گوشه ام شده ام، سرکوفت قمار منزل حیدری. ولی، آقای دکتر، بنیه من خیلی خوب است. از دکتر شیرازی بپرسید. می گفت من از کرگدن هم سالم ترم. راست هم می گوید. من جان سنگ دارم. هر کس جای من بود، بعد از اینهمه دوندگی، خانه، تکانی، آشپزی، سرپرستی، بچه ها، تا حالا هفت تا کفن پوسانده بود. ولی من از همان وقتی که به خانه برگشتم، شروع کردم به کار. خانه را تمیز کردم، از مهمانها پذیرائی کردم، اگر بچه ها نق زدند و بهانه گرفتند به اشان نان شیرینی و سوهان دادم. کاری که به عقلم نرسید بکنم این بود که ساعت شماطه را از روی بخاری بردارم. همینطور تيك تيك کرد. تيك تيك تيك تيك ... تيك تيك تيك تيك ... تيك تيك تيك تيك ...

زن سرش را محکم میان دست هایش گرفت، انگار می خواست از دوار آن جلو گیری کند. دکتر جمعی گفت:

خانم، نکند که دارد حالتان بهم می خورد؟ می خواهید آمپولی، چیزی به اتان بزنم؟ داعی، بروبین دکتر شیرازی دست از عمل کشیده است یا نه؟ ممکن است به اش احتیاج پیدا کنیم.

داعی از پنجره نگاهی به حیاط انداخت. چراغ‌های اطاق عمل‌خاموش شده بود و باران مثل دم اسب روی حوض می‌ریخت. یکی از پرستارها گفت: - دارند می‌آیند. ما خبرشان کرده‌ایم.

دکتر محمدی بالحن تسلا دهنده‌ای به‌زن گفت:

- خانم، غصه نخورید. طول نمی‌کشد. دکتر شیرازی الان می‌آیند.

زن دست دکتر محمدی را در دست گرفت:

- آه، قربان شما، دکتر. خدا صد در دنیا و هزار در آخرت به‌شما عوض بدهد. آه، آقای دکتر، نمی‌دانید این تیک تیک تیک ساعت شماطه چه به‌روز من آورده است. گرمای اجاق مطبخ هم بی‌تأثیر نبود. آخر، توی آن خانه خالی، یک زن تیک و تنها، شب عید. آنوقت بچه‌های کوچکت هم دائم عریزند که چرا مهمان نداریم. مخصوصاً این یکی. (با انگشت کودک را نشان داد که هنوز روی نیمکت خواب بود.) آقا، نمی‌دانید چطور گریه می‌کرد. به‌اش نان شیرینی دادم، سوهان دادم، آب‌نبات قیچی دادم، مگر به خرجش رفت؟ همان‌طور گریه کرد و عریزد. آنوقت آن ساعت شماطه هم تیک تیک تیک تیک... من نمی‌دانستم چه خاکی به‌سرم بکنم. از جام بلند شدم و توی اطاق قدم زدم، از پله‌ها بالا رفتم، از پله‌ها پائین آمدم، پابرنه، این ساعت لعنتی هم همین‌طور تیک تیک تیک تیک تیک. می‌خواستم دست‌هام را قایم کنم. دست‌هام را زیر بغل‌هام قایم کردم. اوه، خداوند، اگر یک کسی آن صدای گریه را توی حلقومش خفه می‌کرد. نزدیک بود که اختیار انگشت‌هام از دستم در برود، خدائی بود که برق خاموش شد. خیال نکنید که خیلی طول کشید. سریک چشم به‌هم زدن دوباره روشن شد. ولی این بچه، این ذلیل شده که این‌جور راحت خوابیده است، از فرصت استفاده کرد و نمی‌دانم چه جور خودش را به سربخساری رساند و ساعت شماطه را قورت داد. شما دکترید و درس خوانده‌اید، شما لابد می‌دانید. ولی من هرچه فکر کردم عقلم قد نداد. شما بگوئید، آقای دکتر، چطور ممکن است که بچه به این کوچکی ساعت به‌آن بزرگی را قورت بدهد؟

داعی آهسته در گوش دکتر محمدی گفت:

- نگفتم، دکتر، که داریم وقت‌مان را بیهوده هدر می‌دهیم. مصیبت

حواشی را پریشان کرده است. چاره‌اش اینست که آمپولی، چیز مسکنی به‌اش

بز نیم و روانه‌اش کنیم .

دکتر محمدی توجهی به حرف‌های داعی نکرد . از زن پرسید :

- حالا می‌گوئید که ساعت شما طه توی شکم این بچه است ؟

- بله ، آقای دکتر . مثل يك بمب ساعتی . آقای دکتر ، هر کس دست

كم يك بار در زندگیش يك بمب ساعتی را قورت داده است . شما چطور ، آقای دکتر ؟ من که دکتر نیستم ، شما بهتر می‌دانید .

در این موقع ، صدای قدم‌های دکتر شیرازی از توی راهرو بلند شد . پرستاران و کارکنان بیمارستان عقب‌رفتند و راه را برای او باز کردند . دکتر شیرازی ، در حالیکه هنوز ماسک عمل از گردنش آویزان بود و به‌سیگار میان لب‌هایش يك می‌زد ، وارد دفتر شد . زن تا او را دید به‌طرفش دوید :

- اوه ، دکتر ، دکتر شیرازی . چه خوب شد که آمدید . نمی‌خواهم داستان را دوباره برای شما تعریف کنم . مهم نیست که قضیه را بدانید . اما همینقدر که اینجا پهلوی من هستید ، همینقدر که اینجا وسط اتاق ایستاده‌اید و مراقب من و بچه‌ام هستید ، همین برای من کافی است .

و سرش را روی سینهٔ دکتر گذاشت . دکتر شیرازی با دست‌های عمل کرده و شسته‌اش که انگار آنها را توی يك گونی آرد زده بود ، شروع به نوازش موهای زن کرد . از گوشهٔ لب به دکتر محمدی گفت :

- این زن احتیاج به استراحت دارد . او را به اتاق ۳۷ ببرید . يك آمپول سدیم امیتال هم دم دست حاضر داشته باشید .

ناگهان اتاق دفتر شلوغ شد و دومی‌رد سفیدپوش سرتخت روانی را گرفتند و به اتاق آوردند . سپس زن را كمك کردند تا روی آن دراز بکشد . زن روی تخت روان دراز کشید و همانطور که مردهای سفیدپوش او را از اتاق بیرون می‌بردند دستش را برای داعی تکان داد و با بی‌حالی گفت :

- متشکرم ، آقا . از زحمات‌های شما خیلی ممنونم . خیلی عذرمی‌خواهم که سرتان را با این پرت و پلاها درد آوردم و نگذاشتم که به رادیوتان گوش بدهید . این گوینده‌ها هم چه صدای دلسوز و گیرائی دارند . چه قدر خوب راه و چاه را به مردم نشان می‌دهند . ما احمق‌ها ، ماشنونندگان گرامی... آقا ، چرا شما با آن صدای دلسوز و گیراتان گویندهٔ رادیو نمی‌شوید ؟... و سرش از خستگی به عقب غلتید و روی تخت روان آرام گرفت .

داعی چیزی نگفت . با انگشت هایش روی میز تحریر ضرب گرفت . روبه رویش ، توی زیرسیگاری ، سیگار نیم سوخته ای دود می کرد و روی پاکت سیگارش شماره تلفنی نوشته شده بود و از پشت دودسیگار نیم سوخته يك دانه مروارید برق می زد. داعی نخواست که بیش از آن به معیز تحریرش نگاه کند . به پرستاری نگریست که کودک را از روی نیمکت بلند کرد و از دنبال تخت روان به راه افتاد . کودک نیمه خواب و نیمه بیدار می نمود . چشم هایش را بادست های کوچکش مالید ، نگاهی به داعی انداخت و لبخند زد :

- تلام ... تلام ...

داعی برایش دست تکان داد و لبخندی زد . سپس ناگهان اطاق دفتر خلوت شد. ملال و تنهایی هوای اطاق را مکیده بود و در بیرون باران شرشر می ریخت . داعی خواست دفتر اسامی بیماران را باز کند ، ولی منصرف شد . در عوض پیچ رادیو را چرخاند و همانطور که منتظر گرم شدن رادیو بود دستش را زیر چانه اش گذاشت و نگاهش را از پنجره به حیاط بیمارستان دوخت . صدای شرشر باران روی حوض حیاط قال مقال عجیبی به راه انداخته بود . چه محشری .

تقی مدرسی

۲۸ فروردین ۴۶

آقای عبدالحسین خان شرش را کند

به غلامرضا درگاهی

آقایان محترم ! این برای من افتخار بزرگی است . صبر کنید .
يك دقيقه .

آقایان ... من میخواهم برای شما روشن کنم که تاجه‌حد آدم‌پست و ضعیف و ابله‌ی هستم . به این ملاحظه ناچارم شمه‌ای از زندگی حقیر و بی‌رودربایستی ، آلوده‌ام را برای شما حضار محترم شرح بدهم . شاید بتوانم از این وسیله بسیار مناسب برای تطهیر روح خودم استفاده کنم . گوا اینکه ناامیدم و فکر میکنم اینها افکار بی‌حاصل و بی‌موردی است . با اینهمه آدمی که انگار پشت آن پرده ماهوتی کهنه، که زمینه‌ای لیموئی با خطوط دایره‌ای شکل قرمز (آنهم قرمزی چشم گیر و ملتهب) دارد ، خودش را پنهان کرده است و گاه گذاری سرک می‌کشد و نگاهی می‌اندازد به این تخت و این رختخواب آشفته و بعد بالبخندی بسیار عجیب از من می‌خواهد در این سن و سالی که هستم (آقایان... من بیشتر از ۴۵ سال از عمرم نگذشته است و فکر میکنم خیلی بدجور در این سن پیر شده‌ام) دروغ و کلاه را بگذارم کنار و شمه‌ای از مسائلی کاملاً غریب را برای شما بگویم . اما من بدون اینکه فکر کنم حرف‌هایم ممکن است آن آدمی را که پشت پرده ماهوتی پنهان شده و عینک ذره‌بینی ته‌استکانی زده و گره‌کراواتش بسیار کوچک و ریز است و یقه پیراهنش از چربی کردن تقریباً سیاه شده و عین کارمندان دون پایه شهرستان نائین است مضطرب

نماید ، فقط بخاطر افتخار و نیز بخاطر صداقتی که بطور فطری در خون من
فشرده شده ، این اعترافات را برای شما آغاز می کنم . می بینم که با این
کارمند دون پایه اداره دارائی شهرستان نائین بطور عمودی و ناگهانی به من
خیره شده است . دستهایم را با هم و باخشم بطرفش تکان می دهم ولی او از رو
نمی رود و همچنان چشمهایش پشت شیشه های مات عینک ، سیاه و کوچک و دور ،
به من خیره است . می گویم : « آقا ! خجالت آور است ! کارمندان دولت
باید اقلاً اصول ساده اخلاقی را رعایت کنند . » ولی او همچنان بی درم اندگی
ادامه می دهد . من سرم را برمی گردانم و این بار قوس کفهای سیاه و تیزش
را می بینم که از فرط واکس ، حالتی وحشت زده پیدا کرده است . آنگاه
دوباره سرم را میان پستی فرو می برم و لحظات درازی چشم هایم را می بندم
و متوجه میشوم که میتوانم بی آن که دیده شوم ، ادامه بدهم . بی آن که چشم
های این آقا عینکی که صورتش را از تیغ برق انداخته و یکی از اودکلن
های پسر مرا زده با سماجت و راندازم کند . برای شما می گویم که چطور شده
است این افکار عجیب به سر من زده .

آقایان ، من می خواهم مقداری از وقتم را صرف شما بکنم . چون دیگر
واقعاً حوصله ام سر رفته و دلم از این باران بی انصاف و همیشگی (چند روز است
با وقفه های کوتاه باریده است) گرفته است . فکرمی کنم موقعش رسیده باشد .
حتم دارم که ۴۵ سالگی زمان خوبی است برای این جور تصمیمها . من اگر
حالا بفکر « چاره » نیفتم کی می خواهم خودم را راحت کنم ؟ پس من بدون
آن که برای نگاه آن آقای کارمند دارائی عینکی که لباس روشن کاملاً نوی
پوشیده و دوخت آن (یخه دالی کوچک با جلو گرد و شلواری تنگ و کوتاه) درست
« مد » روز است ، ارزشی قائل بشوم ، عینکم را بر میدارم (عینک من هم از
قضای روزگار ته استکانی است و به عینک آن آقا شباهت عجیبی دارد) و چشم
هایم را با دستهایم مالش میدهم و سیکارهای اطو کشیده ام را آتش میزنم و سپس
در حالیکه گرسنه هستم و فکر میکنم باید ساعت از ده صبح هم گذشته باشد
(ساعت چند روز است خوابیده و من نمیدانم چطور و از کی باید ساعت رامیزان
کنم و چند بار هم که مأخذ معتبری پیدا کرده ام یا ساعت را جائی انداخته
بودم که به سادگی پیدا نمیشد یا فراموشی مانع میشد) بک می زنم ، ناچارم

سیگار ناشتا بکشم چون در اینجا دیگر کسی به فکر من نیست . زخم میگوید آدمی که کار نمیکند دیرتر گرسنه اش میشود . دود سیگار می رود آنجا که آفتاب از شیشه های رنگی تنوره میکشد .

آقایان ... اسم من واقعاً چه اهمیتی دارد ؟ خوب ، خوب ، فرض کنید اسم من هم عبدالحسین باشد . مثل همه عبدالحسین های دیگر . اصل اینست که آقای عبدالحسین میخواهد چه بکند . چرا میخواهد دست به يك « کاری » بزند که خیال همه راحت بشود . جواب های بیشماری برای شما دارم . اما اجازه بدعید ، حافظه من بسیار ضعیف است و چون باید به حافظه ام تکیه کنم ، ناچارم کمی شمارا معذب کنم . مخصوصاً از آن جهت که میدانم شما میگوئید : خوب ، عبدالحسین ... (راستی فراموش کردم بگویم که سال گذشته من به اصرار يك آخوند چسبنك كه تا توانست مراقب وضو من سفر و بعد از آن دوشید به مکه رفتم ، البته حالا اگر از من بپرسید که این دیگر چه بازی ای بود که راه انداختی ، واقعاً گیج می شوم و حافظه ام یاری نمیکند که به شما بگویم آن روز ها چه دلایلی برای اینکار می تراشیدم ولی حالا دلائلم ضعیف اند یا لا اقل از نظر ما لی ، دلایم قانع کننده نیستند ، چون آن روز ها لااقل می پذیرفتم که اگر بچه هایت نان خالی داشته باشند استطاعت داری و باید بروی به سفر مکه . زیرا من يك آدم موحد مسلمان بودم . غیر از صبح ها نماز ترک نمیشد . حتی سعی می کردم صبح ها هم بیدار شوم اما کار و خستگی نمیکذاشت . یعنی آنروز ها فکر میکردم مشکل ترین مشکل زندگی ام ، در گذشته ، بیدار شدن صبح بوده است . می بخشید اگر معترضه ام تا اینجا دراز شد . خوب حافظه است دیگر ، يك وقت نم پس نمیدهد ، بعضی وقتها هم می گذارد پشتش مثل همین باران که الان می بارد .) یامی گوئید : حاجی عبدالحسین ، نکند با این حافظه ات حرفها را قاطی پا طی کنی ؟ میگویم : بله ، ممکن است قاطی کنم ولی ممکن نیست چیزی را از قلم بیندازم . مخصوصاً حالا ، چون اضطراب دیر شدن اداره ، یا نرسیدن به تا کسی وجود ندارد . انگار جمعه است و همه روزها جمعه است .

آقایان ، من تصور میکردم عرق خوردن کارزشتی است، کارحرامی است. کاریست که همه چیز را خراب می کند، اما حالا فکر آدمهائی را میکنم که عرق خوردن را قبل از این که حرف زدن را یاد بگیرند یا بكمك «روروك» راه رفتن را شروع کنند ، انگار توی شیشه با پستانك می خوردند . بیخود نیست کسه اینجور آدمها با عرقشان هیچ مزه ای نمیخورند ، و معتقدند هر کس از این اداها در بیاورد باید برود شیر پاسطوریزه بخورد (همانطور که به من گفتند)، اما من عرق خوردن را چند هفته ای بیشتر نیست که شروع کرده ام ... آنقدر می خورم که بتوانم سرهمه فریاد بزنم، حتی سر این آقائی که کم کم از پشت پرده بیرون آمده... بله زمان نسبتاً درازی است که این آقا از پشت پرده بیرون آمده است و به گلیم جرنئه کف اطاق نگاه می کند. تا یادم نرفته بگویم که این آدم بطور عجیبی لاغراست و گردنش از فرط نازکی انگار لقلق میخورد و لباس چسبان ولاغری او حالت قوز کوچکی در او بوجود آورده است . در این حالت مرد لاغر اندام که کارمند دارائی شهرستان نائین است سیگار میکشد ، آنهم از همین سیگارهای اطو زده هما که من می کشم . همانطور ایستاده است و به کف اطاق نگاه میکند ، گوئی چیزی او را بخود مشغول کرده است . شاید صدای باد و بهم خوردن درها را میشنود که قاطی صدای باران میشود . او در این حالت ترجیح میدهد صبور و متین اغتشاش طبیعت را بپذیرد .

آقایان محترم ! همیشه چیزهائی هست که آدم فراموش می کند . چیز های مهم یا بی اهمیت ولی بهر جهت فراموش میکند . من میخواهم به شما بگویم که چند کلمه را فراموش کرده ام . البته شاید هرگز بیاد نیاورم که آنها از چه قماش کلماتی بوده اند. اما در این لحظه؟ در این لحظه فقط درباره یکی از آنها فکر میکنم: رئیس. رئیس؟ بله رئیس! کلمه مضحکي است؟ کلمه بزرگی است؟ باشکوه است یا احمقانه؟ من روی تخت دراز کشیده ام و مرتب سیگار اطو خورده هما دود میکنم . او هنوز به گلیم کف اطاق خیره مانده و من باز در این لحظه به کلمه مرموز رئیس فکر میکنم . يك لحظه می اندیشم : خدایا ! دیروز بود . پریروز بود یا يك هفته پیش یا يك ماه پیش . راستی چند روز است ؟ چند هفته است ؟ چند ماه است که من روی این تخت و توی این اطاق که بوی نامی دهد و

کبریت در آن فس فس خاموش میشود، به سرمیبرم؟ هان؟ آقایان! من واقعاً نمی دانم چند مدت است که خانه نشین شده ام و چند مدت از روزی که رئیس اداره مرا به اطاق کارش خواست می گذرد. مرتب فکر میکنم چه حرفهائی شنیدم. از آن روز به بعد من فهمیدم که واقعاً «فاسد» شده ام. فهمیدم آدم بدبختی هستم، فهمیدم... بله، بله، آقایان، بدتر از اینها، فهمیدم که گوش دارم، چشم هم دارم. درست است که بعضی وقتها حرفهائی را نمی شنوم ولسی اینهم درست است که بعضی وقتها هم میشنوم و این هم دو مرا رنج می دهند، به صلابه می کشند. آقایان! من دلم می خواست در آن لحظه که زیر پنکه ایستاده بودم و باد پنکه عرقم را خشک میکرد، اقلاینک می زدم که شیشه اش رنگ مرکب دوات روی میزم باشد (البته آن میز حالا دیگر مال من نیست و کسی که «شایستگی بهتری» ایراز نموده، میز را اشغال کرده است، با اینهمه از روی ترحم و محض رضای خدا اجازه بدهید باز هم عنوان «میزم» را به کار ببرم) چون در آن لحظات فکر می کردم اگر آن آفتاب ظهر تابستان را که از پشت شیشه می زد توی چشم من نمی دیدم حرفهای آقای رئیس را هم نمی شنیدم. ولی هم چشمهایم می دیدم گوشهایم بدجوری می شنید. رئیس ما که از «نسل جوان پاک و پاکیزه و منزله امروز» است دهش کف کرده بود. حرفهائی می زد که شاید باز گفتنش برای من مشکل باشد، زیرا ممکن است اعتماد شما را به رئیس متزلزل کند و این با آن «صداقت و پاک» فطری ایشان بهمیچوچه جور در نمی آید...

ناگهان عبدالحسین خان کارمند دون پایه اداره دارائی شهرستان نائین از روی صندلی برخاست. نگاه غضب آلودی به من انداخت و باتنفر بطرف در رفت. پرده را کنار زد. باران همچنان می بارید. بدهم می بارید. يك لحظه فکر کردم این باران تمام شدنی نیست. بعد صدا زدم:

«عبدالحسین خان... مگر تقصیر من چیست؟ اگر همان لحظه اول می گفتم: آقای رئیس شما هر چه می فرمائید درست است، به چشم، آدم خوبی بودم، پاکیزه و حسابی به کارم ادامه می دادم، میزم بزرگتر میشود و به معاونت حسابداری منصوب می شدم، ولی حالا... حالا، آدم بدبختی هستم که آلودگی

پیدا کرده‌ام . قصد ارتشاء در کار بوده ، بعضی نیروهای مخرب مرا اغفال کرده اند و من باید منتظر خدمت بشوم . آخر عبدالحسین خان ، شما که اقلام را خوب میشناسید، می‌دانید که ...»

عبدالحسین خان بانگاه غضب آلودش ، حرف مرا قطع کرد ، بطوری که حسایی هول برم داشت ، ترسیدم و فکر کردم ممکن است حرفهای بدی زده باشم ، ممکن است از حد خودم خارج شده باشم .

آقایان محترم ، از این که می‌توانم بی‌اینکه کسی بمن بگوید : «خوب خوب ، همه‌اش را میدانم ، یا این که : «بس است ... اینها را برای من نگو... برای یک نفر بگو که نداند چه کرده‌ای ، یا به صورت حق بجانب شرش را تکان بدهد یعنی این که تو عقلت نمیرسد و این من هستم که همه چیز را میدانم ، یا اگر خیلی گستاخ باشد (زنم عیناً همین طور گفت) : «برو ... برو این حق‌بازیها را بس کن ... کیست که از کثافت کاریهای تو چیزی نداند ، حکایت را برای شما نقل کنم ، خوشحالم . درحقیقت این من هستم که این بار را بدنبال میکشم و این من هستم که حتی در این اطاق هم نمیتوانم آرامش پیدا کنم . مگر می‌شود يك لحظه چشمها را بست و خیال کرد هیچ امر فوق‌العاده‌ای اتفاق نیفتاده است (گواینکه من فراموش‌کارم و سعی کرده‌ام و سعی می‌کنم فراموش کنم) . صبح آفتاب روی دیوار بلند می‌شود و بی‌این که عجله کنی یا چیزی را فراموش کنی یا کسی حرف بی‌ربطی بهت بزند و زنت مسخره ات کند و پسر بزرگت گوشه و کنایه بارت ، کنار سماوری که قل می‌زند نان و پنیر می‌خوری و زنت چای نبات برایت می‌ریزد مبادا سردی ات کرده باشد ، بعد به اداره می‌روی ، همه به تو احترام می‌گذارند ، بی‌آنکه با انگشت تورا بهم نشان بدهند یا زیر گوشی وزوز کنند ، و اگر چای بخواهی زود برایت بیاورند و اگر کاری داشتی محل بگذارند . نه ... نه نمی‌شود . آدم دیروز یا پریروز یا يك هفته پیش یا يك ماه پیش (چه میدانم چند روز گذشته است) با کمال معذرت فوت کرده است ... بله آقایان مرده است . روبروی این کلمه - رئیس را میگویم - ایستادن اینها را هم دارد .

آقایان محترم ، از من می‌شنوید هر چه ریاستان به شما گفت بی چون و

چرا گوش کنید . هرگز سعی نکنید عرق کنید . هرگز سعی نکنید چشم هاتان سیاهی برود . هرگز سعی نکنید موهای بدتان سیخ بشود . مگر بیکارید؟ دو کلمه بگوئید چشم، اطاعت و بیرون بیایید . واقعاً من مات مانده‌ام . ماتم از آنروز . ماتم از گوشه‌ایم . ماتم از چشمه‌ایم . رئیس‌ما، که از جوانان و تحصیل کرده، است ، بهمن که تحصیلات ناچیزی دارم و سوادم فقط محدود است به عریضه نویسی گفت که بنشینم روی صندلی ، یعنی اول گفت «بفرمائید بنشیند» و من نشستم و بعد چای خبر کرد و سیگار تعارف کرد . اینها هیچکدام سابقه نداشت و من، کارمند دون پایه، تاحالا روبروی رئیس لبخند نزده بودم چه رسد به این که « بنشینم و چای بخورم و سیگار بکشم » . آنوقت رئیس گفت :

« آقای عزیز ... (اینهم بی سابقه بود و به وحشت من افزود) من در مورد این پرونده (يك پوشه آبی رنگ دستش بود) از شما كمك (كمك؟ ... مگر من می‌توانم به آقای رئیس كمك كنم؟) می‌خواهم . » بعد پرونده را به دست من داد و من همان لحظه که نگاه کردم بلندشدم و ایستادم و درست رقم زیر باد بزن سقعی که لولق می‌خورد و چرخ می‌زد و تنم شروع کرد به عرق کردن و چشمه‌ایم شروع کرد به سیاهی رفتن و موهای بدنم شروع کرد به سیخ شدن و پاهایم شروع کرد به لرزیدن و اختیار داشت از دستم در میرفت که نمیدانم (واقعاً به یاد نمی‌آورم) چی گفتم که آقای رئیس پرونده را از دست من قاپید و فریاد زد : «مرد که ، من دیگر نمیتوانم باتو کار کنم ، دیگر بس است ، دیگر کار تمام شد ، از دست تو ذله شدم ، چه قدر باید بیایند اینجا ، بگویند فلانی پول گرفته ، فلانی دزد است ، و من حرف نزدم و دندان روی جگر بگذارم ، چه قدر ؟ من آمده‌ام اینجا که جلوفساد را بگیرم ، با فاسد و دزد در بیفتم ... (دهنش کف کرده بود ، و صدایش هر لحظه بلندتر میشد) و یکی هم توهستی ... تو ... تو ... (آقایان ، بدجوری دستهایش را تکان می‌داد ، باور کنید تا این لحظه آقای رئیس را اینقدر عصبانی ندیده بودم) برو بیرون از اینجا ... برو بیرون ... نمی‌خواهم دیگر چشمم به آن قیافه مفنگی‌اش بیفتد ، نمی‌خواهم ... »

من مدتی همچنان به پنکه نگاه میکردم . پنکه توی سر من چرخ می‌زد و من خشک می‌شدم از عرق که مستخدم اداره هلم داد . به آقایان هلم داد ، محکم هم هلم داد ، آنقدر که يك لحظه دیدم اینجا هستم . حالا فهمیدید و برایتان

ثابت شد که من تا چه حد سقوط کرده‌ام ؟

آقایان محترم ... سرتان را درد آوردم ، مرا عفو بکنید . اگر می توانستم این کلمه را - رئیس رامی گویم - فراموش کنم ، بهمین جا حکایت را تمام میکردم . اما مگر می شود کلمه ای به این بزرگی و عظمت را فراموش کرد ؟ حتی آدمهای فراموشکاری چون من هرگز قادر نخواهند بود که « رئیس » را زیاد ببرند . آخر مگر میشد این امضاء بزرگ را نادیده گرفت ؟ کاش نقاشی ام خوب بود یا لا اقل آنقدر خوب بود که می توانستم خطوط این امضاء بزرگ را برای شما مجسم کنم . آه ... باور کنید اگر بشمارید صد تا خط دور چند حرف فرنگی حلقه وار یا بطور عمودی یا افقی اشکال عجیبی را بوجود آورده اند . زخم می گفت : « از این امضاء شخصیت و مناعت طبع می بارد . اینهم شد امضاء که تو داری ؟ اسمت را مینویسی و تمام . چقدر ضعف و حقارت در این امضاء دیده می شود . » حالا من دارم به این امضاء باشکوه نگاه می کنم . این امضاء زیر نامه ای است که دو روز بعد (سرعت را ببینید) نامه رسان دارائی شهرستان نائن آورد در خانه ، او به زخم گفته بود : « از امروز عبدالحسین خان کارمند پاکدامن دارائی جای ایشان را گرفته ، یعنی گفته بود « من نامه را بردم سر میزشان و دیدم که آقای عبدالحسین خان ... » نامه خطاب به آقای عبدالحسین خان بود . به این مضمون که :

فوراً « ابواب جمعی » فلانی را تحویل گرفته و سریعاً و با قاطعیت و به نحو احسن تصفیه را در دفاتر مربوطه آغاز کرده به انجام رسانید . بدیهی است سمت شما معاونت حسابداری تعیین می شود و فوق العاده روزانه اضافه کار مقطوع شما بموجب احکام بعدی که متعاقباً صادر میگردد پرداخت خواهد شد . و زیر آن رو نوشت برای من که : آقای عبدالحسین خان ... چون در انجام خدمات محوله با تذکرات پی در پی ، قصور ورزیده اید ، مقتضی است ابواب جمعی خود را فوراً به آقای عبدالحسین خان تحویل و پس از دریافت برك انتظار خدمت از کار گزینی ، تا اطلاع ثانوی ، محل خدمت خود را ترك نمائید . امضاء

آقایان محترم عزیز ، آیامی توانم در این لحظه شما را به خوردن يك

استکان عرق ۵۵ ، دعوت کنم ؟ دلم می خواست می توانستید ، این دعوت را از کسی که به قول زنش ، باید فاتحه اش را خواند ، قبول کنید . زنم می گوید : « تو که پارسال به مکه رفته ای ، تو که نمازت ترك نمی شده چرا دست بدزدی زدی ، چرا عرق خور شدی ، چرا ؟ » زنم غر می زند ، بچه هایم به اطاق من نمی آیند . گاهی می شوم که گریه می کنند ، حتی حاضر نیستند مثل هر روز صبح که به مدرسه می رفتند بیایند بگویند « با با جان خدا حافظ » . زیرا معتقد شده اند که پدرشان کارش تمام است . من از خودم می پرسم : آیا آقای عبدالحسین خان که اکنون مشغول تماشای باران است و در اداره دارائی شهرستان نائین میز مرا گرفته و ارتقاء مقام پیدا کرده و پول خوبی می گیرد همین جور فکر می کند ؟ می گویم :

« عبدالحسین خان ... شما فکرش را نکنید . مگر آدم می تواند با آن همه پول باز هم زیر پایش گلیم جرمه پهن کند ، سقف اطاقهایش از باران نم پس بدهد و بچه هایش مرتب برای يك ریال پول گریه کنند ، هان ؟ مگر آدم پول را برای چه می خواهد ، آقا جان ؟ » عبدالحسین خان حرفی نمی زند ، مات مات ، به باران که تمام شدنی نیست نگاه میکند . بعد بی آنکه خدا حافظی کند اطاق را ترك می گوید .

دوباره حساب زمان از دست من در رفته است . توی این رختخواب آدم بوی نا میگیرد . مرتب فکر می کنم چرا این باران تمام نمی شود . مرتب فکر می کنم چرا این آقای عبدالحسین خان هر روز بایک چیزی به خانه ما می آید . مثلاً دیروز توی این باران چهارلنگه قالیچه اصفهانی آورده اینجا و توی این اطاق پهن کرده . مثلاً پریروز توی این باران يك رادیو بزرگ شیک برای بچه ها آورد (من از صدای موسیقی و از حرفهای بار بر ها که از آن اطاق می آمد ، این را فهمیدم) . خلاصه ، در طول این روزهای بارانی عبدالحسین خان همه اطاقها را باقالی اصفهانی فرش کرده ، رادیو و یخچال و اجاق گاز برای راحتی زنم خریده ، سرویس چینی و وسائل سفره تهیه کرده ، پرده ها را عوض کرده ، مبلمانهای آخرین سیستم خریده (توی خانه يك چار پایه هم پیدا نمیشد) و ... و (حوصله نمیکنم همه اش را برایتان تعریف کنم ، چون حافظه ام یاری نمی کند و يك مشتش را هم من اطلاع ندارم) . آقایان

محترم... آخرین چیزی که عبدالحسین خان کارمند دون پایه اداره دارائی شهرستان نائین خریده ، يك كتا بخانه مجهز است . توی این كتابخانه كه كه يكجامیفروشندش ، تعداد زیادی كتاب های جور واجور هست ، شنیدم كه زنم می گفت « برای زیبائی مهمانخانه لازم بود..»

امروز بعداز ظهر ، بعدازاین كه زنم به كمك بچه ها و عبدالحسین خان خرت و پرت های قدیم را بكلی از خانه بیرون بردند (صورت خانه بكلی عوض شده و همه چیز رنگ تازگی و تجدد پیدا کرده) با كمال ادب ، همه باهم عذر مرا هم خواستند . من كه گیج بودم از رختخواب پائین آمدم . با آرامش كت و شلوار قدیمی از مد افتاده ام را پوشیدم و زیر باران اول عبدالحسین خان را و بعد زنم را و بعد بچه ها را (پسر بزرگم نیامده بود گفته بودند من از وجود همچو پدري شرم دارم) يك به يك بوسیدم و از خانه بیرون آمدم . كوچه خلوت و غمگین بود و من آرام بخوابان رسیدم . يك لحظه تأمل جایز نبود . می بایست هر چه زودتر كار را تمام می كردم . اقلا يك عبدالحسین خان كمتر ، مگر چه میشد یا چه تفاوتی پیدا می كرد ؟ كم كم به محل معمود می رسیدم . يك رودخانه بود با يك پل بزرگ . از این پلهائی كه در شهرها ساخته اند وانگار درست شده است برای خودكشی . قبل از این كه كار را تمام كنم ، فكر كردم بد نیست يك بار دیگر آن كلمه را به یاد بیاورم . رئیس رامی گویم « كاغذ انتظار خدهت » را بیرون آوردم . هنوز چشمم به آن همه خطوط موازی و غیر موازی با شكوه و بزرگ نیفتاده بود كه قطره ای درشت افتاد روی امضا و پخش شد . يك لحظه فكر كردم : اغتشاش از حالا شروع شده . باران همچنان كه میریخت ، نوشته های كاغذ رامی شست . خیال كردم تطهیر می شوم . خیال كردم ممكن است مثل اول قابل استفاده بشود ، ولی آنقدر جوهر روی كاغذ مانده كه بشود خطوط را خواند ، منتهی چشمهائی میخواست قوی تر از چشمه های من . بله آقایان ، من این چشم های من بود كه دیگر كم سو شده بود . يك لحظه بعد كار را تمام كردم . تمام کسانی كه می گذشتند صدائی را شنیدند . صدای فرود آمدن سرادر آب . منتهی ، صدا آنقدر خفیف بود و باران آنقدر تند و عجیب میبارید كه به زودی همه چیز آرام شد و چیزی باقی نماند .

سونیا

سونیا که دختر نازنینی بود ، که منشی تجارتخانه شرکای «مغز» بود ، که پلک های مسطح و بینی سر بالائی داشت ، خواسته بود فریاد بزند : « آخر ، آقای محسن پور ، باید فکری کرد ، باید تأملی کرد . ببیند من » ولی آقای محسن پور سرش را پیش آورده بود ، ده - آغش را پیش آورده بود ، پلکها و لبها و پوزه اش را پیش آورده بود . آقای محسن پور مثل یک زرافه پیش آمده بود .

سونیا ترجیح داده بود چیزی نگوید . آخر چه اشکالی دارد که آدم سر ساعت هفت از خانه راه افتاده باشد ؟ اصلاً اشکالی ندارد آدم بمادرش گفته باشد که تمام روز را توی دفتر جمع و تفریق میکند در حالیکه چهره خواب آلوده پدر را که روزگاری کارمند دخیلیات کشور بوده است در نظر داشته باشد .

سونیا همینطور است . سونیا تند راه میرود . گردش راه همیشه همینطور نگه می دارد . فاصله خانه تا دفتر شرکای مغز صد متر است یا هزار متر است یا ده هزار متر است ، سودی ندارد فکر کنم که این فاصله را چطور باید طی کرد .

سونیا پیراهن صورتی رنگی دارد که اغلب می پوشد . یک جفت کفش دارد که با پاهایش خسته میشوند ، شاد میشوند ، سر حالند ، فکر میکنند ، حرف میزنند . آخر سونیا زبان آنها را خوب میفهمد .

- جز این است ، آقای محسن پور ... ؟

سونیا این را گفت در حالیکه حس میکرد که شستی‌ها درست حروف را استغراغ نمی‌کنند . سونیا يك بار دیگر گفته بود :

- آقای محسن پور ، هیچ فکری برای این شستی‌ها کرده‌اید ، اینها که با صدا استغراغ میکنند ، الف را ... ب را ... و بقیه را ... ؟



طرف های عصر ، کلفت پیر در حالیکه لباس هایش خیس بود در را باز کرده و گفته بود که تمام باغ را آب داده‌است ، تمام آجرها را خیس کرده‌است ، تا آنجا که دستش میرسیده به تنهٔ چنار ها آب پاشیده‌است .

- گفتم باغ را آب دادند . پنجره‌ها را هم باز کردم . دیدی ؟ ...

- وقتی می‌آمدم دیدم .

- گفتم تمام پنجره‌ها را باز کردند .

با انگشتانش موهایش را شانه میکرد . روی تخت دمر افتاده بود .

سرش را به طرف او کج گذاشته بود . پسرک هفده ساله بود .

- الان چای می‌آورد ... ببین ، آورد .

زنك بالباسهای خیسش بیرون رفت .

- سونیا ، چای بخور .

- امروز هم تلفن کرد ؟

- سه بار . گفت که از مادرم خبری ندارند ... هی ازم می‌پرسید : «تو می‌دانی کجا رفته؟» گفتم معلوم نیست . گفت : «من قسم می‌خورم که تو حتی يك بار هم به بارفیکس دست نزده‌ای ، به خدا اینها دروغ می‌گویند ... دکتر گفته که اگر با این کار خوب نشوی مجبورند تمام کمربت را گچ بگیرند .» ...

گفت : «يك جفت کفش داده‌ام برایت بیاورند .»

- هنوز نیاورده‌اند ؟ ...

- چرا ... ظهر آوردند . گفت : جیراست . دلت می‌خواهد ببینی ؟ همین جاست . گفتم بگذارند زیر تخت ...

داشت ساق های سونیا را نگاه می‌کرد . سونیا کفش هایش را در آورده بود .

- گفت: «امشب باید احتیاط کرد.»
- احتیاط؟
- يك وقت ممكن است برای آنها خبر ببرد.
- به درك!
- چای را نمی خوری؟ ...
- توبه اش نگفتی که مادرت پریشب ساعت دوازده ...؟
- نه، سونیا، آخر او گفت که به هیچکس نگویم ... مثل این بود که
- یکراست از توی تخت خواب آمده بود اینجا. حتی يك بار هم پا برهنه ماشین را
- رانده بود ... عادتش است.
- باز هم از آن حرف هازد ...؟
- نه، اصلا ... اصلا ... فقط خیلی دلش میخواست تورا ببیند ... دیگر
- همین ... من خیلی جلو خودم را گرفتم، اما فکر می کنم که او بیشتر جلو
- خودش را می گرفت ... می گفت که پدرم به همه گفته که من از بارفیکس زمین
- خورده ام. می گفت که یکشب مرا با خودش می برد. گفتم که نه دیگر
- نتوانست جلو خودش را بگیرد ... سونیا، او خیلی دلش می خواست تورا
- ببیند
- اما تو اینها را به من نگفته بودی.
- فایده نداشت ... چای را نمی خوری؟ ...
- چرا، الان خوردم.
- رفت روی لبه تخت نشست. پیراهن او را بالا زد. پسرک همانطور دهمر
- خوابیده بود.
- روغن می خواهد؟
- نه، همینطور بهتر است ...
- زیر تخت سیگار هست. دلت نمی خواهد؟ ...
- سونیا سیگاری آتش زد. یکی هم برای او آتش زد.
- باز هم می آیند که حلق آویز کنند؟
- سونیا، من که به ات گفته بودم ... روزهای زوج.
- فشارها را که تکرار می کرد، چشم به ردیف موئی که قسمتی از پائین
- ستون فقرات را پوشانده بود دوخته بود. پوست تیره ای که از زیر انگشتانش

رد می‌شد منحنی دنده‌ها را نمایان‌تر می‌کرد.

- تا نصف شب طول دارد ... سونیا، من دیگر قلبم نمی‌گیرد. آن حلقه‌های زیر گلو مثل اینست که می‌خواهد سرم را بکند ... سونیا، این گردن لم‌نتی طاقت اینهمه فشار را ندارد ... پدرم تمام وقت همین‌طور نگاه می‌کند. دفعه پیش همه را بیرون کرد ... حتی به‌دکتر هم اجازه نداد بیاید تو ... فقط صدای گریه این کلفته‌ها می‌شد شنید.

- می‌خواهی راه بروی؟

- یک کمی دلم می‌خواهد.

سونیا بسته را از زیر تخت بیرون آورد و کمک کرد تا کفش‌هایش را پوشید. کفش‌ها جیر خاکی رنگ بودند. زیر بغل او را گرفت و کمک کرد تا راه برود.

- سونیا، هوا خیلی خوب است ... سونیا، این برگها وقتی مرطوب باشند عجب بوی خوبی می‌دهند ... سونیا، نگاه کن، تنه چنارها را می‌بینی، عجب برقی می‌زنند ... سونیا، خسته شده‌ام. بنشین، سونیا ... همین‌جا خوب است، کنار این آبها. سونیا، من از حلق آویز شدن توی یک همچو هوایی می‌ترسم. تمام لباس‌هاش را خیس کرده ای.

- تقصیر خودش است. باید بداند چطور تنه درخت‌ها را آب‌پاشد. من که به‌اش گفته بودم.

- این حرف را نزن.

- سونیا، من که به‌اش گفته بودم ... سونیا، این زن همه چیز را می‌بیند. او میداند چه وقت روی پاها می‌پند. سونیا، دفعه پیش او تمام صورتش را با ناخن چنگ زد ... سونیا، من دلم می‌خواهد راه بروم. این کفش‌ها برای راه رفتن جان می‌دهند ... سونیا، من می‌ترسم. من قلبم می‌گیرد ... این کار را نکن، خواهش می‌کنم. من عاشق همچو هوایی هستم. سونیا، من عصرها را می‌پرستم. نه، سونیا، ببین، این زن دوباره گریه کرد ... سونیا، من می‌ترسم. سونیا، موقعش رسیده ...

نزدیک غروب که «لندروور» سرمایه‌ای رنگ نزدیک درباغ رسید و آن سه‌مرد را پیاده کرد، دختری که به شتاب از باغ بیرون می‌آمد دست زد به

سینه آن مردی که پیش تر بود ، او را پس راندواز در آهنی باغ بیرون رفت...
جاده ریگی را پیموده بود .



- آقای محسن پور ، شما که رئیس تجارتخانه مغز هستید، این دوات
است ... دوات جوهر است ..

دربان پیر به سونیا که از طبقه دوم پائین می آمد گفت:

- خانم ، من می دانم هیکل آقای محسن زاده در چه حال است . من
می دانم کاغذ های زرد رنگ چطور اینجا و آنجا پخش شده است ودوات جوهر
قسمتی از دیوار و تمام میز شرکای مغز را رنگی کرده است .

علیرضا . فرخ فال

با پسر رم روی راه

سر ظهر نرسیده به شهر چرخ ما دوباره پنجر شد . پیاده شدیم و چرخ را نگاه کردیم . راه خالی بود و ما دیگر یدکی نداشتیم چون بار اول ، يك ساعت پیش ، که پنجر شده بودیم یدکی را بکار برده بودیم . و اکنون بیابان خاموش بود و راه خالی لای تپه ها میلغزید و برمی گشت میان دشت و دور پشت کوه کبود کنار افق محو میشد . پسر رم پرسید : « خوب ؟ »

گفتم « خوب . » و رفتم کنار راه شاشیدم .

پسر رم به اعتراض نرم گفت : « بابا ! » و شنیدم که خودش هم شروع کرد به شاشیدن . بعد گفت : « چی رفته توش ؟ »

گفتم : « نعل خر ! چه میدونم . »

گفت « کو خر تو بیابون ؟ »

گفتم « آنقدر که نعلش بره تو چرخ ما گیر میاد . »

بعد آمدم دوباره پیش چرخ . پهن و بخت روی خاک بود . پسر رم آمد پهلویم و بعد بانوک پای کوچکش یواش زد به چرخ . گفت : « پنجره . »

گفتم « پیشرفت کرده ای . »

گفت « پررو همین یه ساعت پیش پنجر شده ها . »

گفتم « بدو سنگ بذاریم پشت چرخا . »

سنگ گذاشتیم پشت چرخها ، و درها را قفل کردیم و از سر بالائی راه

افتادیم .

گفتم: «بدجائی پنجر شد.»

گفت: «تو سرازیری؟ پشتش که سنگ گذاشتیم.»

گفتم: «نه. از سربالائی که برسیم بالا سرازیر بشیم دیگه نمی‌تونیم

ببینیمش.»

گفت: «خوب، نبینیمش.»

گفتم: «اگر کسی بیاد سرش نمی‌بینیمش.»

گفت: «اگه کسی بیاد سرش تا ببینیمش و برسیم بهش او هم مارا دیده

و در رفته دیگه.»

گفتم: «بازم خوب بود.»

گفت: «هیچ خوب نبود.»

گفتم: «حالا خوب نیس.»

پرسید: «حالا میریم کجا؟»

گفتم: «حالا تو بیا.»

گفت: «یعنی از چی پنجر شد؟»

جوابش را داده بودم. برای خودش پر حرفی میکرد. پرسید: «همیشه

تولاستیکا باد نکن که در نره؟» و باز گفت، «یالاستیکا راسفت بسازن که میخ

نتونه سوراخش کنه؟»

گفتم: «یا اصلا اتوموبیلا چرخ نداشته باشن همینجوری تو آسمون راه

برن؟»

گفت: «خوب، میشه هواپیما، دیگه.»

گفتم: «تا اندازه‌ای.»

گفت: «یا اصلا نگذارن خرتو جاده‌ها راه بره که میخ نعلش ول بشه

بره تو چرخ؟»

گفتم: «هرچی بشه این یکی اصلا نمیشه.»

پرسید: «برای چی نشه؟»

گفتم: «آمار، عزیز من، آمار.»

پرسید: «یعنی چی، آمار؟»

گفتم: «بزرگ میشی میفهمی یعنی چی.»

گفت: «چرا حالا نفهم.»

گفتم: «هیچ، بابا، هیچ. کله گنجیشك خوردی‌ها!»
بعد رسیدیم به بالای پشته. دور، ده بادرخت‌ها و کشتزارها و خانه‌ها و
بام قبه‌دار کاهگل کشیده انبارهای غله‌اش میان دشت پهن نشسته بود، و دور
تر سواد شهر بود زیر سقف دودهای توی هم‌چپیده و غبار چرك ولخت. و بعد
کوه بود. سد باصلابت کبود کوه، بلند.

پسر پرسید، «دماوند از چه قدر دور دیده میشه؟»
گفتم: «خیلی. اگر هوا پاک باشه. اگر که چشم سو داشته باشه. از
نزدیک دیدم نمیشه.»

پرسید: «چرا از نزدیک دیده نمیشه.»
گفتم: «چون گنده‌س.»
گفت: «یکی از بچه‌ها میگفت باباش رفته اون بالا، از قله بالا، از
اون بالا دریا رادیده.»

گفتم: «ما هم وقتی رفتیم دریا، قله را از دریا میدیدیم.»
گفت: «من دلم میخواد برم از قله بالا.»
گفتم: «بزرگ که شدی اونوقت برو.»
گفت: «آه! هر چه میخوام وقتی بزرگ شدم! من حالا میخوام.»
گفتم: «حالا که باید فعلا بریم. پیاده بریم تا برسیم به آبادی.»
تا برسیم به آبادی، راه از کنار تپه‌ای گذشت، میان دشت، که زیر
آفتاب خشك و پوك مینمود. روی پشته‌اش شیارهای خشك تند و گود بود که
بارش بهار خراش داده بود. خار روی تپه‌رسته بود. به پسر گفتم، «میبینی؟»

«چی؟»

«اون تپه را؟»

«خوب؟»

«وسط این صحرای صاف.»

«خوب؟»

«وسط این صحرای صاف، یه تپه کوچيك چكار میکنه؟»

«یعنی که چی؟»

«اونوقت‌ها خونه‌ها رو از گل میساختن. بعد که کسی نگهداریش نمی
کرد، یا توی دعوا و جنگ و بزن‌بزن‌ها آدم‌هاش نفله میشدن، میرفتن، ول

میشده ، بعد هم روی هم میرمبیده..

«خوب؟»

«هیچ . بعد بارون و باد و آفتاب ، سرما و گرما ، خرابه را خوب می
کوبونده . گل ها همه شل میشدن ، راه میفتادن ، اونوقت یه خونه میشده یه
تل گل . می بینی که شده یه تل گل . بین چه جور از هر جور شکل و شمایل
افتاده ..

گفت: «خوب ، میخواستن دوباره بسازنش .»

«کی ؟»

«آدمهاش..»

«آدمهاش رفتن . رفتن که این بلا سرش اومد ..»

«پس آدمهاش اول رفتن ؟»

«همیشه اول آدمها میرن .»

«کجا رفتن .»

«رفتن زیر خاک ، کجا رفتن .»

به من نگاهی کرد . بعد پرسید ، «یعنی خونه شون خراب شد

روشون ؟»

گفتم: «آره ..»

«وقتی خونه روسر آدم خراب بشه آدم میمیره .»

«گاهی میمیره .»

«گاهی دیگه چطور میشه ؟»

«سقط میشه ..»

«هر دوش که یکیه ، بابا .»

«یکی نیس . بابا .»

طفاً باز به من نگاه کرد . انگار میخواست فکر کند شوخی می کنم

یا راستی مردن و سقط شدن را دو چیز میدانم . بعد نرم پرسید ، «آدم چه

وقت میمیره ، بابا؟» و به شیطنت اضافه کرد ، «یا سقط میشه ؟»

گفتم: «وقتی که نفس کشیدن از یادش بره .»

«بی حوصله گفت «توداری همهش سر بسرم میداری ، بابا .»

و من ، به جان خودش ، داشتم درست ترین حرفها را می زدم .

خاموش می‌رفتیم. فکر کردم نکند بخواهد حرفی بزند اما از ترس اینکه سربه‌سرش بگذارم خاموش مانده است. گفتم، «اگه نزدیکتر به قهوه خونه پنجر شده بودیم بهتر بود، نه؟»

گفت: «هه! خسه شدی؟» فکر می‌کرد تلافی می‌کند.

گفتم: «بزن بیچاک، نیم‌وجبی!»

«توهم با ناهمه‌ش به من میگی نیم‌وجبی.»

«نیم‌وجبی.»

«مسابقه دومیدی؟»

«چکار کنم؟»

«مسابقه دو میدی؟»

«زکی! بایه شلنگ که وردارم توفوت فوتی.»

«جواب بده.»

گفتم: «چه پر روه!»

گفت: «جواب حرف من یا آره‌س یا نه.»

گفتم: «آره.»

گفت: «من من شمارم.»

ایستادیم. یک بار کش از روبرو می‌آمد. پسرم شمرد، «یک...»

گفتم: «صبر کن باری‌رد بشه.»

گفت: «او اون ور جاده‌س... دو...»

گفتم: «صبر کن رد بشه.»

گفت: «او اون ور جاده‌س... دو...»

گفتم: «میگم صبر بکن تارد بشه.»

صبر کرد. رد شد. بارش گاه بود. پسرم گفت: «جر زدی. حالا

حاضر؟»

گفتم: «حاضر.» و خم شدم دستم را گذاشتم روی زانویم، آماده.

شمرد «یک... دو...» و دوید و گفت «سه!»

دویدم. واضح بود جلو می‌افتم، من خرس‌گنده. اما دلم می‌سوخت جلو

بیفتم، از این نتیجه طبیعی مسابقه چشم‌پوشی کردن هم نتیجه‌های ناچورد داشت:

هوم می‌کزد، شاید هم باور می‌کرد، شاید هم لوس می‌شد. در قدم ششم هفتم

جلو افتادم چند قدم دیگر هم رفتم و ایستادم . نفس زنان رسیدو رد شد، و ایستاد ، و گفت ، «چرا وایسادی ؟»

«پس چی ؟»

«قبول نیس . باید تا آخر میرفتی .»

«تا کدوم آخر ؟»

«همون آخر . دفعه اول اگر رفته بودیم من از همون اول هم جلومی

افتادم . همین اندازه هم می‌دویدم برده بودم .»

پرسیدم «کدوم اول ؟»

گفت: «همون اول ، که جر زدی ، گفتی بذار کامیون رد بشه .»

گفتم: «مرد که شوهر چه فکر می‌کرد وقتی می‌دید یه آدم خرس گنده

بایه بچه فسقلی مسابقه داده ، میون راه ؟»

گفت: «به‌ما چه اوچه فکر می‌کرد ؟ فکر می‌کرد یه آدم خرس گنده

بایه بچه فسقلی مسابقه دادن دارن میدون .»

گفتم: «بی تربیت !»

پرسید: «کی ؟ شوهر ؟»

گفتم: «اما پر روئی ، ها !»

گفت: «اما من از ماما نم جلومی‌زنم .»

گفتم: «هنر کردی . من هم از مامانت جلومی‌زنم . من از مامان خودم

هم جلومی‌زنم . من از تو هم جلومی‌زنم .»

پرسید: «قهرمان دو صدمتر کیه ؟»

گفتم: «من .»

«ببین ، بابا !»

«چیه ؟ خوب ، من ، دیگه .»

«چا خان !»

«چا خان چیه ؟»

«راسی کیه ؟»

گفتم: «منم .»

«چه دروغا ! دروغگو را بردن جهنم گفت هیزمش تره .»

«مثل اینکه اون فضول بود .»

از کنار راه ریگی برداشته بود داشت پرت می کرد میان بیابان . بعد بازریگ دیگری انداخت . بعد گفت «من میخوام بشم . تونسی بابا ، امان میخوام بشم .» وریگ دیگری انداخت .

بعد راه از کنار يك ردیف درخت رفت تا به قهوه خانه های ده رسید پیش قهوه خانه ها در دوسوی راه چند بارکش ایستاده بود ، من سراغ دکان لاستیک سازی را گرفتم که گفتند نیست ، ندارند ، هیچ کس نیست . گفتند از شاگرد راننده های باری ها باید کمک گرفت ، که توی قهوه خانه اند . تادم در قهوه خانه چند تا گدا مرتب بهما چسبیده بودند . رفتیم توی قهوه خانه . توی قهوه خانه يك راننده که داشت ماست و نیمرو می خورد گفت راهش از آن راه است و بهما کمک میکند . گفت صبر کنیم تا راه بیفتد ، آنوقت ما را می برد تا پهلوی اتومبیل و چرخ را پنچر گیری می کند و می رود . پرسید ابزار چیزی داریم ، و من گفتم «جک» .

گفت : «نه ، برای پنچر گیری .»

گفتم : «نه .»

گفت : «خوب ، خودتون داریم .»

ما نشستیم و از قهوه چی پرسیدیم خوراکی چه دارد ، که مرغ داشت ، و چلو ، و تاسکباب ، و تخم مرغ و ماست . به پسریم گفتم : «مرغ بهتره .» گفت : «با پیسی .»

به قهوه چی گفتم : «دو ظرف مرغ ، یه پیسی . پیاز هم بیار .» و به پسریم گفتم : «همیشه تو سفر پیاز خوبه . من از وقتی که قد تو بودم هر وقت رفتم سفر توراه حتماً پیاز خوردم .»

که ناگهان صدای دنبکی بلند شد ، به ضرب تند وریز و یکنواخت ، که بعد با صدای ضربه ای بلند بریده شد ، و بعد نمره های کرنا شروع شد ، و پاهای آن دوباره ضربه ها . پسریم از صندلی آمد پائین دوید رفت بیرون ببیند از دم در نگاه کرد و سرگرداند ، و به من اشاره کرد بیایم . هیچان داشت . من نگاهش می کردم که روی پایش بند نبود . بعد تا به نیمه راه بین میز و در دوید و گفت : «بدو بیا ، بابا . یه مرد لپهاش را باد کرده ، انقدر . داره تو بوق ، تویه شیپور ، میشنوی بابا ؟ داره همش پشت سرهم شیپور می زنه .» و از لپهاش و دستهایش کمک می گرفت ، و حرفش تمام نشده دوید برگشت رفت

دم در ، و باز سرگرداند و گفت «بابا!» و بادست اشاره کرد که زود باشم ، و باز نگاه کرد . بعد باز چند پادوید سوی من ، و گفت ، «ده بابا بیا ایه آقا داره نشسته رو زمین طبل میزنه . طبل را گرفته زیر بغل . داره بادر طبل میزنه» و باز در میان حرف دوید رفت جای خود کنار در ، و باز رو به من نگاه کرد و گفت : «بابا بجنب . زود باش دیگه .» و من به پا به پا شدن وجست و خیز های او نگاه می کردم که قهوه چپ رسید و بالنک چر کتاب روی مشمع میز مالید و از میز نزدیک نمکدان سر سرخ پلاستیکی را برداشت گذاشت پیش من ، و رفت . دنبک می کوفت و کرنا می خواند . پسر من باز دوید آمد دستم را گرفت کشید گفت : «ده پاشو !»

گفتم : «من نشستم !»

بی تاب نگاهی به در کرد و می گفت : «ده پاشو ، آقا هه داره لخت میشه !» و دوید رفت نگاهی کرد و باز به دو آمد پرسید : «میخواه چی بشه ؟»

پرسیدم : «عنتر دارن ؟»

پرسید : «عنتر ؟ عنتر چیه ؟ آقا هه داره لخت میشه .»

گفتم : «تا کمر بیشتر لخت نمیشه .»

گفت : «ده پاشو ، بریم .»

گفتم : «بابا جون من ، من خیلی دیدم . من از این چیز ها خیلی

دیدم .»

و باز دوید رفت . قهوه چپ یک بشقاب سبزی و پیاز ، یک بشقاب نان و یک لیوان آب که توش قاشق و چنگال بود آورد گذاشت روی میز .

پسر من آمد گفت : «میخواه چی بشه ؟»

بیحوصله گفتم : «چی میخوای بشه . نمایش میدن . بشین بابا .»

به التماس گفت : «اینجا بدن .»

«مکه میشه ، جانم ؟»

«بکیم بیان اینجا بدن .»

«مکه نوکرمان ؟ قهوه چپ مکه اجازه میده ؟»

درمانده گفت : «چرا نده ؟ من می خوام ببینم . من ناهار نمی خوام

یا لا بریم .»

و من را کشید و برد . آمدم بیرون .

مردی که دنيك می زد نشسته بود روی يك صندلی تاشو کوتاه . کرنا زن ایستاده بود ، و مردی که بالا تنه اش را لخت کرده بود داشت گلیمی را می انداخت روی زمین ، وسط . بساطشان کمی بالاتر ، در آن دست راه بود کنار سایبان پای جوی خشک . مرد بعد با قدم دو آمد سريک جعبه کنار مرد دنيك زن . مرد از جعبه چند صفحه گرد آهن بیرون کشید ، ويك ميله هم برداشت برد کنار گلیم . بهم جفتشان می کرد .

پسر پرسید : « دارن چکار می کنن ؟ »

گفتم : « داری می بینی . »

پرسید : « حالا چی میشه ؟ »

گفتم : « نمایش میدن . »

« نمایش چی ؟ »

« نمایش ديگه . نمایش میدن . »

مرد از صفحه ها و ميله يك هالتر درست کرد . بعد باز آمد از توی جعبه يك گبر که بیرون کشید ، بادو ميل و يك فنر ، و هر کدام را یکی یکی می برد می گذاشت کنار گلیم و بر میگشت . این کارها را با قدم دو می کرد ، و در دويدن های برگشتن ، زانوهاش را بالا می پراند ، و روی پنجه بود ، و بالاتنه برهنه اش را شق میگرفت .

گفتم : « میخوای به قهوه چی بگم ناهار را بیا به اینجا ، آها ؟ »

خوشحال شد گفت : « آره ، آره . » و خوشحال بود . گفت : « آره

با با جون . »

رفتم به قهوه چی گفتم ناهار را بیاورد بیرون و آدم بیرون . نشستیم پشت میز فلزی کهنه سبزی کنار خمره آبی که لای چارپایه چوبی بود . نشستیم بچه های گدا آمدند . پولشان دادم رفتند . مرد کرنا زن با گونه های ورم کرده می دمید و آهنگ ، مانند دایره ای تنگ ، دور یکنواخت داشت . مردی که دنيك داشت اصلا نمی جنبید ، مانند چوب ، انگار کاشته بودندش . و مرد ورزشکار سیلی کلفت داشت و پشت گردنش کلفت بود ، و موهای کله اش کوتاه ، مانند میخ ایستاده بود ، و روی بازوها خالکوبی داشت که ازدور تیره بود ، نمی شد بگوئی که نقش چیست ، و سینه اش پر بود ، و بازوان سنگین داشت ، اما شکم جلو نیامده بود ، و کمر باریک بود یا اگر نبود از بس که شانه هایش پهن ،

وسینه‌اش پر بود اینجور می‌نمود . کوتاه بود .

پسرم جست رفت روی صندلی دیگری نشست ، انگار فرق داشت و در جای تازه خوبتر می‌دید . شاگرد قهوه‌چی بشقاب نان و سبزی و لیوان قاشق و چنگال را آورد روی میز گذاشت . پرسیدم : «پسی چطور شد ؟»

گفت : «الساعه ..»

و مرد ورزشکار دور گلیم میان بساط می‌گردید ، با پای دو ، و روی پنجه پا می‌پرید ، و زانوهای بالا می‌پراند ، و مشت های گره کرده را تاحد شانه ها می‌برد ، و گاهی میان دو يك چرخ در هوا می‌زد ، و می‌دوید . مرد دنبك زن زد زیر آی آی گفتن آواز ، و بعد خواند : « دلیری ... » و مكش کرد ، و محكم به دنبك كوفت ، باز خواند : « دلیری ... » که بد ... نام او ... و باغلت دادن صدا می‌خواند : « اشكبوس . »

مرد کرنازن فریاد زد : « جانم ! »

و « بق ! » صدای پولك پسی که باز شد .

پسرم پرسید : « حالا چی می‌شه ؟ »

شاگرد قهوه‌چی برگشت .

گفتم : « پسی . » و بطر را به او دادم ، و يك تکه از پیاز پیچیدم لای نان و لقمه گرفتم .

پسرم پرسید : « گفتی عنتر ، عنتر کو ؟ »

گفتم : « عنتر ؟ »

و او دوباره حواسش به دیدن بود . و مرد همچنان دور گلیم می‌چرخید . پیاز تند بود . مرد دنبك زن می‌خواند : « ... سرهم نبرد ... اندر آرد ... به گرد . » کرنازن خمیازه می‌کشید ، شاگرد قهوه‌چی ناهار را آورد . همینوقت يك بار كش رسید و نزديك ما نگاهداشت . بی خاموش کردن موتور ، که دیگر صدای دنبك زن از پشت آن نمی‌آمد . و بوی دود تندي داشت . ما نگاه می‌کردیم . و می‌خوردیم . مرغ مزه جوشیدگی در آب را می‌داد . اما پیاز تند بود . پیدا بود دنبك زن هنوز می‌خواند ، حتی گاهی تحریر می‌دهد و مرد ورزشکار دور گلیم باز انوان به بالا جهنده و با پشت شق و مشت گره کرده می‌دوید ، راننده روی گاز فشار آورد ، و دود تیره بدسوختن در فضا پر شد .

گفتم: «بابا، بلندشو بریم تو.»

گفت: «ما تازه اومدیم بیرون.»

گفتم: «بیرون دیدی که هیچ خبر نیس، جز بوگندود و زق زق این باری.»

گفت: «من میخوام ببینم آخرش چطور میشه.»

گفتم: «لغنت به پنچری.»

از جا بلند شدم. لقمه در دهان گذاشتم. رفتم تو. رفتم ببینم آیا راننده آماده است. راننده خواب بود. در پشت میز، سر روی دست روی میز خوابیده بود. برگشتم. شاگرد او که مرا دیده بود آمد گفت: «همین الان. یه چرت کوچك بعد از ناهاره، الساعة.»

پسر م گفت: «اینجا همه ش دوده، بریم نزدیک.»

گفتم: «بریم.»

رفتم. از اشکبوس دیگر خبر نبود. یا از اقتضای نمایش او را به گوشه‌ای گذاشته بودند، یا پیکان که بر سر انگشت بوسه داده بود از مهره های پشت کشانی گذشته بود. دنباله دلاوری پور زال در لای ترتر ماشین و دود آن از بین رفته بود. اما دنبك زن به دنبك خود می کوفت، کرنازن به قوت در بوق می دمید و ورزشكار بامشت های گره کرده می دوید — دور گلیم پاره خود می دوید. در گوشه بساط، بچه های گدا بودند. دنبك زن، ما را که دید، بنا کرد به محكم زدن، و از هر کسی که غلام علی است دعوت به رزق بچه ها كمك كردن. پهلوی دكه های كنار درخت ها پنج شش مرد به دیوار تکیه داده یا بر سر دوپا نشسته، تماشای معرکه می کردند.

پسر م گفت: «این چرا میدوه؟»

گفتم: «بدنش را آماده میکنه.»

«یعنی چی؟»

«برای اینکه نمایش بده.»

«یعنی چی؟»

«برای اینکه نمایش بده بدنش را آماده میکنه.»

«یعنی چی؟»

«ده!»

«نمایش چی؟»

«به!»

شاگرد راننده صدا می‌زد: «آقای عزیز، بفرمایین، میریم.»

پسرم پیکر شد گفت: «من می‌خواهم تماشا کنم.»

گفتم: «خوب، دفعه دیگه؟»

گفت: «یعنی چه دفعه دیگه؟»

گفتم: «بریم، بریم، دیگه.» و خواستم راه بیفتم.

گفت: «من می‌خواهم تماشا کنم.»

شاگرد راننده گفت: «تشریف بیارین، آقا.»

پسرم دستم را گرفت که نگاهم دارد. گفتم: «بریم بابا، بریم.» مردك

منتظر ماس.

گفت: «بایه کامیون دیگه بریم.»

گفتم: «کدوم کامیون؟»

گفت: «با کامیون بعدی، بمونیم تماشا کنیم.»

گفتم: «کامیون بعدی کو؟ کدوم کامیون بعدی؟»

گفت: «چطور میگی دفعه دیگه تماشا کنیم؟»

دستش را کشیدم. هم خودش را نگاهداشت، و هم مرا کشید که نزدیک

تر رویم. راننده آمد بیرون سوار شد، ماشین را روشن کرد.

گفتم: «مردم را معطل نکن، بریم.»

انگار می‌خواست گریه کند، گفت: «من اینجام او اونجاس. خوب

بره.»

راننده بوق زد.

داد زدم: «آدم.» الان.» و به پسرم گفتم: «سخره کردی ها. ده

یالا.»

گفت: «من می‌خواهم نگاه کنم.»

محکم گفتم: «لوس نشو، یالا.»

گفت: «به من چه تو می‌خواهی پنچر گیری کنی. من می‌خواهم تماشا

کنم.»

گفتم: «زکی!»

گفت: «من میخوام تماشا کنم.»

گفتم: «مگر تو با من نیستی؟ مگر تو توی این ماشین نیومدی؟ مگر نباید بریم شهر، بریم خونه؟»

گفت: «چرا من تماشا نکنم؟»

راننده بوق زد. با دست اشاره کردم، الان، همین الان.

و این مردك، این پهلوان نمایشگر، هی می‌دوید، و باز می‌دوید، و دنيك زن انگار خستگی نمی‌فهمید، هی می‌زد و کرنازن، با آن دولپ‌ورقلمبیده آن دو چشم‌سرخ از بس فشار و فوت. و می‌دیدم طفلك گناه‌ندارد، می‌خواهد. گفتم: «بمون. خیلی خوب، بمون» و گفته بودم، دیگر. حالا چه جور بماند؟ گفتم: «تو بچه‌ی عاقلی. همین گوشه‌باش. مواظب باش...» و کار پرتی بود. خیلی پرت. اما گفتم: «مواظب باش. یا بهتر، برو بیشین سراون میز.» و میزناهار خوردنمان را بهش نشان دادم، ولی گفتم: «... نه. اونجا که دود بود. خلاصه مواظب باش. همین‌جا باش.» و دست کردم يك ده ریالی سكه، با چهار پنج تادوریالی به او دادم. گفتم: «وقتی که دیدی مردم پول ریختن، اگر خواستی توهم بریز. امانه همه‌ش را. نه یه دفعه. مواظب باش و دستی به پشت کله‌اش زدم، رفتم نشستم کنار راننده.

راننده گفت «آقا پسر چطور؟»

گفتم: «هه!» و دیدم سکوت کافی نیست، گفتم «خسته‌ش بود. گفتم بمون تماشا کن تا من پیام بچهن.»

لبخند زد. خواب آلود بود. از پنجره سرك كشیدم او را دیدم کنار بساط ایستاده است انگار تنها کسی است که من می‌شناسمش. وقتی که باری‌راه می‌افتاد، دستی به او تکان دادم. شاید ندید. رفتیم.

در راه راننده گفت «چن سالشه؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «ماشالا.»

و من به راه که دردشت مثل جوئی بود نگاه می‌کردم. هر گز از نقطه‌ای چنین بالا من روی راهی نرانده بودم.

راننده گفت: «ماشالا خوش‌زبون هم بود.»

گفتم: «خیلی و راجه.»

گفت : « تا کوچکن بگذار هر چه از دلشون میگذره بکن . »
گفتم : « من موافقم آدم هر چه از دلش میگذره بگه . من فقط با پرت
گفتن مخالفم . »
راننده گفت : « اما سفر با بچه - باید چیزی باشه ، ها . »
لبخندکی زدم .
گفت : « وردستون نشسته همهش حرف میزنه . »
گفتم : « چرت میزنه . »
انگسار نشنیده بود . می گفت : « تعریف میکنه . آواز میخونه . سرگرم
میکنه . »
گفتم : « گاهی . »
گفت : « من وقتی که بچه بودم - من با بام شوfer بود ، انقدر دلم میخواست
منو همراه خودش سفر بیره . هیچوخ نبرد .
راه از آفتاب برق می انداخت .
گفت : « تا وقتی که مردهم نمی گذاشت که من شوferی کنم . »
گفتم : « عجب . »
گفت : « اصلا بچه دلخوشیه . »
گفتم : « بستگی داره . »
گفت : « نه ، بچه دلخوشیه . آدم که بچه داشته باشه ، خیلی فرق
داره . »
با پوزخند گفتم : « فرقش اینه که بچه داره . »
گفت : « اما شما دلی دارین ها که تنها ولش کردین . »
می دانستم که کار پرتی بود .
گفت : « اما من ، اگر که بچه ام میشد ، فکر نمی کنم تنها ، ببخشیدا ،
میگذاشتمش اونجا . »
میدانستم که دیر بود ، و با وجود قرصی دلم او را نمی بایست تنها گذاشته
باشم .
گفتم : « نه ، او معرکه ندیده بود ، سرگرم هس . »
دیگر چیزی نگفت . از پیچ تپه گذشتیم و در سرازیری ماشین پنجرمان
در کنار راه پیدا شد .

گفتم: «ممنون . اونجاس .»

راننده گفت: «قصدی نداشتم ها . میبخشین .» و ترمز کرد .
پیاده شدیم . کمک کردم ، و درسکوت ، جگ رازدیم و چرخ را در آوردیم
پنجر گرفته شد . شاگرداو تلمبه زد . بعد نوبت به چرخ پنجر دیگر رسید
آنهم که روبراه شد هرچیز کردم مزدی به او بدهم فایده نکرد . تعارف کرد .
حتی نمیکذاشت به شاگردش هم انعامکی برسانم . وقتی که راه میافتاد گفت :
«قصدی نداشتم ، ها . میبخشین .»

گفتم: «واقعاً ممنون . اما راستی بی لطفیه . اینهمه زحمت - واقعاً که
شرمندهم .»

گفت: «اختیار دارین . معذرت ازماس .» و روشن کرد .

من هم سوار شدم راه افتادم .

وقتی به ده رسیدم دیدم از روی جوی پهلوی خمره پرید آمد کنار راه
دست تکان داد تا ببینمش . راحت شدم به خودم گفتم: «دیدی؟» و میدیدم که
معرکه دیگر نبود و از ردیف بارها دیگر چیزی نمانده بود . درپیش قهوه خانه
نگهداشتم . قهوه خانه خالی بود .

در را که باز کردم تا سوار شود گفتم: «بریم؟» و آمدم تو .

پرسیدم: «خوش گذشت؟»

و آهسته راه افتادیم . میدیدم گلیم معرکه را جمع میکردند . و مرد
پهلوان نشسته بود . کت روی شانه های لختش بود ، و داشت چای درنعلبکی
میریخت ، فوت میکرد . رد شدیم . بیرون ده که بیابان باز بود تند کردم . بعد
گفتم: «خوب؟»

بعد گفتم: «خوب ، باشه ، که با ما نیومدی .»

چیزی نگفت .

گفتم: «نیومدی سوار باری شی . از بس بلند بود انگار توی هوا پیمای

از روی جاده میرفتی .»

گفت: «کاشکی آدامس خریده بودم .»

گفتم: «آدم نباید رفیق نیمه راه باشه .»

پرسید: «یعنی چی؟»

گفتم: «هیج ، بامن نیومدی .»

گفت: «من از برگشتن خوشم نمیومد.»
گفتم: «چه برگشتن؟ پنچر گرفتن بود.»
گفت: «کاشکی آدامس خریده بودیم.»
گفتم: «آدامس.» و روی دکه خودکار رادیو فشار آوردم. روشن شد.
تهران خبر میداد. گفتم: «نگاه کن که چقدر وقت بیخودی تلف کردیم
یه پنچری قریب دوساعت!»
بعد پرسیدم: «خوب یارو چکارها کرد؟»
پرسید: «کی؟»
گفتم: «پهلوانه، دیگه.»
«دوید.»
«دوید؟»
«خیلی دوید.»
«خوب؟»
«بعد خسه شدنش.»
«نش؟»
«خودت دیدی، نشسته بود.»
پرسیدم: «نمایش چی داد؟»
رادیو خبر میداد، خبرهای رسمی کشور.
گفتم: «ها؟»
گفت: «نمایش؟ نمایش چی؟ گفتم دوید.»
گفتم: «گفتم دویدن برای گرم شدن بود. آخرش چه شد؟ غیر از
دویدن و دنیک؟»
گفت: «اون یارو هم که شیبور داشت.»
گفتم: «خوب؟»
گفت: «خوب، دیگه، چی؟ همین.»
گفتم: «گبر که؟»
پرسید: «ها؟»
گفتم: «گبر که. اون میله آهنی که مثل کمونه.»
پرسید: «خوب؟»

پرسیدم: «گرفت؟»

پرسید: «از کی؟»

گفتم: «زورت میاد جواب بدی، انگار؟»

گفت: «انگار دعوا داری؟»

رادیو خبر میداد. خبرهای کشور بود.

گفتم: «خوب، بگو.»

گفت: «گفتم، هرچه بود گفتم که.»

پرسیدم: «وارونزد؟ میل هوا ننداخت؟ وزنه ورنداشت؟ هالتر نزد؟»

میل خم نکرد؟ لخت روی شیشه شکسته نعلتید؟ زنجیر دور سینه تترکوند؟

دسته ورق یا صفحه‌های آهن پاره نکرد؟»

و از زیر چشم میدیدم سرگرداند، و خرده خرده خیره به من ماند. ساکت

شدم. رادیو همچنان خبر میداد.

پرسیدم: «خوب؟»

گفت: «نه. نکرد.»

پرسیدم: «پس چه کرد؟»

گفت: «گفتم، دوید بعد خسه شدنش.»

پرسیدم: «مردم هیچ نگفتن؟»

گفت: «کدوم مردم؟»

گفتم: «مردم. مردم که دور معرکه بودن.»

گفت: «هیچکس نبود.»

اخبار همچنان ادامه داشت.

گفت: «تشنه. کاشکی آدامس خریده بودم.»

گفتم: «چرا نخزیدی؟»

گفت: «نداشتم.»

گفتم: «من که بهت دادم»

گفت: «من هرچه پول داشتم انداختم روی گلیم.»

گفتم: «مگر نگفتم؟ وقتی دیدی کاری نمیکنن چرا دادی؟»

گفت: «او داشت میدوید، اونام بوق و طبل میزدن. خیال کردم کار

یعنی این.»

پرسیدم «چطور کسی نیومد؟»

گفت از کجا بیاد؟

گفتم «از ده، از مغازه ها، از توی قهوه خونه - من چه میدونم.»
گفت «اون که توی پیاده رو بودن اول که جمع شدن. اما وقتی که شیپور
زن گفت پول بدین، همه رفتن. من اول اون پول گنده را دادم، انداختم
وسط. انگار هیچکس ندید. بعد هر چه خرد داشتم ریختم، که جلنگ ریخت
اونهام که توی پیاده رو بودن از اونجا نگاه میکردن. بعد هم با بانس. شیپور زن
هم که خسه شد. گفت خسه مه. فحش داد گفت بسه، خسه. اما دنبک زن پشت
سرهم میزد. بعد باری هارفتن. اونوقت شیپورچی بلند شد و رفت پول را ور
داشت. رفت توی قهوه خونه چای آورد بردپیش پهلوان و دنبک زن، و بعد هم
خودش نشست به خوردن. من نگاه میکردم. یه هو نگاه به من کرد داد زد:
«چی میخوای بچه؟ رد شو!» انگار دعوا داشت. رفتم کنار نشستم تا تو بر
گردی.»

و رادیو میگفت «پایان بخش خبرهای کشور. اکنون -»

و من خیال ورم داشت مبادا دوباره پنجرم. نگاه داشتم، خاموش کردم
پیاده شدم، دورچرخها گشتم، به هر کدام تی پازدم، و گوش میدادم. اما همه
درست بود. صحرا بزرگ و آفتابی و خالی بود، و با صدای باد در لای خارها
می خواند.

رفتم سوار شدم، و کلید را چرخاندم روشن کنم. رادیو دو باره به کار
افتاد. دنباله خبرها بود. خبرها مهم نبود. اخبار جنگ و یمنام، جنگ در
یمن، جنگ در شمال عراق، امکان حمله اسرائیل، یا به اسرائیل، امکان جنگ
هند و پاکستان - خبرهای معمولی.

گفت «من تشنه مه.»

گفتم «داریم میرسیم»

ابراهیم گلستان

ف ا ص ا ه ا

من هیچگاه پس از مرگم
چرئت نکرده‌ام که در آئینه بنگرم .
فروغ فرخزاد

صدای زنگ ساعت دیواری ، آهسته و کوتاه : دینگ ... دانگ ...
...ا...نگ...

اطاقی بزرگ، تقریباً خالی، نیمه‌روشن . پنجره‌ای در روبه‌رو ، دودر
کوتاه در دو طرف. يك ميز گردشیشه‌ای میان اطاق. لیوانی بلند و سبز روی
ميز . از پنجره ، دودکش کارخانه‌ای پیداست که دود آن تانیمی از فضای
پنجره را پوشانده است.

صدای زنگ ساعت کهنه بزرگ ، که به دیوار روبه‌رو آویخته است، اوج
می‌گیرد: دینگ...د...ا...نگ...د...ا...نگ...

در سمت راست بازمی‌شود . زنی در آستانه به اطاق می‌نگرد. می‌رود.
مردی می‌آید، در آستانه می‌ایستد، به اطاق می‌نگرد ، می‌رود. زن دوباره
می‌آید. در میان اطاق می‌ایستد. مرد دوباره می‌آید. در میان اطاق می‌ایستد.
به یکدیگر می‌نگرند، به فکر فرومی‌روند.

ساعت ضربه آخر رامی زند: دینگ... د... ا... نگ، وپاندول از حرکت می ایستد.

زن به دست هایش و به مردمی نگیرد. مرد به دست هایش و به زن می نگیرد. زن به عقب بر می گردد، خوشحال بیرون می رود، دوباره می آید، متفکر می ایستد، باز بر می گردد، بیرون می رود. مرد به دست هایش می نگیرد. زن دوباره می آید، باد و دست دو طرف يك صندلی سنگین را گرفته است، آنرا می کشد، پس پس وارد می شود. می کوشد هر چه بیشتر آنرا از در دور کند و به سمت میز بیاورد. خسته می شود، میان راه را می کند. بسوی میز می نگیرد. باز بیرون می رود. دوباره می آید. باد و دست دو طرف يك صندلی سنگین را گرفته است، آنرا می کشد، پس پس وارد می شود. می کوشد آنرا به سمت میز بیاورد. خسته می شود، میان راه را می کند. بسوی میز می نگیرد. به فکر فرو می رود. مرد سر بر می دارد. به صندلیهای می نگیرد، بسوی صندلی اول می رود، متفکر روی آن می نشیند. زن صندلی دوم را به کناری می کشد - نزدیک پنجره - و خسته روی آن می نشیند.

کودکی با يك ماشین کوچکی بزرگ و سفید وارد می شود. چهره و تنه اش پشت ماشین پنهان است. تنه او دست هایش پیدا است که دور ماشین حلقه شده و با هایش که با سنگینی پیش می آید. از پشت ماشین سرک می کشد، به گرد اطاق می نگیرد، خم می شود، تقریباً می افتد تا اینکه ماشین را در کف اطاق در فاصله میان دو صندلی قرار می دهد. بی اعتنا به زن و مرد، به در بسته سمت چپ می نگیرد. دوزانو روی زمین می نشیند، با دو دست دو طرف ماشین را می گیرد و آنرا هل می دهد. صدای غوغا... ژ... ژ... از کنار مردمی گذرد. مرد در خود فرو رفته است، او را نمی بیند. کودک به طرف در سمت چپ می رود. روبه روی در می ایستد. به در بسته می نگیرد. به عقب بر می گردد، از کنار زن می گذرد. زن در خود فرو رفته است، او را نمی بیند. کودک به طرف در باز سمت راست راه می افتد، بیرون می رود. صدای غوغا... ژ... ژ... ژ... ژ...

زن نگران به گرد اطاق می نگیرد. غمگین می شود. به مرد می نگیرد. مرد به دست های خود خیره شده است، نگاه او را نمی بیند. زن نگران به

گرد اطاق می‌نگرد . چشمش به لیوان بلند سبز می‌افتد ، خوشحال به آن خیره می‌شود . مرد حرکت او را حس می‌کند ، به لیوان بلند سبز خیره می‌شود .

صدای سوت دودکش کار خانه . صدا اوج می‌گیرد . از پشت پنجره همه‌های وحشتناک . همه‌ها خفیف و دور می‌شود . سوت کارخانه به آرامی تمام می‌شود .

زن نگاهش را از لیوان بلند سبز برمی‌گیرد ، به مرد می‌نگرد . مرد نگاهش را از لیوان بلند سبز برمی‌گیرد ، به زن می‌نگرد . دوباره به لیوان می‌نگرد . با حرکت شانه‌هایش برمی‌گردد ، به زن خیره می‌شود . با نگاهی دور و مات به یکدیگر می‌نگرند ، در خود فرو می‌روند .

غژ ... غژ ... غژ ... ژ ... ژ ...

کودک وارد می‌شود . ماشین کوچکی بزرگ سفید راهل می‌دهد ، بی‌اعتنا از کنار زن می‌گذرد ، به طرف در سمت چپ می‌رود ، روبه‌روی در می‌ایستد ، به در بسته می‌نگرد ، سر برمی‌گرداند ، به در باز سمت راست می‌نگرد ، آهسته به عقب برمی‌گردد ، بی‌اعتنا از کنار مرد می‌گذرد ، به طرف در باز سمت راست می‌رود . غژ ... غژ ... غژ ... زن به دست‌هایش می‌نگرد ، به مرد می‌نگرد . غژ ... غژ ... غژ ... مرد به دست‌هایش می‌نگرد ، به زن می‌نگرد . غژ ... غژ ... غژ ... کودک بیرون می‌رود . غژ ... ژ ... ژ ...

مرد نرم برمی‌خیزد ، به طرف میز می‌رود ، خم می‌شود ، لبخند می‌زند . زن خوشحال به او می‌نگرد . مرد دستش را دراز می‌کند ، لیوان بلند سبز را برمی‌دارد ، به آن خیره می‌شود ، لبخند می‌زند ، به فکر فرو می‌رود . زن با حیرت به او می‌نگرد . مرد بهت زده لیوان را پائین می‌آورد ، آب لب پر می‌زند ، روی میز می‌ریزد ، از لبه شیشه‌ای میز چکه می‌کند . مرد تکیده

و در خود فرو رفته برمی گردد ، می نشیند . زن بهت زده به چسکه های آب می نگرد . مرد به پنجره خیره می شود .

بیرون پنجره دود غلیظ ، صدای سوت کارخانه . چهره زن درهم می رود . چهره مرد درهم می رود . نگاهشان جفت می شود ، جدایی شود . هر دو به لیوان می نگرند ، در خود فرو می روند . از لبه شیشه ای میز ، آخرین چسکه های آب می درخشد ، فرومی چکد . سوت شدید کارخانه . همه و وحشتناک از پای پنجره . همه قطع می شود . سوت به آرامی تمام می شود . سکوت . فریادی بلند . سکوت . دود سیاه همه فتنای پنجره را می پوشاند .

مرد به خود می آید ، به پنجره می نگرد ، باز در خود فرومی رود . زن به خود می آید ، به لیوان می نگرد ، باز در خود فرو می رود . غر ... غر ... غر ... اطاق تاریک می شود . تنها ماشین کوکی بزرگ سفید پیداست که از میان اطاق می گذرد . غر ... غر ... غر ... اطاق روشن می شود . کودک روبه روی در سمت چپ ایستاده است ، به در بسته می نگرد . مرد به خود می آید ، وحشت زده به پنجره می نگرد . زن به خود می آید ، وحشت زده به لیوان می نگرد . نگاهشان جفت می شود ، جدایی شود . مرد به لیوان ، زن به پنجره می نگرد . باهم از جا می جهند ، به طرف در باز سمت راست می روند . مرد سر برمی گرداند ، به لیوان می نگرد ، بیرون می رود . زن سر برمی گرداند ، به صندلی ها می نگرد ، بیرون می رود . در بسته می شود .

کودک سر برمی گرداند ، به در بسته سمت راست می نگرد . برمی گردد ، به در بسته سمت چپ می نگرد . ماشین کوکی بزرگ سفید را هل می دهد ، به طرف در بسته سمت چپ می رود ، در را باز می کند ، همه ای از بیرون در شنیده می شود . ماشین را با زحمت بلند می کند ، بیرون می رود . صدای شدید ترمز اتومبیل . همه قطع می شود . ماشین کوکی بزرگ سفید به میان اطاق پرتاب می شود ، در به شدت بسته می شود . ماشین در فضا معلق می خورد ،

لیوان بلند سبز را می‌اندازد، می‌افتد. صدای شکستن لیوان بلند سبز.

از بیرون پنجره، سوت کارخانه بلند می‌شود، اوج می‌گیرد، آرام تمام می‌شود. سوت دیگری شروع می‌شود. دود غلیظ اندک‌اندک کم می‌شود. سوت به اوج می‌رسد. اطاق اندک‌اندک تاریک می‌شود. سوت آرام تمام می‌شود. سوت دیگری شروع می‌شود. دود تمام می‌شود. فضای پنجره صاف می‌شود. سوت به اوج می‌رسد.

بیرون پنجره چند دودکش در کنار هم دیده می‌شوند.
سوت آرام تمام می‌شود. اطاق کاملاً تاریک شده است.
صدای اولین ضربه زنگ ساعت دیواری که آرام آرام اوج می‌گیرد:
دینگ ... دینگ ... د ... د ... ا ... ننگ ...

محمد رضا شیروانی

داستان گرشاسب

و زدن او رخام فیل سوار گرد گل آبادی را

در دفتر سوم « جنگ » ضمن گفتگو با « مرشد عباس زریری » ، به کتاب ارزشمند او - که شامل داستانهای پهلوانی ایران است - اشاره رفت . اینک برای آشنائی با شیوه نگارش و داستان پردازی او در این کتاب بدیع ، بخشی از آن را ، که مربوط به داستان گرشاسب است و عیناً از روی کتاب بازنویس شده ، در این دفتر می آوریم .

آنچه در تحریر این بخش ، قابل توجه است ، یکی جدا بودن این روایت از همه روایتهای مربوط به گرشاسب است که در متنهای بازمانده کهن دیده ایم و دیگر چگونگی نگارش و پرداخت آن که گذشتن يك داستان کهن را از مسیر طولانی سینه های سخن سرایان و داستان پردازان قرون و درآمیختن آن را با عناصر مشخصی از فرهنگ ایران در دوره اسلامی و ادبیات عوام ، نمایش می دهد .

در متنهای کهن که داستانهای گرشاسب ، پهلوان اساطیری ایرانی ، آمده یا اشاره هایی به کارهای وی رفته ، هیچ گاه به چنین روایتی بر نمیخوریم . از این رو با قید احتیاط میتوان گفت که این روایت تماماً از نقلهای شفاهی و سینه به سینه پهلوانی به شمار میرود و با توجه به اهمیت و آفری که گرشاسب

هم اکنون در میان پهلوانان ورزش باستانی و جوانمردان دارد (۱)
اغراقی که در این روایت در توصیف کارهای گرشاسب به کار رفته
است، بیشتر قابل درک میشود.

در شاهنامه، پس از کشته شدن ایرج بر دست سلم و تور،
دیرگاهی می‌گذرد تا منوچهر ازدودمان ایرج، جوانی برومند
و کارآمد میشود و فریدون او را با لشکری گران به نبرد سلم
و تور می‌فرستد و منوچهر پس از کشمکش بسیار، آن دو برادرکش
آزمند را می‌کشد و سرهاشان را به نزد فریدون می‌فرستد. در
این روایت هیچ سخنی از شکست منوچهر و پیروی سپاهیان
سلم و تور در ایران زمین، نیامده است. بنابراین روایت
مرشد، از شاهنامه جداست و تنها میتواند یادآور نوشته‌های
ابوریحان بیرونی و دیگران در باره هجوم تورانیان به ایران
در هنگام پادشاهی منوچهر باشد.

در گرشاسب نامه، گرشاسب جهان پهلوان دوران اژی-
دهاک (ضحاك) است و هنگام چیرگی فریدون بر اژی‌دهاک،
گرشاسب مردی است کهن و این امر با روایت شاهنامه نیز که
سام (۲) را در دوران منوچهر، پهلوانی پیر نشان می‌دهد،
سازگاری دارد. بدین سان روایت مرشد که گرشاسب را بهنگام
پیری فریدون، کودکی دوازده ساله می‌خواند، از این حیث
نیز با روایات کهن دوگانه است.

در روایت مرشد، گرشاسب نبیره دختری فریدون خوانده
شده است؛ حال آن که در هیچ يك از متنهای کهن سخنی از
پیوستگی گرشاسب با فریدون در میان نیامده و دودمان او
به کسان دیگری می‌پیوندد.

(۱) پهلوانان ورزش باستانی و جوانمردان. گرشاسب را
سرآمد همه پهلوانان می‌دانند؛ زیرا در هیچ يك از داستانهای
کهن، سخنی از مغلوب شدن و بر زمین خوردن گرشاسب در برابر
هماوردان به میان نیامده است.

(۲) در شاهنامه سام به جای سام-گرشاسب، که نام کامل
پهلوان کهن ایرانی است، آمده و سام شاهنامه همان گرشاسب است.
(در این باره در کتاب منتشر نشده «آیین پهلوانی در ایران
باستان» توضیح کافی داده‌ام.)

نحوه توصیف بارگاه و حرم سرای فریدون و بستگی گرشاسب با زنان حرم و گریستن او و سپس به میدان جنگ شتافتن وی و تقسیم غنائم جنگ در میان فقرا و کسبه بی بضاعت، از يك سو و به کار بردن لغات و ترکیبات و تعبیرهای عربی و فارسی قرنه‌های اخیر از سوی دیگر، محیط پرورش این روایت را بخوبی مجسم می‌سازد.

مطالعه این بخش از کتاب «مرشد عباس»، برای آشنایان با داستانهای پهلوانی ایران و دوستداران ادبیات کهن میهن ما، فرصت مناسبی است تا دگرگونی یکی از داستانها را در نقلهای شفاهی ببینند. قسمت قابل ملاحظه‌ای از نقلهای سینه به سینه پهلوانی ایران برای نخستین بار به همت «مرشد عباس» در کتاب وی صورت کتبی و مضبوط پیدا کرده است و من امیدوارم به زودی وسیله‌ای برای چاپ و نشر این اثر جالب توجه پیدا شود.

ج. ده.

... از آن جانب، سلم و تور، ایرانیان را تا شهر پایتخت که در آن زمان اصفهان بوده شکست دادند و شهر و قصبات و دخت را و کلیه ائاثاردوی منوچهر را غارت کردند. باری منوچهر و لشکر ایران در اصفهان حصار گشته، خندق دور شهر را مملو از آب نموده، تخت پلهارا برداشته، دروازه‌ها را بستند و پشت آنها را خاکریز کرده، برج و باروی شهر را سرباز احاطه نموده، سنگرها ترتیب دادند که سلم و تور به اتفاق امیر گل‌آباد و سپاهی بیرون از حساب رسیده و اطراف شهر را محاصره کردند و چند خیمه برافراخته، خود به درون خیمه رفتند و فرمان طبل‌یورش دادند و افسران لشکر به فرمان سلاطین، اطراف خندق می‌گشتند و با فریادهای مهیب، مردم شهر را به اطاعت دولین دعوت نموده، می‌گفتند دروازه‌ها را باز نموده، تسلیم شوید والا يك تن از شما زنده نخواهید ماند.

تا روزانه دگر در سرزدن آفتاب، يك تن از سکنه شهر نخفته، همه مشغول گریه و مناجات بودند که صدای شیپور حمله از لشکر سلم و تور برآمده. تمام قوا در برابر شهر ابتدا صف کشیده، سلاطین با لباسی غرق جواهر به اتفاق پیران و هومان و رخام و اسفندیار و هوشنگ بن سلم و چندی از پادشاهان و بزرگان شش کشور آمدند در جلو صف سپاه و قوای مسلح آنان، پست و بلند را گرفته، آماده حمله و منتظر فرمان مافوق.

از این جانب ، دراول آفتاب . شاه شاهان فریدون در بارگاه بر تخت .
اجلال نزول فرمود . منوچهر و کلیه سران ایران بار یافته ، جا بر جا قرار
گرفتند و همه غرق سلاح جنگ بودند تا پس از صبحی زدن و مشاورت در
خصوص جنگ . بروند دم دروازه شهر برای جلو گیری از دشمن . ولی همه
پریشان بودند .

خوشبختانه موقعی بود که قوی هیکل ترین نوع بشر . نوباوه شهریار هفت
کشور ، یل پیلتن . گرشاسب بن اطرطه به سن دوازده سالگی در حرم سرای فریدون
نزد امام عالی مقامش شاهبا نو دختر فریدون ، شاه زنان هفت اقلیم ، پرورش یافته .
گرشاسب به قدری فره به بود که ابتدا فریدون تصور می کرد که او در خلقت معیوب
است ؛ ولی آن چنان نبود که تصور کرده بودند . لذا شاه خروج او را از حرم
قدغن کرده مبادا او را نظر بزنند . غیر از اهل حرم تا کنون هیچ کس او را ندیده .
چون بسیار شیرین زبان و خوش رفتار است ، شاه علاقه تام با وی دارد . امروز بفته
هوای ملاقات شهریار را دارد . روز های دیگر ، هنگام رفتن شاه به دربار راه
عبور را می دانست و آن دالانی بود دارای دودر عالی یکی سمت اندرون و آن
دگر طرف بارگاه . حال باخواست یزدان . باقوت غیر معلومی که گویا از عالم
باطن به او اتصال گشته در محل لزوم جلسش می کند . برای دیدن شاه از دالان
مزبور روانه بارگاه شد . چون بر اثر اندوه ، سکوت دربار شاه را فرا گرفته
بود ، درباریان از طرف دالان صدای نفسی شنیدند که گویا مرد تنومندی در حال
خستگی گام برمی دارد . همه متوجه بودند که ناگاه سر و کلاه بزرگی با صورت
سرخ و پیشانی پرچین داخل شده . نگاهی دور تا به دور بارگاه نموده ، جمع
کثیری را مسلح دید . چون تا به امروز چنان منظره ای ندیده ، بسیار عبرت کرده
وارد بارگاه شد . مردم از دیدن هیکل فره او جمله سرانگشت به دندان گرفته
از هم می پرسیدند ؛ « این کیست؟ » هیچ کس او را نمی شناخت . گرشاسب تصور
کرد که جدش گریه می کند و حاضرین جمله اندوهناک اند . رفت مقابل فریدون
و با صدایی مهیب که مثل تنه اش بود . عرض کرد ؛ « جد بزرگوار ! شما را چه
می شود؟ » فریدون از دیدن او مضطرب شد که چرا بدون اجازه بی موقع به دربار
آمده . ولی چون او را دوست می داشت و کراحت داشت از این که او را بر نچاند
تصور نمود به نرعی پاسخ دهد و او را به حرم برگرداند . فرمود ؛ « فرزند ! چرا
بدون اجازه به دربار آمده؟ » باز گرشاسب بهمان طرز سخن خود را اعاده نمود .
شاه فرمود ؛ « به یاد جدت طورگ افتاده بودم . » حال مردم دانستند که این
فرزند اطرطه است . گرشاسب با صدایی خشن تر از اول عرض کرد ؛ « پس چرا روز
های دیگر گریه نمی کردید؟ » چون خلق شاه تنگ بود ، کاسه صبرش لبریز گشته
فرمود ؛ « برو از پیش نظرم گم شو ! فضولی مکن ! » چون گرشاسب طفل بود و

تا آن روز بجز نوازش حرفی از شاه نشنیده ، لاجرم گریه کنان به حرم باز گشته لب باغچه سرا بنا کرد بلند بلند گریه کند که شاهبانو و کلیه زنان حرم شاه ، از عمارات خود بیرون دویده به گرد وی انبوه شده ، بانو فرزندان را آغوش گرفته از گرشاسب می پرسیدند : « چرا گریه می کنی ؟ » مطلب را بیان نموده که جدم بهمن چنین فرمود و من هم الان از شهر خارج می شوم . برخاست که برود مادرش او را گرفت و گفت : « صبر کن تا به تو بگویم که چرا جدت به تو تغییر نموده . » آنگاه شرح جنگ سلم و تور را و محاصره بودن مردم پایتخت را جهت او بیان کرد و به او فهماند که اگر رفتی دم دروازه ، کشته خواهی شد ، که از استماع این سخن ، گویا عالم را برفرق گرشاسب نواختند . چهره اش مانند طشت خون شده ، حلقه های چشمش گسیخته گشت و بانگ بر زنان زد که : « کدام کسی تواند به جد من صدمه بزند ؟ اگر بهرام فلکی باشد ، هستش را مبدل به نیست خواهیم کرد ! » و از جای جستن نموده ، چون شیرخشاکی می غرید و خواست که از حرم خارج شود که زنان حرم ، شیون کنان دور وی را احاطه کردند که گرشاسب ، زنان را به سمت باغچه سرا پرتاب نمود و از حرم بیرون آمده با شتاب به سمت دروازه شهر رهسپار گشت . زنان مستأصل شده ، دویدند جلو در بار و بنا کردند به فریاد زدن .

فریدون و کلیه درباریان بیرون دویدند . شاهبانو ، قضیه را به عرض شاه رساند و همی فریاد می زدند که برای رضای خدا او را بدر گردانید . جمله زن و مرد از قفای گرشاسب می دویدند و او را متصل صدا می زدند . گرشاسب ، صدای فریدون و جمعیت را می شنید ولی در قفا نظر نمی کرد ؛ مباد شرم حضور وی را مجبور به ایستادن کند . مردم از این هیاهو از خانه ها و اطراف به سمت خیابان هجوم آورده ، جوانی را از پیش روان می دیدند و شاد و بزرگان را از قفا . مردم می دویدند تا از گرشاسب جلو افتاده ، روی او را ببینند . زن و مردی که روی با مهارفته ، برای تماشای لشکر دشن ، از شنیدن آن هیاهو بانگ می دویدند لب دیوار جوانی را می بینند که با قدمهای بلند برداشتن ، راه طی می کند و از مارز راه رفتن ، حالت طفلیت پیدا است ولی هیکل از کسانی که در قفای او می روند بسیار قوی هیکل تر می باشد . چون شاه و اشراف را به آن حال دیده متحیر گشته . مردم همی می دویدند و از هم می پرسیدند : « چه خبر است ؛ این جوان کیست ؟ » تا این که پهلوان رسید به میدان وسیعی در وسط شهر . داخل شد تا از آن دروازه خارج شود . ناگاه چشم گرشاسب افتاد به گاو سر فریدونی که سکویی از سنگ و ساروج ساخته ، کتاوس را در وسط آن نصب کرده اند . با آن که نمی دانست آن چیست ، به سرعت خود را به سکو رسانیده با خود می گفت : « اگر بتوانم این را به جنگ آورده دست خالی ناشم بهتر است . » و خود را گرفت در روی سکو و دسته آنرا گرفته

تکان داد و دید محکم است. پاها را چپ و راست نهاده با هر دو دست دسته آن را گرفته. تکان محکمی داده، دسته گاو سر را از میان سنگ و ساروج بیرون آورد و از سکو به زیر آمده، با پیشانی گاو سر ضربتی بر سکو نواخته. خاک و زنگ آن تکیده شده، دید از فولاد صیقلی ساخته اند و بسیار خوب حر به یی است. بزرگترین عمود عالم را چون عصایی در دست گرفته و روانه دروازه شد. از این عمل شورش عظیمی در میان مردم پدیدار گشته، دقیقه به دقیقه بر ازدحام جمعیت افزوده می گشت؛ چنان که راه عبور را مسدود کرده بودند و این خود مانع رسیدن فریدون به گرشاسب بود تا رسید به دروازه، مرد مسلحی را دید که با جمعی دروازه را بسته، پشت دروازه بر کرسی نشسته، نعره زد که: «دروازه را باز کن!» که از عقب صدای شاه و امرا برآمد که: «دروازه را باز مکن!» عاقبت آنان بر اثر بلا تکلیفی گریختند که گرشاسب رسید به دروازه، به ضرب گاو سر آنرا شکسته، از شهر خارج شد. چشمش افتاد به آن سپاه بیرون از حساب و حوصله. سلم و تور و رخام و دیگران غرق در سلاح، میخواستند یورش بردارند. نظرش به خندق افتاد مبهوت شد، نگاهی در اطراف نموده، تخت پل را دید که پشت حصار نهاده اند. رفت به تنهایی آنرا برداشته، برد انداخت روی خندق و به عجله هر چه تمامتر از روی آن گذشته. چون سلم و تور لباس غرق جواهر در بر و تاج بر سر داشتند به جانب ایشان روان گشت. سلم و تور و کلیه سپاه از دیدن آن خلقت مبهوت شده. نسب او را از همدیگر می پرسیدند. ضمناً به رخام گفتند: «این جوان به طرز عجیبی به طرف ما می آید، گویا سر جدال دارد.» عرض کرد: «اندیشه نمکند، او یک تن بیش نیست و ممکن است دیوانه باشد یا به خود مغرور و الا شخص عاقل چنین قدرتی ندارد و من الان شروی را کفایت کنم» و برای ترساندن او برق ساطور طویل و عریض خود را کشیده، فیل سواری خویش را به سمت وی جهانیده. عریضه رعد آسایی زد که: «مگر اجالت رسیده که به پای خویش در آتش روی؟ باش بجای خود که الان شقهات می کنم!» که در آن وقت، فریدون با آن دریای جمعیت از شهر خارج گشته. گرشاسب را به دشمن نزدیک دید. زانوهای شاه به لرزه درآمده، بر زمین نشست و بنا کرد به فریاد زدن. سلم و تور با تمامی لشکر، ساکت شدند تا ببینند مطلب چیست مخصوصاً رخام کاملاً متوجه شد. دید فریدون می گوید: «امیرزاده گل آباد! به یزدان پاک ترا دعایم کنم از این طفل صرف نظر کن. تو ادعای مردانگی و جهان پهلوانی می کنی، مردان نامی شجاعت خود را به خرج مبارزان نامی دهند. این پسر دروازه و دخترزاده من است، مرد مصاف نیست. به غیرت جوانمردیت از وی چشم بپوشان و شجاعت خود را به خرج کودکی مده!» رخام سست شد. آنگاه فریدون به آواز بلند خطاب به سلم و تور نموده فرمود: «ای فرزندان ناخلف! شما که برادر خود را کشتید، دیگر

چه از جان من پیرمرد وزن و بچه من می خواهید ؟ شما که دنیا را بی مرد نموده عالمی را خراب کردید ، برای ریاست چند روزه می خواهید چه کنید ؟ بیایید تا من سلطنت ایران را هم به شما بدهم و دست از جان و مال و عفت مردم بردارید . سوگند با خدای که مکافات چون سایه شما از شما جدا نشود تا گاهی که با شما در آویزد . « کل یحصد مازرع و یجزی بما صنع . » (هر کس میدرود آنچه را می کارد و پاداش داده می شود بدانچه می کند) دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر : کای نور چشم من بجز از کشته ندروی ؟ آنچه را فریدون گفت ، شنیدند اما « برسیه دل چه سود خواندن وعظ ، نرود میخ آهنین در سنگ . »

سلم و تور چون دانستند که این پسر از اولاد اطرطه است ، به رخام پیغام فرستادند که : « امانش مده و هرچه زودتر او را بکش ! » رخام ناچار به وی حمله کرد ولی گرشاسب به همان سرعت که می آمد ، رفت به طرف رخام که تمام لشکر از جگر او مبهوت گشتند . رخام رسید و دست و ساطورش علم شد . گرشاسب گاوس را بر زمین افکنده پیش رفت . از قضا قانون آن زمان چنین بود که هر گاه مبارز در مقابل حریف ، حربه خود را بر زمین می افکند ، معنی تسلیم بودن می بخشید . رخام هم همین تصور را کرد و حال وظیفه او متارکه است ولی دولین متصل پیغام می دادند که او را بکش . ناچار دست و تیغش فرو داد که گرشاسب کف بر کف زده ، پنج پنجه پلنگ آسایش دراز شد . بند دست رخام را گرفته فشار داد و ساطور را از کفش بیرون آورده ، با همان ساطور چند زخم پی در پی به او زد که از پشت فیل در غلطید . لشکر سلم و تور از جاد آمدند و دور او را محاصره کردند . گرشاسب با یک دست گاوس را و با دست دیگر ساطور رخام را و زده قلب لشکر دشمن .

فریدون و مردم شهر که این شجاعت را از گرشاسب دیدند ، نعره زنان از جای در آمده ، زدند در سپاه دشمن . گویی قیامت ، قیام نموده ، ابراجل خیمه زده و تگرگ مرگ باریدن گرفت . گل آبادیان ، نعش رخام را از زیر دست و پا خارج نموده ، زخمهای او را بستند که متوجه خود را رساند به علم قلبی بانك بر علمدار زد که : « علم را بخوابان ! » عرض کرد : « این علم قلبی است به کمر من و مرا به اسب بسته اند . » شاه ، تیغ زد و علم را با علمدار چهارپاره نمود . کاوه ، هوشنگ بن سلم را زخم منکری زد . امیر مرداد ، هومان بن ویسه را دوزخ زد . قباد بن گرشاسب ، پیران ویسه را زخم دار کرد . اسفندیاردانست که ترکان شکست خواهند خورد . پدرش را با گل آبادیان برداشته ، روانه گل آباد شدند و بالاخره ترکان شکست فاحشی خورده ، روبه هزیمت نهادند و ایرانیان ، اثاث اردوی ترکان را با آنچه ترکان از ایرانیان به یغما برگرفته بودند ، غارت نموده ، شادی گنان به شهر باز گشتند .

شاهبانو و زنان حرم شاه، در جلو دروازه، گرشاسب را در آغوش گرفته بوسیدند. اعلا و ادنای شهر با طبقهای گل، وی را استقبال نموده، نثار قاهتش کردند تا رسید به همان میدانی که گاو سر را کنده بود. اثاث اردوی ترکان را دید خرمن کرده اند بالای هم. پرسید: «اینها چیست؟» گفتند: «از اردوی ترکان است و متعلق است به شما که فاتح این جنگ هستید.» گرشاسب گفت: «جمله را سه قسمت کنید. یک سهم آنرا بدهید به فقرا و کسبه بی بضاعت و یک قسمتش را بین سربازان تقسیم کنید و سهم سوم را بفرستید زابل جهت سلسله کورنکی» (که این موضوع را از مادر خود شنیده بود) خاص و عام به بلند همتی و جوانمردی گرشاسب تحسین کردند و به امر فریدون چند روز جشن گرفتند. آنگاه به کاوه دستور دادند که یک دست اسلحه برای گرشاسب ترتیب دهد و امیر مرداد، هر روز چند ساعت او را مشق جنگ دهد ولی گرشاسب به سبب فریبی نمی توانست اسلحه در بر کند، زیرا به سختی هیکل خود را اداره می نمود. تا به داستان ایشان برسیم ان شاء الله.

رافضی

یا روح آشفته

برای آنان ، مبارزه با بدی فرع پیروزی نبود . گفته بودند — از زمان مانی — و اینک تکرار می کردند که جهان به دو اردوی خیر و شر تقسیم شده است و سرانجام اردوی خیر بر اردوی شر پیروز خواهد شد و نیکی سراسر جهان را خواهد گرفت . اما ندانسته بودند که مبارزه با شر نه به مقتضای پیروزی است : چه بسا که این راه به شکست برسد ، چنانکه رسیده است و دبدبه ایم و شنیده . آنگاه برای شکست خوردگان چه خواهد ماند ؟ شاید تنی چند در خویشتن یارای مبارزه دوباره را — با شیوه ای دیگر — بیابند و بروند . اما ماندگان و نومیدان ؟ که بسیار اند ؟ شاید معدودی مانند « ولتر » به این نتیجه برسند که « باید باغچه خود را کاشت » و کار دیگری با جهان نداشت — و این خود صورت دیگری از « سازش » است و تسلیم — اما بسیاری با دشمن همگام و هم آواز می شوند . و این طبیعی است : مگر نه آنکه نیکی می بایست دیر یا زود — و برای آنان : هر چه زودتر — پیروز شود ؟ و حال که پیروزی با بدی است پس ناچار حق با بدی است . غافل از آنکه انسانیت انسان نه در پیروزی بر بدی بلکه فقط در مبارزه با بدی است که آشکار می شود ، خواه این مبارزه به ثمر برسد یا نرسد . و چه بسا که

نخواهد رسید . و اگر نوبیدی اینست ، بگذار تا همه نوید باشند ! « رافضی » (Renégat) ۱ — قهرمان داستان کامو — شکست می خورد نه فقط از آنرو که می بیند او را فریب داده اند — و حقیقت آنکه او را فریب داده اند — بل از آنرو که حقیقت آشکارتر را نمی بیند : که او در همه حال محکوم به مبارزه با بدی است . و اینست محکومیت بشر ، و شاید تنها جبر زندگی بشر .

« مترجم »

« چه آشوبی ، چه آشوبی ! باید افکارم را منظم کنم . از زمانی که آنان زبانم را بریده اند ، زبان دیگری ، نمی دانم ، پیوسته در جیمه ام می گردد ، چیزی حرف می زند ، یا کسی ، که ناگهان سکوت می کند و سپس همه از سر گرفته می شود ، وای ، بسا چیزها می شنوم که خود نمی گویم ، چه آشوبی ، و اگر دهان بکشایم گوئی صدای ریگ هائی است که روی هم می غلتند . زبان می گوید : نظم ، نظم . و در همان حال ، سخن های دیگری می گوید ، بلکه همیشه خواهان نظم بوده ام . دست کم یک چیز مسلم است : من انتظار کشی را می کشم که قرار است بیاید و جان من شود . اینجا کنار جاده نشسته ام ، در فاصله یک ساعت تا شهر « تقاصه » ، در حفرة صخره های فرو ریخته پنهان شده ام و بر تنگ کهنه ام پشت داده ام . آفتاب روی صحرای طلوع می کند ، هوا هنوز بسیار سرد است ، تالچه های دیگر بسیار گرم خواهد شد ، این سر زمین دیوانه می کند و من از آن همه سالیان دراز که دیگر حسابشان از دستم در رفته است ... نه ، باز هم کوششی ! آن کشیش مبلغ قرار است که امروز صبح وارد شود ، یا امشب . شنیده ام که همراه یک بلدمی آید ، ممکن است که هر دوسوار بر یک شتر باشند . من منتظر خواهم ماند . من منتظر می مانم ،

۱ — « رافضی » منسوب به « رافضه » ، و رافضه گروهی از لشکریان که سردار خود را واگذارند . اینکه شیعه را رافضی گفته اند از آنروست که فرقه ای از شیعه با زید بن علی بن حسین بیعت کردند و سپس از او روگرداندند . و نیز از آنرو که اهل تشیع خلفا را رفض کرده اند . و رفض در لغت به معنای « ترك کردن » آمده است .

سرما ، تنها سرماست که مرا می‌لرزاند . حوصله کن ، ای غلام خاك برسر ! من سالهاست که حوصله کرده‌ام . آن زمان که در وطنم بودم ، در آن فلات بلند «ماسیف سانترال» ، با پدر زمختم ، و مادر وحشی‌ام ، و شراب ، و هر روز آبگوشت پیه‌خوك ، و به خصوص شراب ، شراب ترشیده و سرد ، و زمستان دراز ، و شوخی‌های بارد ، و برف‌های باد روبه ، و سرخس‌های مشمئز کننده ، آه ! من می‌خواستم از آنجا بگریزم ، به یکباره همه آنها را ترك گویم و زندگی را آغاز کنم ، در آفتاب ، با آب زلال . من گفته‌های کشیشمان را باور داشتم ، که بامن از مدرسه طلب سخن می‌گفت ، و همه روز به من می‌پرداخت ، در آن سرزمین پرستمان که هر وقت می‌خواست دهکده را طی کند از پناه دیوارها می‌رفت فرصت بسیار داشت . بامن از آینده‌ام سخن می‌گفت و از آفتاب ، و می‌گفت که مذهب کاتوليك آفتاب است ، و به من خواندن می‌آموخت ، و زبان لاتین را وارد کله سخت من کرد : «این پسر باهوش‌است ، اما کله شق» ، و کله من بقدری سخت بود که در همه عمرم ، با همه زمین خوردن‌هایم ، هیچ‌وقت بینی‌ام خون‌نیفتاد ؛ پدر الاغم می‌گفت : «کله خراست» . در مدرسه طلب همه افتخار می‌کردند ، يك جاباز نوحاسته از سر زمین پرستان در حکم يك پیروزی بود ، آمدن مرا چون بر آمدن آفتاب «اوسترلیتز» پذیره شدند . و راستی که چه آفتاب بی‌رنگی ، به سبب نوشیدن الکل ، آنها همه شراب ترش می‌نوشند و دندانهای همه بیچه‌ها را کرم خورده است ، خخ خخ ، کشتن پدر ، اینست کاری که می‌بایست کرد ، اما به راستی خطری ندارد که به تبلیغ مذهبی می‌رود ، چونکه خود از مدتها پیش مرده است ، شراب ترش سرانجام شکمش را سوراخ کرده است ، آنوقت فقط باید کشیش مبلغ را کشت .

من خرده حسایی دارم که باید با او تصفیه کنم و با اربابانش ، با اربابان خودم که مرا فریب دادند ، با اروپای خاك برسر ، همه مرا فریب دادند . تبلیغ مذهبی ، فکر و ذکرشان همین بود ، نزد وحشیان رفتن و به آنان گفتن : «اینست خداوندگار من ، او را بنگرید ، او نه می‌زند و نه می‌کشد ، به آهنگی نرم فرمان می‌دهد ، سوی دیگر چهره‌اش را پیش می‌آورد تا بر آن سیلی‌زنند ، او بزرگترین خداوندان است ، او را بگزینید ، ببینید که چگونه مرا نیکوتر ساخته است ، مرا بیازارید تا خود به‌عینه ببینید .»

بله ، من باور کردم ، خنخ خنخ ، و خودم را نیکوتر می دیدم ، درشت و فربه شده بودم ، تقریباً زیبا بودم ، می خواستم آزار ببینم و دشنام بشنوم. هنگامی که باصف های سیاه به هم فشرده در تابستان زیر آفتاب «گر نوبل» راه می رفتیم و به دخترانی برمی خوردیم که رخت های نازك کوتاه پوشیده بودند من چشم از آنها بر نمی گرداندم ، من آنها را تحقیر می کردم ، منتظر بودم که آزارم دهند و آنها گاهگاه می خندیدند . آنوقت باخود می اندیشیدم : «کاش بر گونه من سیلی زنند و بر چهره من آب دهان افکنند» ، اما خنده آنان حقیقتاً در حکم همان بود ، خنده ای برآمده از نیش و دندان که تن مرا می شکافت ، آزار و شکنجه در مقایسه چه شیرین بود ! و چون خودم را به باد انتقاد می گرفتم مقتدای روحانی ام نمی فهمید ، می گفت : «نه ، اینطور نیست ، در نهاد شما خوبی هست !» خوبی ! در نهاد من شراب ترش بود ، همین و همین ، و چه بهتر که چنین بود ، زیرا اگر نهاد کسی بدن باشد چگونه می تواند نیکوتر بشود ، و در آنچه به من می آموختند این نکته را نیک فهمیده بودم . حتی جز این چیزی نفهمیده بودم ، تنها همین يك فكر در کلام بود ، و من ، آن کله شق باهوش ، تا انتها می رفتم ، به پیشباز کفاره ها می رفتم ، از میزان غذای روزانه ام می کاستم ، خلاصه می خواستم که من هم سرمشق باشم ، تا مرا ببینند و با دیدن من آنچه مرا نیکوتر ساخته بود بستانند ، از خلال وجود من به خداوند گارمن درود بفرستید .

آفتاب وحشی ! بالا می آید ، چهره صجرا دگرگون می شود ، دیگر آن رنگ گل های پنجه مریم کوهستانی را ندارد ، آه ای کوهستان وطن من ، و برف ، برف لطیف سبك خیز ، نه ، این رنگ زرد خاکستری است ، همان لحظه بسی رونق پیش از درخشندگی و خیرگی است . هیچ ، هنوز هیچ خبری نیست ، در برابر من تا خط افق ، آنجا که فلات در دایره ای از رنگ های هنوز لطیف و شفاف مجو می شود ، هیچ نیست . پشت سرم جاده تاروی تپه ماسه که «تقاصه» را از دیده من پوشانده است بالا می رود . آه ای تقاصه ، ای شهری که نام آهنینت ، از سالیان پیش ، در درون سر من می کوید ! نخستین کسی که با من از تو سخن گفت کشیش پیر نیمه کوری بود که در دیرما دوره باز نشستگی اش را می گذراند ، اما چرا نخستین کس ، تنها کس ، و مرا این شهر نمك ، این دیوارهای سفید تف زده از آفتاب سوزان

نبود که در داستان او جلب کرد ، نه ، بلکه قساوت و سنگدلی مردمان وحشی اش بود ، و داستان شهری که به روی همه بیگانگان بسته است ، تنها يك کس از میان همه کسانی که کوشیده بودند تا وارد آن شوند ، تا آنجا که آن پیر مرد می دانست ، تنها يك تن توانسته بود مشاهدات خود را شرح دهد . آنان بر او تازیانه زده و سپس بر زخم هایش و دردهانش نمک پاشیده و به صحرای انداخته بودندش و او به چادر نشینانی برخورد کرده بود که از قضای روزگار مهربان و دلسوز بودند ، بختش بلند بوده است و عمرش به دنیا ، و من ، از آن پس ، همواره در باره ماجرای اومی اندیشیدم و در باره آتش نمک و آتش آسمان ، و در باره خانه بت اعظم و غلامانش . آیا وحشی ترومهیج تر و محرک تر از این ، چیزی یافت می شد ؟ بله ، ابلاغ من ، ماموریت من ، رسالت من آنجا بود ، و من می بایست بروم و خداوند گارم را به آنان نشان دهم .

در مدرسه طلاب برای من سخن ها راندند تا مرا از این کار بازدارند : باید صبر کرد ، و آنجا سرزمین تبلیغ نبود ، و من هنوز خام و نارسیده بودم و باید تعلیمات خاص ببینم و بدانم که من کیستم ، و هنوز باید مرا بیازمایند ، تا بعداً ببینند و برسند و تصمیم بگیرند ! وای از اینهمه انتظار ، همیشه انتظار ! نه ، نه ! در مورد تعلیمات خاص و آزمونهای تازه ، حالا که آنها می خواستند من هم حرفی نداشتم ، چونکه این تعلیم و آزمون را می بایست در الجزیره ببینم و آنجا به مقصد نزدیک تر می شدم ، اما در مورد بقیه ، کلاً سختم را ، کلاً سمج را تکان می دادم و همان يك کلام را تکرار می کردم که من باید به وحشی ترین وحشیان ببینم و با زندگی آنان بزم و تاکنج خانه آنان و تاکنج خانه بت اعظم ، با حضور خودم و با سرمشق وجود خودم به آنان نشان دهم که حقیقت خداوندگار من قوی ترین حقایق است . مرا دشنام و آزار خواهند داد ، این مسلم است ، اما دشنام و آزار مرا نمی ترساند ، زیرا که برای اثبات وجود حق لازم است ، و من باشیوه سلوک و تحملم همچون آفتابی مقتدر این وحشیان را رام می کنم و به انقیاد می آورم . مقتدر ، بله ، همان کلمه ای که همواره ورد زبان من بود ، من آرزوی قدرت مطلق داشتم ، همان که وای دارد تا زانو بر زمین زنند ، همان که خصم را مجبور به اطاعت می کند و سپس مجبور به ایمان ، و هرچه خصم کورتر و بی رحم تر و به خود استوارتر و در اعتقاد خود راسخ تر ، انقیاد و اقرارش بر سطوت و سلطنت کسی که موجب شکست و تسلیمش

شده است گویا تر و رسا تر . ارشاد مردمان ساده دل و سرگشته حال ، منتهای آرزوی حقیر کشیشان ما بود ، و من آن کشیشان را تحقیر می کردم که آنهمه توانائی داشتند و اینهمه کم دل بودند ، آنان ایمان نداشتند و من داشتم . من می خواستم خودم را به خود دژخیمان بنمایم و آنان را به زانو درآورم و وادار . شان کنم که بگویند : « خداوندا ، اینست فتح و ظفرتو » ، و تنها با قدرت کلام برافواج شیریان و بدکاران حکم برانم . آه ! من برصحت استدلال خود یقین داشتم ، در موارد دیگر این چنین به خود مطمئن نبودم ، اما چون اندیشه ای در سر من رسوخ می کنند دیگر آنرا رها نمی کنم ، نیروی من اینست ، بله ، نیروی شخص من ، که باعث جلب ترحم همه آنان می شد !

آفتاب باز هم بالاتر رفته است ، پشانی ام به سوختن افتاده است . گردا گرد من سنگ ها با صدای خفه ترك می خورند ، تنها لوله تفنگم خنك است ، خنك مانند چمن ها ، مانند بارانهای شامگاه در آن روز گاران قدیم که آبگوشت روی اجاق نرم نرم می جوشید و آنها -- پدر و مادرم -- منتظر من بودند و گاهی به من لبخند می زدند و شاید من دوستشان می داشتم . اما تمام شد ، گذشت ، اینك پرده ای از حرارت آرام آرام از سطح جاده بلندی شود ، بیای ای مبلغ مسکین ، من انتظار تو را دارم ، اکنون می دانم که پیام تو را چگونه باید پاسخ داد ، استادان جدید من ، اربابانم ، این درس را به من آموخته اند ، و من می دانم که حق با آنان است ، باید حساب عشق و محبت را یکسره کرد . هنگامی که در الجزیره از مدرسه طلاب گریختم ، اینان را ، این وحشیان را ، به گونه ای دیگر تصور می کردم ، از رؤیای من تنها يك چیز حقیقت داشت ، که اینان خبیث و شریراند . من صندوق بیت المال را دزدیده و خرقه را از تن به در آورده و جبال اطلس و فلاتهای درتفع و بیابان را پیموده بودم ، راننده خط سرتاسری صحرای کبیر مرا مسخره می کرد : « به آنجا نرو » ، او هم همان رامی گفت ، آنها را چه می شد که همه یک زبان همین را می گفتند ، و امواج ماسه فرسنگ در فرسنگ ، دیوانه و افسارگسیخته ، که به فرمان باد پیش می آمدند و پس می رفتند ، و دوباره کوه و کوه ، همه مضرس و سیاه ، باستیغ های برنده چون آهن ، و سپس محتاج بلدی شدم تا به روی دریای ریگ های قهوه ای روان شوم ، ریگ های بی پایان ، نعره زنان از گرما ، سوزان از هزار آینه آتش خیز ، و بداین محل برسم ، در مرز میان سرزمین سیاهان و

خاك سفیدان ، آنجاكه شهر نمك قد برافراشته است . و پولی كه بلد از من دزدید و من ساده لوح ، همیشه ساده لوح ، آنرا به او نشان داده بودم ، با اینوصف مرا پس از آنكه زد به این جاده رساند ، درست در همین جا : «سگ نجس ، این همان جاده ای است كه می خواستی ، من شرف دارم زیر قولم نمی زنم ، برو ، برو آنجا تا نشانت بدهند » ، و آنان نشانم دادند ، اوه بله ، آنان مانند آفتاب اند كه جز در شب هرگز از زدن نمی آساید ، با درخشش و غرور ، كه در این دم محكم بر تن من می زند ، سخت محكم ، با ضربۀ نیزه های سوزان كه ناگهان از زمین برآمده اند ، و من در پناهم ، بله در پناه ، زیر صخره بزرگ ، پیش از آنكه همه چیز درهم رود و تیره و تار شود .

سایه در اینجا مهربان است . چگونه می توان در شهر نمك ، در حفره این طاس لبریز از گرمای سفید زندگی كرد ؟ روی هريك از دیوارهای راست برآمده با تبر تراشیده خام رنندیده این شهر ، شكافهای جای تبر پراز فلس های تیزی است كه چشم از درخشش آنها خیره می شود و ماسه های زرد رنگ پراكنده آنها را اندكي زرد می كند و جز در مواقعی كه دیوارهای راست برآمده را ایوانهای هموار را بادمی روبه در چیز كه هست ، در زیر آسمانی كه حتی پوستۀ نیلی اش خراشیده شده است ، با سفیدی آذرخشین می درخشد . در این روزها كه حریق ساكن و پایدار در طی ساعات متمادی بر پهنه ایوان های سفید جز جزمی كرد و خاك را می تركاند من كور می شدم و ایوان های سفید گوئی همه به هم می پیوستند ، انگار كه روزی از روزگاران گذشته آنان همه باهم بر كوهی از نمك هجوم برده و نخست آنرا كوبیده و همواره کرده و سپس ، در میان همان تخته نمك ، كوچه ها را و اندرون خانه ها را و پنجره ها را كنده بودند و یا آنكه انگار - بله ، این درست تر است - انگار جهنم سفید و سوزان خود را به مدد لوله ای از آب جوشان در دل توده نمك بریده بودند تا نشان بدهند كه آنان می توانند در جایی سكونت كنند كه كس هرگز نمی تواند ، در فاصله سی روزه بازندگی آدمیان ، در آن حفره وسط بیابان ، در آنجا كه گرمای میان روز هر گونه پیوند و تماس موجودات را با یكدیگر می گسلد و میان آنان نرده ای از شعله های ناپیدا و بلورهای جوشان می كشد ، در آنجا كه ، بی حد فاصل ، سرما و شب يك يك آنان را در صدف نمكي خود ، منجمد می كند ، آن ساكنان شبانه كوه خشك یخ را ، آن اسكيموهای سیاه

را که ناگهان در کلبه‌های مکعبی برفین خود به لـرزه درآمده‌اند . بله سیاه ، زیرا که آنان جامه‌های بلند سیاه برتن دارند و نمک که تا مرز ناخن هایشان پیشروی کرده است ، همان نمکی که در خواب قطبی شب‌ها به تلخی نشخوار می‌کنند ، همان نمکی که با آب چشمه می‌آشامند ، با آب تنها چشمه‌ای که از حفره يك شكاف درخشان می‌جوشد ، گاهی روی جامه‌های تیره آنان آثاری می‌گذارد نظیر رد پای حلزون پس از باران .

باران ، خداوند ، تنها يك باران حقیقی ، طولانی ، سنگین ، بارانی از آسمان تو ! فقط آنگاه این شهر مهیب ، که اندك اندك سائیده می‌شود ، آهسته مقاومت ناپذیر نشست خواهد کرد و سراپا ذوب خواهد شد و به صورت سیلابی لزج در خواهد آمد و ساکنان سبع خونخوارش را با خود به عمق ماسه‌ها خواهد برد . خداوند ، تنها يك باران ! آه چه می‌گویم ، چه خداوندی؟ خداوند من آنانند ! آنانند که بر خانه‌های سترو نشان و بر غلامان سیاهشان حکم می‌رانند ، همان غلامانی که در اعماق معادن زجر کش می‌شوند و استخراج يك تخته نمک در خطه جنوب معادل تبااهی جان يك تن است ، و آنان خاموش می‌گذرند ، پوشیده به جامه‌های عزا ، در سفیدی معدنی کوچمه‌ها ، و شباهنگام که سراسر شهر به صورت شبیحی شیری رنگ در می‌آید سرخم می‌کنند و وارد سیاهی خانه‌ها می‌شوند که دیوارهای نمکی شان با نور ضعیفی در تاریکی شب می‌درخشد . و آنان می‌خواهند ، با خوابی سبك ، و همان دم که بیدار می‌شوند فرمان می‌رانند ، می‌زنند ، می‌گویند که آنان يك قوم واحدند و خدای آنان خدای راستین است و باید فرمان برد . خداوند من آنانند ، آنان رحم نمی‌شناسند و همچون خدایان می‌خواهند تنها باشند ، تنها بروند ، تنها بیایند ، تنها حکم برانند ، زیرا تنها آنانند که شهادت ساختن این شهر سرد سوزان را در نمک و ماسه داشته‌اند . و من ...

چون گرما غلبه می‌کند چه آشوبی در من به پسامی‌شود ، من عسرق می‌ریزم ، ولی آنان هرگز ، اکنون سایه نیز می‌گدازد ، و من آفتاب را روی سنگ بالای سرم حس می‌کنم که می‌کوبد ، همچون چکشی بر همه سنگ‌ها می‌کوبد ، و این نوای موسیقی است ، نوای پهناور موسیقی ظهر ، اهتزاز هوا و سنگ در صدها فرسنگ ، خنج ، و من صدای سکوت را می‌شنوم همچنانکه در زمانی دور . بله ، همان سکوتی است که سالها پیش ، چون

نگهبانان مرا نزد آنان بردند از من استقبال کرد ، زیر آفتاب ، در وسط میدان ، از آنجا که ایوانهای متحدالمرکز اندك اندك بسوی سرپوش آسمان بالا می‌روند ، آسمان آبی سخت که بر لبه های طاس تکیه دارد . من آنجا بودم ، در گودی این سپر سپید زانو زده ، و چشمانم بر اثر شمشیرهای نمک و آتش که از همه دیوارها برآمده بود سوراخ شده ، و رنگم از خستگی پریده ، و گوشتم از ضربهای که بلد بر من زده بود به خون افتاده . و آنان ، بلند و سیاه ، به من می‌نگریستند بی آنکه سخنی بگویند . روز به نیمه رسیده بود . در زیر ضربات آفتاب آهنین ، آسمان چون صفحه حلبی تفته‌ای باطن‌های کشتار صدامی کرد ، و این همان صدای سکوت بود ، و آنان به من می‌نگریستند ، و زمان می‌گذشت ؛ و آنان همچنان به من می‌نگریستند ، و من تاب نگاه آنان را نداشتم ، و لحظه به لحظه سخت‌تر نفس می‌زدم ، و عاقبت به گریه افتادم ، و ناگهان آنان خاموش به من پشت کردند و همه با هم به يك سرفقتند . زانو زده بودم فقط ، در میان نعلین‌های سرخ و سیاه ، پاهای درخشان از نمک آنان را می‌دیدم که دامن دراز خرقة‌های تیره فامشان را بلند می‌کرد ، نعلین‌هایی بانوك‌هائی اندك برآمده و با پاشنه‌هایی آهسته بر زمین کوبان . و چون میدان تهی شد مرا به درون خانه بت اعظم کشاندند .

در گوشه‌ای کز کردم همچنانکه امروز در پناه این صخره با آتش بالای سرم که در ضخامت سنگ می‌خلد ، و چندین روز در سیاهی خانه بت اعظم ماندم ، که از دیگر خانه‌ها اندکی بلندتر است و گرد آنرا حصار از نمک گرفته است . اما بی روزنه و آکنده از تاریکی براق . چندین روز تمام ، و آنان هر روز کاسه‌ای آب‌شور به من می‌دادند بامشتی دانه که پیش من می‌پاشیدند ، همانگونه که پیش ماکیان ، و من آنرا از زمین برمی‌چیدم . روزها در بسته بود و با اینحال تاریکی اندکی کاهش می‌یافت ، گوئی که آفتاب مقاومت ناپذیر از لای توده‌های نمک به درون جاری می‌شد . چراغی نبود ، اما چون کنار دیوارها را می‌گرفتم و کورمال می‌رفتم دستم به تاج‌هایی از نخل خشکیده می‌سایید که دیوارها را زینت می‌داد و در کنج اطاق به در کوچکی می‌رسیدم ، خام تراشیده ، و بانوك انگشتانم کلون آنرا حس می‌کردم . چندین روز ، مدت‌ها بعد ، من نمی‌توانستم روزها و ساعت‌ها را بشمارم اما ده دوازده بار بر این دانه ریخته بودند و من سوراخی برای فضولاتم کنده بسودم کسه بیهوده

می‌کوشیدم تاروی آنرا بپوشانم و بسوی عفن لائۀ جانوران همواره در هوا پراکنده بود ، بلمدتها بعد ، دولنگۀ در به تمامی گشوده شد و آنان به درون آمدند .

یکی از آنان بسوی من آمد که درکنجی خزیده بودم . روی گونه‌ام آتش نمک را احساس می‌کردم و بوی غبار آلودۀ شاخه‌های خشکیدۀ نخل را استنشاق می‌کردم و او را می‌دیدم که پیش می‌آمد . در چند قدمی من ایستاد و ساکت به من خیره شد ، اشاره‌ای کرد و من برخاستم ، باچشمان فلزی‌اش که در چهرۀ سیاه اسب وارث سرد می‌درخشید خیره به من می‌نگریست ، سپس دستش را بلند کرد و ، همچنان سخت و سرد ، لب زیرین مرا گرفت و آهسته پیچاند تا اینکه گوشت مرا کند و ، بی‌آنکه از فشار انگشتانش بکاهد ، مرا به گرد خودم چرخاند و پس‌پس تامیان اطاق رفت و لبم را کشید تا من به زانو درآمدم ، آنجا ، سرگشته ، بادهانی خونین ، سپس از من روگرداند و بسوی دیگران رفت که در کنار دیوار صف بسته بودند . آنان به من می‌نگریستند که چگونه در سوزندگی تحمل ناپذیر روشنائی روز که بی‌سایه اذدر بزرگ تمام گشوده به درون می‌ریخت می‌نالیدم ، و از میان این روشنائی ناگهان جادوگر سر برکشید با موهنائی لیفی شکل و بالاتنه‌ای پوشیده از جوشن مروارید و پاهائی برهنه در زیر دامن بافته از بوریا و برچهره نقابی از نی و سیم آهن که در آن دوسوراخ مریمی به جای چشم تعبیه شده بود . به دنبال او مطربان و زنان پیش می‌آمدند ، با پیراهن‌های بلند رنگارنگ که هیچ نقطه‌ای از تنشان را نشان نمی‌داد و مجسم نمی‌کرد . در برابر دری که درکنج اطاق بود رقصیدند ، اما بارقصی خام و ناهنجار و حتی ناموزون ، فقط تنشان را می‌جنبانند ، همین ، و عاقبت جادوگر در کوچک پشت سر مرا گشود ، اربابان تکان نمی‌خوردند و همچنان به من می‌نگریستند ، من سر بر گرداندم و بت اعظم را دیدم با سر دو گانۀ تبر وارث و بینی آهنیش که مانند ماری در هم پیچیده بود .

مرا به مقابل او ، به پائین پای مجسمه بردند ، آب سیاهی به من نوشاندند تلخ ، تلخ ، و همان دم سرم سوختن گرفت و من می‌خندیدم ، و این بود آزار و دشنام ، این بود هتک حرمت ، از من هتک حرمت شده است . رخت هایم را کردند ، سر و تنم را تراشیدند ، پوستم را به روغن آغشتند ، چهره‌ام را با طناب‌هائی که در آب و نمک خیس خورده بود کوبیدند ، و من می‌خندیدم و

رو برمی تافتم ، اما هر بار دو زن گوش هایم را می گرفتند و چهره ام را به ضربه های جادوگر عرضه می کردند ، و از جادوگر فقط چشمان مربعی اش را می دیدم ، و همچنان می خندیدم و غرقه به خون بودم . آنان دست نگه داشتند ، هیچکس سخن نمی گفت ، جز من ، و از همان وقت در سرم این آشوب به پاشد ، سپس مرا از زمین بلند کردند و واداشتند تا نگاهم را به جانب بت اعظم بالا برم ، و من دیگر نمی خندیدم . می دانستم که از آن پس وقف او شده ام تا او را خدمت بگزارم و پرستش کنم ، نه ، من دیگر نمی خندیدم ، ترسو درد خنده را در گلویم خفه کرده بود . و آنجا ، در آن خانه سفید ، میان آن دیوارهایی که آفتاب پی گیر آنها را از بیرون می سوزاند ، با چهره ای کشیده و حافظه ای از کار افتاده ، بله ، من کوشیدم تا بر بت نماز بگزارم ، جز او هیچکس نبود و حتی چهره کبریهش کمتر از بقیه جهان کبریه بود . آنگاه قوزک های مرا به طنابی بستند که پاهایم را فقط در طول يك قدم آزاد می گذاشت ، و آنها باز هم رقصیدند ، ولی این بار در برابر بت ، و اربابان يك يک بیرون رفتند .

پشت سر آنان در بسته شد و ساز و نوا از نو در گرفت . جادوگر از بوست درختان آتشی افروخت و برگرد آن پایکوبی کرد ، اندام بلندش در گوشه و کنار دیوارهای سفید می شکست و بر رویه های مسطح می تپید و اطاق را از سایه های رقصنده می انباشت . مستطیلی در گوشه ای رسم کرد و زنان مرا به میان آن کشاندند ، من دست های خشک و نرمشان را روی تنم حس می کردم ، و آنها پالای آب و مستی دانه پیش من نهادند و بت را به من نمودند و من دریافتم که باید نگاهم را خیره بر او بدوزم . آنگاه جادوگر آنها را يك يك به نزدیک آتش خواند و چندتن از آنها را زد که نالیدند و سپس رفتند و در برابر بت اعظم خداوند من به خاک افتادند و سجده کردند ، و در این مدت جادوگر همچنان می رقصید و آن زنان را يك يك از اطاق بیرون کرد تا یکی بیش نماند ، سخت جوان ، که در کنار مطربان به خود خزیده بود و هنوز کتک نخورده بود . جادوگر با فهای از زلف او را گرفت و آنرا دم به دم سخت تر بر میج خود پیچاند ، اندام زن واپس آمد ، با چشمانی از حدقه در آمده ، تا جایی که هاقبت به پشت افتاد . جادوگر او را رها کرد و فریادی برکشید ، و مطربان رو به دیوار کردند ، و در این مدت ، در پشت نقاب

چشم مربعی ، فریاد جادوگر تاحد محال اوج گرفت ، و زن چنانکه گوئی
مرض غش گرفته باشد روی زمین به خود می پیچید و می غلتید و عاقبت بر چهار
دست و پا خزید ، و سرش زیر بازوان به هم پیوسته اش پنهان بود ، و او هم به
فریاد آمد ، اما فریادی خفه ، و در همین حال بود که جادوگر ، همچنان
بسوی بت نگران و نعره زنان ، با او جمع شد ، به چالاکی و شرارت ، بی آنکه
چهره زن که اینک زیر چین های سنگین دامن بلندش فرو رفته بود دیده شود .
و من ، از فرط تنهائی ، سراسیمه فریاد کشیدم ، بله ، من هم از وحشت بسوی
بت نمره زدم تا آنکه لگدی بر سرم خورد و مرا به سینه دیوار کوفت ، و من
نمک را گاز گرفتم ، همچنانکه امروز این صخره را بادها ب زبان می گزم
و انتظار کسی را می کشم که باید اورا بکشم .

اینک آفتاب اندکی از نیمه آسمان گذشته است . از لای شکاف های صخره ،
سوراخی را می بینم که خورشید در فلز تفتنه آسمان کنده است ، دهانی چون
دهان من فشانده ، که بی وقفه بر فراز بیابان بی رنگ شطهائی از شعله و شراره
استفراغ می کند . بر جاده پیش رویم هیچ نیست ، و نه ذره ای غبار در افق ،
و پشت سرم لابد آنان در جستجوی من اند ، نه ، هنوز نه ، فقط هنگام عصر ،
پس از آنکه در سراسر روز خانه بت اعظم را رفته و تحفه های تازه ای پیشکش
او کرده بودم ، در را می گشودند و من می توانستم اندکی بیرون آیم ، و در
شامگاه مراسم مذهبی آغاز می شد که ، در ضمن ، گاهی مرا می زدند و گاهی
هم نمی زدند اما در همه حال خدمت بت اعظم را می کردم که تصویرش دریاده
.. و اکنون در امیدم .. چون نقش بر حجر حشده است . هر گز هیچ خدائی
این چنین مرا مسخر و عبید خود نکرده بود ، همه زندگی ام روز و شب وقف
او بود ، و درد و عدم درد .. که همان راحت من است .. وابسته به او بود و حتی
هوسم ، بله هوسم ، این را اقرار می کنم ، از بس که تقریباً همه روز شاهد
آن عمل شنیع بودم ، آن عمل غیر شخصی که گوئی مربوط به اجرا کننده
گانش نبود ، و من فقط صدایش را می شنیدم ولی آنرا نمی دیدم ، زیرا که
من هم می بایست روبرو دیوار کنم والا کتک می خوردم . لیکن با چهره ای
چسبیده بر نمک و با سری آکنده از سایه های حیوان گونه که بر دیوار می لولید ،
فریاد طولانی را می شنیدم ، گلویم می خشکید و هوسی سوزان ، ولی بدون
میل به جنس مشخص ، شقیقه ها و شکم را می فشرد . بدینسان روزها از پس

روزها می آمدند و می گذشتند و من به زحمت می توانستم آنها را از یکدیگر تمیز بدهم گوئی که روزها در گرمای سوزنده و تشمیع موزیانه دیوارهای نمک آب می شدند و زمان اینک توالی موجهای یکنواختی بود که روی هم می غلتیدند و در آن میان گاهگاه ، در فواصل معین ، فریادهائی از درد یا از جماع می ترکید ، روزی طولانی و بی زمان که ، در طی آن ، بت اعظم حکومت می کرد ، همچنانکه اکنون این آفتاب سفاک بر فراز خانه سنگی ام ، و این زمان مانند آن زمان من از فرط بدبختی و هوس می گریم ، و امید می مودی بردلم نیش می زند ، من می خواهم خیانت کنم ، من لوله تفنگم را و ، در درون آن ، روحش را می لیسیم ، بله روحش را ، تنها تفنگها روح دارند ، آه بله ، آن روز که زبانم را بریدند من آموختم که چگونه روح فنا ناپذیر نفرت را بپرستم !

چه آشوبی ، چه غیظی ، خنخ خنخ ، مست از گرما و خشم به خاك افتاده ام و روی تفنگم دراز کشیده . کیست اینجا که نفس نفس می زند ؟ من نمی توانم این حرارتی را که تمامی ندارد تحمل کنم ، و این انتظار را ، باید که او را بکشم . نه پرنده ای و نه برگ علفی ، فقط سنگ و سنگ ، و هوسی بایر ، و سکوت ، و فریادهای آنان ، و درمن این زبان که سخن می گوید و ، از زمانی که زبانم را بریده اند ، رنج طولانی و یکنواخت و خالی ، و حتی محروم از آب شب ، شبی که آرزویش را می کردم ، هنگامی که بابت اعظم درکنام نمکی ام محبوس بودم . فقط شب ، با ستارگان خنکش و با چشمه های تاریکش ، می توانست مرا نجات دهد ، مرا از چنك خدایان شریر آدمیان درآورد ، اما همچنان محبوس بودم و از تماشای آن محروم . اگر این کشیش مبلغ باز هم دیر کند ، من لااقل می توانم شب را ببینم که از صحرای روید و آسمان را فرا می گیرد ، همچون تاکی سرد و زرین ، که از بلندترین قلّه تاریک آسمان آویزان خواهد شد و من خواهم توانست که با فراغ خاطر از آن بیاشام و این سوراخ سیاه و خشکیده را ، که دیگر هیچ ماهیچه زنده و نرم و رامی آنرا خنك نمی کند ، ترک کنم و آن روز را از یاد ببرم که چگونه دیوانگی زبانم را بر باد داد .

چه روز گرمی بود ، گرم ، که نمک آب می شد ، یا دست کم گمان من این بود ، و هر دو هوا چشمان مرا می زدند و جادوگر بدون نقاب از در

درآمد. زنی ناآشنا، تقریباً برهنه زیر ژنده‌ای خاکستری، به دنبال او بود که خالکوبی چهره‌اش نقابی چون نقاب بت اعظم بر صورتش می‌زد و قیافه‌اش بیان هیچ حالی نمی‌کرد مگر حیرتی بدشکل و بت‌وار. تنها تن باریک و هموارش زنده بود که چون جادوگر در دخمه را گشود به پای مجسمه خدا فرو افتاد. سپس جادوگر بی آنکه به من نگاهی کند بیرون رفت، گره‌انبرو می‌گرفت، من تکان نمی‌خوردم، بت اعظم از بالای این جسم فرو افتاده که بی حرکت بود اما عضلاتش آرام و ریز تکان می‌خورد به من نگاه می‌کرد و چون من نزدیک رفتم چهره مجسمه‌وار آن زن تغییر حال نداد. فقط چشمانش که خیره به من می‌نگریست گشاد شد، پنجه‌های پایم به کف پای او خورد، آن‌گاه گرما نعره کشید و آن زن که همچنان با چشمان از هم دریده‌اش بی هیچ سخنی به من می‌نگریست اندک اندک به پشت افتاد و آهسته آهسته ساق هایش را به روی شکم برد و سپس آنها را بالا آورد و زانوهایش را آرام آرام از هم گشود. اما در همان دم خنک -- جادوگر مترصد اعمال من بود -- آنان همه به درون آمدند و مرا از آغوش زن بیرون کشیدند و آلت گناه من را هولناک کوبیدند، گناه! چه گناهی، من می‌خندم، گناه چیست، ثواب چیست، مرا به سینه دیوار چسباندند، دستی فولادین فك‌هایم را فشرد، دستی دیگر دهانم را گشود و زبانم را کشید تا به خون افتاد، آیا من بودم که با آن فریاد حیوانی چنان نعره می‌کشیدم، نوازشی برنده و خنک، به عاقبت خنک، از روی زبانم گذشت. چون به هوش آمدم در میان تاریکی شب تنها بودم، چسبیده به دیوار، غرقه در خون ماسیده، دهان بندی از علف خشکیده با بوئی عجیب دهانم را می‌انباشت که دیگر خون نمی‌ریخت اما از سکنه خالی شده بود و در خلا آن فقط درد شکنجه‌آوری می‌زیست. خواستم برخیزم، اما پس افتادم، شاد، نویدانه شاد شدم که عاقبت می‌میرم، مرگ نیز حنك است و سایه‌اش پناهگاه هیچ خدائی نیست.

من نمردم، نفرتی جوان يك روز همپای من از جابر خاست و بسوی در کنج اطاف رفت، آنرا گشود و پشت سر من بست، من از متعلقانم نفرت داشتم، بت اعظم آنجا بود و من از کنج سوراخی که در آن ایستاده بودم کاری کردم بالاتر از آنکه نماز بگزارم: من به او ایمان آوردم و هر ایمانی را که تا آن زمان داشتم نفی کردم. سلام! او قوت و قدرت بود، او را می‌شد از میان

برداشت اما نمی‌شد به ایمان واداشت ، او باچشمان تهی و زنگ زده‌اش از فراز سرم می‌نگریست . سلام ! او ارباب بود ، تنها او خدا بود وضفت‌چون وچرا ناپذیرش شرارت بود ، ارباب نیک وجود ندارد . برای نخستین بار ، از فرط دیدن آزار وشنیدن دشنام ، با جسمی سراسر نعره زنان از دردی واحد ، خودم را تسلیم او کردم وفرمان بدخواهانه‌اش را تصویب کردم ، و در وجود او عنصر شر جهان را پرستیدم . اسیر ملکوت اوشدم ، همان شهر سترون ، تراشیده در کوه نمک ، مجزا از طبیعت ، محروم از گل‌های زود گذر وکمیاب بیابان ، مهجور از آن تصادف‌ها یامهربانی‌ها - ابری راه‌گم کرده وبارانی خشمگین وکم دوام که حتی آفتاب یاماسه نیز فیض آنرا چشیده است - و عاقبت شهر نظم ، بله‌نظم ، بازآویزه‌های قائمش ، با اطاق‌های مربعی اش ، بامردمان خشک وخنش ، من آزادانه به تبعیت آن درآمدم ، من رعیت نفرت زده وشنکنجه‌دیده‌ای از رعایای آن شدم وافسانه دور ودرازی‌را که به من آموخته بودندطردکردم . مرا فریب داده بودند ، فقط حکومت شرخالی از خلل است ، مرا فریب داده بودند ، حقیقت‌مربعی و سنگین و فشرده‌است ، زیروبم نمی‌پذیرد ، نیکی خواب و خیال است ، طرحی است که اجرایش همیشه به آینده موکول می‌شود و همواره با تلاشی توانفرسا باید به دنبالش دويد ، حدی است که هرگز به آن نتوان رسید ، حکومت آن محال است . تنها بدی است که می‌تواند تاحد وانتهای خویش پیش رود وجا برانه حکومت کند ، اوست که باید به خدمتش کمر بست تا سلطنت مسلمش بر زمین مسط‌شود ، و سپس ببینیم که چه می‌شود . «سپس» یعنی چه ، فقط بدی حاضر و همیشه‌گی است ، مرگ بر اروپا ، بر خرد ، بر شرف ، بر صلیب ! بله ، می‌بایست که من به کیش اربابانم بگروم ، بله‌بله من غلام وغلام زاده بودم ، اما اگر من هم شریر بشوم با وجود پاهای به هم بسته‌ام ودهان گنگم دیگر غلام نیستم . آه ! این گرما مرا دیوانه می‌کند ، صحرا زیر روشنائی تحمل ناپذیر از همه سو فریاد می‌کشد ، و او ، آن یکی ، آن خدای نیکی ومهربانی که تنها شنیدن نامش مرا از خود بیخود می‌کند ، من او را طرد می‌کنم ، من او را رقص می‌کنم ، زیرا اکنون می‌شناسمش . او خواب می‌دید و می‌خواست دروغ بگوید ، زبانش را بریدند تا کلامش مردم را نفریید ، تن او را میخ آجین کردند ، حتی سرش را ، سرمسکین بینوایش را ، همچون سرین اینک ، چه

آشوبی ، وه که چه خسته ام ، و زمین نلرزيد ، مطمئنم که نلرزيد ، زیرا آنکه کشته بودند از پاك و راستان نبود ، من او را باور ندارم ، پاك و راستان وجود ندارند ، فقط اربابان ناپاك و شرير وجود دارند که حقيقت قهار را بر روی زمین مستقر و مسلط می کنند . بله ، تنها بت اعظم است که قدرت دارد ، او خدای يگانه این جهان است ، اصول دين او ، تنها دستور او نفرت است ، که سرچشمه حیات است ، آب خنك است ، خنك مانند عرق نفع که دهان را تازه می کند و شکم را می سوزاند .

آنگاه من تغییر حال دادم ، و آنان این نکته را دریافتند ، همینکه به آنان بر می خوردم دستشان را می بوسیدم ، من از متعالتان بودم ، هرگز از ستودنشان خسته نمی شدم ، به آنان اعتماد داشتم ، امیدوار بودم که آنان همگی شان مرا ناقص کنند همچنانکه مرا ناقص کرده بودند . و چون خبر یافتم که کشیش مبلغ می آید دانستم که چه باید بکنم . آن روز که همانند روزهای دیگر بود ، همان روز کور کننده که ، از سالیان باز ، همچنان دوام داشت ! نزدیک غروب ، ناگهان یکی از پاسداران پدیدار شد که بر بالای طاس می دوید و چند لحظه بعد مرا به خانه بت اعظم کشاندند و در را به رویم بستند . یکی از آنان مرا بر زمین افکند و در تاریکی به همان حال نگاه داشت ، با تهدید شمشیرش که به شکل صلیب بود ، و سکوت دیر زمانی پائید تا آنکه صدائی ناشناخته شهر را که معمولا آرام بود انباشت و نجوای سخن هائی شنیده شد که مدتی به طول کشید تا من آنرا باز شناختم ، زیرا که به زبان من سخن می گفتند ، اما به مجردی که صدای آنها برخاست لبه تیغ به روی چشمان من پائین آمد ، و نگهبانم خاموش و خیره به من می نگریست . آنگاه صدای گفتگوی دو تن نزدیک شد ، که هنوز هم آنرا می شنوم ، یکی می پرسید که چرا بر این خانه نگهبان گماشته اند و آیا ، جناب سروان ، نباید این در را شکست . و دیگری با صدائی قاطع می گفت : « نه » و پس از لحظه ای اداء می داد که موافقت نامهای منعقد شده است و شهر يك پادگان بیست نفری را می پذیرد به شرط آنکه در بیرون حصار اردو بزنند و آداب و رسوم را محترم بشمارند . سرباز خندید که چون شکست خورده اند ناچار از در مسالمت درآمده اند ، اما افسر چیزی نمی دانست و به هر حال آنان برای نخستین بار قبول کرده بودند که کسی را برای پرستاری کسودگان بپذیرند و این کس همان

قاضی عسکر خواهد بود ، و پس از آن به حساب این سرزمین خواهند رسید . دیگری گفت که اگر سربازان اینجا نبودند آنان فلان جای قاضی عسکر را می‌بردند . افسر جواب داد : « نه بابا ! وقتی قرار است که حضرت «بفور» ، قاضی عسکر ، پیش از رسیدن پادگان بیاید ، دو روز دیگر اینجا خواهد بود .» دیگر چیزی نمی‌شنیدم ، بیحرکت زیر تیغ بر زمین چسبیده بودم ، و احساس دردمی کردم ، چرخ از سوزن و خنجر درمن می‌چرخید . آنان دیوانه بودند ، دیوانه بودند که می‌گذاشتند تادست غریبه به شهرشان برسد ، به قدرت شکست ناپذیرشان ، و به خدای راستینشان ، و آن دیگری را ، همان کسی را که می‌خواست بیاید ، زبان نخواستند برید و او نیکوئی بی‌شرمانه‌اش را جلوه‌گر خواهد ساخت بی‌آنکه از خود مایه‌ای بگذارد ، بی‌آنکه متحمل آزار و توهین شود . و حکومت شر به تعویق خواهد افتاد ، باز مردم شك خواهند بود و باز وقتشان را به هدر خواهند داد تاخیر محال را آرزو کنند و نیروی خود را به جای آنکه در راه تسریع استقرار تنها سلطنت ممکن به کار اندازند صرف تلاش‌های بی‌ثمر خواهند کرد ، و تیفی را که تهدید می‌کرد می‌نگریستم ، ای قدرتی که به تنهایی بر زمین حکومت می‌کنی ! ای قدرت بیچون ، و شهر اندک اندک از صداها تهی می‌شد و سر انجام در را گشودند و من افسرده و دلسوخته تنها ماندم ، با بت اعظم ، و در پیشگاه او سوگند خوردم که ایمان جدیدم را و اربابان حقیقی‌ام را و خدای جبارم را نجات دهم ، و به همکیشان سابقم خیانت کنم ، هر چه بادا باد .

خنخ ، گرما اندکی فرو می‌نشیند ، دیگر سنگ نمی‌لرزد ، می‌توانم از سوراخم بیرون روم و صحرا را تماشا کنم که چگونه به تدریج رنگ‌های زرد و قهوه‌ای و قفائی به خود می‌پوشد . دیشب آنقدر صبر کردم تا آنان خوابیدند ، گیره‌ای لای قفل در گذاشته بودم ، با همان قدم‌های همیشگی‌ام که بر اثر طناب بسته به پایم شمرده شمرده است بیرون آمدم ، کوچه‌ها را می‌شناختم ، می‌دانستم که تفنگ کهنه‌ام را از کجا بردارم و کدام دروازه نگهبان ندارد ، و در ساعتی که شب به گرد مشتی ستاره رنگ می‌بازد در حالیکه صحرا اندکی تیره‌تر می‌شود ، به اینجا رسیدم . و اینک گوئی روزها و روزهای متمادی است که من همچنان در گوشه این صخره کز کرده‌ام . زودتر ، زودتر ، اوه کاش که زودتر بیاید ! تا يك لحظه دیگر آنان به جستجوی من برمی-

خیزند و از هر سو بر جاده‌ها می‌دوند، نخواهند دانست که من برای خاطر آنان، و برای آنکه خدمت آنان را بهتر بگذارم، از شهر بیرون رفته‌ام، پساهایم ضعیف می‌رود، من از فرط گرسنگی و نفرت مستم. هی‌هی، آنجا، خخ‌خخ، از انتهای جاده دوشتر پیش می‌آیند و هر لحظه درشت‌تر می‌شوند، یورغه می‌روند، ازهم اکنون در بالای آنها سایه‌های کوتاهی نمایان است، باهنجار چالاک و خواب‌آلوده همیشه‌گی‌شان می‌شتابند. اینک رسیدند، هان! زودباش، تفنگ را بردار، و من آنرا به شتاب آماده می‌کنم. ای بت‌اعظم، ای پروردگار من که در آنجائی، قدرت و شوکت تو برقرار باد، آزار و دشنام مردمان افزون از حد شمار باد، حکومت بی‌امان نفرت بر جهانی‌پراز دوزخیان پایدار باد، بدکار و شریر تا ابد صاحب اختیار مطلق باد، بر خلق بشارت بباد ملکوت تو را که در آن جباران سیاه در شهری از نمک و فولاد بی‌رحمانه مردان را اسیر می‌کنند و زنان را می‌سپوزند! و اکنون خخ‌خخ، آتش‌کن بر رحم، آتش‌کن بر عجز و بر احساسش، آتش‌کن بر هر چه که استقرار شر را به تعویق اندازد، دو بار آتش‌کن، و اینک آن‌دو را بین که سرنگون می‌شوند، می‌افتند، و شتران شتابان راه افق در پیش می‌گیرند و در آنجا فواره‌ای از پرندگان سیاه بسوی آسمان لایتغیر بالا می‌جهد. من می‌خندم، می‌خندم، و این مرد در خرقه منفورش به‌خود می‌پیچد، سرش را اندکی بلند می‌کند، و مرا می‌بیند، مرا، ارباب به زنجیر بسته مقتدرش را، چرا به من لبخند می‌زند، من این لبخند را خردمی‌کنم! از کوبیدن قنداق تفنگ بر چهره نیکوئی چه صدای خوشی برمی‌خیزد، امروز، عاقبت امروز همه چیز به تحقق پیوست و همه‌جا در صحرا تا شعاع فرسنگ‌ها شغالان باد را که نیست می‌بویند، سپس به راه می‌افتند، با قدم دو ریز صبورانه‌ای به راه می‌افتند، و بسوی ضیافت مردار می‌آیند که منتظر قدوم آنهاست. پیروزی! دستم را بسوی آسمان که به رقت آمده است بلند می‌کنم، سایه‌ای کبود در آن سوی افق نمودار است، آه‌ای شب‌های اروپا، وطنم، کودکی‌ام، چرا باید که من در عین پیروزی بگریم؟

مبلغ تکان خورد، نه، صدا از جای دیگر است، از سوی مقابل، از آنجا آنانند که می‌آیند، که همچون دسته‌ای از پرندگان سیاه می‌شتابند، اربابانم! که بر من می‌تازند، مرا می‌گیرند، آخ! آخ! بله، بزنید، می‌ترسند

که شکم شهرشان دریده شود و فریاد مردمش به آسمان رود ، از سربازان انتقامجو که من باعث شده‌ام تا بر سر شهر مقدس هجوم بیاورند -- آخر کار دیگری نمی‌شد کرد -- می‌هراسند . اکنون از خود دفاع کنید ، بزنید ، اول مرا بزنید ، حقیقت با شماست ! آه این خداوندان من ، اینان سپس سربازان را شکست می‌دهند ، کلام خدای نیکی و محبت او را غلوب می‌کنند ، صحراها را درمی‌نوردند ، دریاها را می‌پیمایند ، روشنائی اروپا را با جامه‌های سیاهشان می‌انبارند ، بر شکم بزنید ، بله ، بر چشم‌هایم بزنید ، و نمکشان را بر قاره می‌پراکنند ، هر چه رستنی هست ، هر چه حیوانی هست می‌خشکد ، و انبوه مردمان لال با پاهای به زنجیر بسته در کنار من ، در بیابان جهان ، زیر آفتاب بی‌رحم ایمان راستین ، راه می‌پیمایند ، و من دیگر تنها نیستم . آخ ! هر بدی که در حق من می‌کنند ، هر خشم که برمی‌گیرند نیکی است و روی این زین اسب جنگی که اکنون مرا بر آن می‌نشانند تا شقه‌ام کنند ، آخر رحم کنید ، من می‌خندم ، من این ضربه را دوست دارم که مرا بر زمین می‌دوزد و وصلوب می‌کند .

.....
صحرا چه خباءوش است ! از هم اکنون شب شده است و من تنها و تشنه‌ام . باز هم باید حوصله کرد ، شهر کجاست ، این صداها چیست که از دور می‌آید ، شاید سربازانند که شهر را فتح کرده‌اند ، نه نباید چنین شود حتی اگر سربازان فاتح شده باشند آنچنان که باید شریر نیستند ، نخواهند توانست حکومت کنند ، باز هم خواهند گفت که باید نیکوتر شد ، و باز همچنان هزاران هزار آدمیزاده میان خوبی و بدی سرگردان و حیران و نگران خواهند ماند ، ای بت اعظم چرا مرا رها کردی ؟ همه چیز به پایان رسید ، من تشنه‌ام ، تنم می‌سوزد ، شبی تاریکتر چشمانم را پر می‌کند .

این خواب ، این خواب طولانی ، دارم بیدار می‌شوم ، اما نه ، دارم می‌میرم ، سپیده می‌دمد ، نخستین پرتو روز برای دیگر زندگان است ، و برای من آفتاب بی‌رحم و عکس . کیست سخن می‌گوید ، هیچکس ، آسمان گشوده نمی‌شود ، نه ، نه ، خدا در بیابان سخن نمی‌گوید ، پس این صدا از کجاست که می‌گوید : «اگر رضا دهی که برای نفرت و قدرت بمیری ، ما را که خواهد بخشود ؟» آیا زبان دیگری در من هست یا همچنان همان کس که نمی‌خواهد بمیرد در

پای من افتاده است و پیایی می گوید : «همتی کن ، همت ، همت» ؟ آه ! مبادا که باز من فریب خورده باشم ! آه ای مردم سابقاً برادر ، ای تنها التجا ، ای تنهایی ، مرا رها نکنید ! هان اینست ، اینست ، تو کیستی ، ای مرد از هم گسیخته ، با دهان خونین ، هان توئی ، ای جادوگر ، سربازان تو را مغلوب کردند ، نمک در آنجا می سوزد ، توئی ارباب محبوب من ! این چهره نفرت را ترک کن ، اکنون نیکو باش ، ما اشتباه کرده ایم ، از نو آغاز می کنیم و شهر شفقت را دوباره می سازیم . می خواهم به وطنم برگردم . بله ، مرا یاری کن ، چنین است ، دستت را دراز کن و به دست من ده ... ،

مشتی نمک دهان برده پرگورا پرمی کند.

ترجمه ابوالحسن نجفی

جان وایتینگ

John Whiting

در سال ۱۹۱۵ متولد شد .

کار تئاتریش را با هنرپیشگی شروع کرد . مدرسه هنر پیشگی را (۱) را دیده بود .

چند نمایشنامه نوشت که از آنها فقط چهار نمایشنامه بلند و یک نمایشنامه کوتاه باقی مانده است . تعدادی فیلمنامه برای تلویزیون و سینما نوشت که چندان موفق نبود و همه آنها را از بین برد . در سال ۱۹۵۱ ، اولین نمایش او ، « پشیزی برای یک آواز » (۲)، روی صحنه آمد . این کمدی منشور درباره جنگ های زمان ناپلئون است که طنزی مطبوع و شاعرانه دارد . چند ماه بعد ، شورای هنری بریتانیا « روزمرد قدیس » (۳) را که بین ۱۹۴۷ و ۱۸۴۹ نوشته شده بود بعنوان بهترین نمایشنامه سال برگزید . این نمایشنامه را گروهی شاهکار و گروهی « از فرط بدی غیر قابل توصیف » خواندند . سومین نمایش او « آهنگ رزم » (۴) بود که در سال ۱۹۵۴ روی صحنه آمد . از این تاریخ تا سال ۱۹۶۱ از جامعه تئاتر لندن کناره گیری کرد و به نوشتن فیلمنامه پرداخت .

در سال ۱۹۶۱ شاهکار مسلم او ، « شیاطین » (۵)، روی صحنه آمد . از این سال تا روز مرگش در ۱۹۶۳ منتقد تئاتر London Magazine بود و مقالات او مرتب در این مجله چاپ می شد . مجموعه این مقالات سال گذشته بصورت کتابی مستقل چاپ شد . (۶)

بی چرا (۷) تنها نمایشنامه تکپرده ای اوست . در شماره های آینده بتفصیل از او و آثارش سخن خواهیم گفت .

- (1) Royal Academy of Dramatic Arts (R.A.D.A.)
- (2) A penny for a Song .
- (3) Saint's Day
- (4) Marchins Song
- (5) The Devils .
- (6) John Whiting , On Theatre , Alan Ross , London 1966
- (7) No why .

جان و ایتینگ

(نمایشنامه در يك پرده)

بی چرا

گل چرائی نهی شناسد ، می شکفتد چون می شکفتد ،
و پروای آن ندارد که کسی به او بنگرد یا ننگرد .
آنجلوس سیل سیوس

جا کوب : يك بچه	سارا امی	{	عمه هایش
هنری : پدرش			
النور : مادرش	گریگوری : پدر بزرگش		
ما کس : پسر عمه اش	دو خدمتکار		
صحنه : اطاق زیر شیروانی بدون اثاثیه ، روشن از چراغ برق بدون حباب . بدون پنجره . يك در . يك صندلی . پسر کوچکی در اطاق نشسته است . پیراما پوشیده . نام او جا کوب است . در ، رو به بیرون باز است . هنری ، پدر جا کوب وارد می شود .			

هنری : میدانی چرا اینجا هستی . زندانی شده‌ای . میدانی چرا ، نه ؟
 پسر بد . من می‌خواهم تو بفهمی . پسر شیطان . بگو متأسفی . یا اله بمن
 بگو متأسفی . ما همه کارهائی میکنیم و بعد شرمند می‌شویم . تقاضای
 بخشش کن . خیلی بهتر است . برای تو ، برای همه . همه را
 خوشحال میکند . تراهم خوشحال میکند . میدانی که کاربدی کرده‌ای ،
 کاربد . شارت . مرا خیلی ناراحت کرده‌ای . مادرت را ناراحت
 کرده‌ای . بله ، مادرت را ، جاك . تو او را خیلی ناراحت کرده‌ای .

جبرانش کن ، میکنی ؟

(کنار بچه زانو میزند .)

میکنی ؟ بگو غلط کرده‌ای . بمن نگاه کن ، جاك . بگو که پسر بدی
 بوده‌ای .

(النور ، مادر جاك ، وارد میشود .)

(جیغ می‌کشد .)

النور : نه !

هنری : من که دستش نمی‌زنم . (بلند میشود .) دستش نزده‌ام .

النور : اذیتش نکن .

هنری : اذیتش نمی‌کنم . عاقلانه رفتار کرده‌ام . ترا بخدا ، النور ، کی من
 او را اذیت کرده‌ام ؟ همیشه دل رحم بوده‌ام . من می‌خواهم قبول کند
 که شیطان بوده است . کاربدی کرده است . والسلام .

النور : بگو متأسفی ، جاك . به مادر بگو که متأسفی .

هنری : از روی غرور است .

النور : اما نه دريك بچه كوچك .

هنری : پر شده . تا اینجا ش پر شده .

النور : گوش کن جاك . تو کار بدی کرده‌ای . يك كار بی‌شرمانه . نه
 بی‌شرمانه نه .

هنری : چرا ، بی‌شرمانه .

(بطرف پسر برمیگردد .)

امروز چه روز خوشی داشتیم ، نداشتیم جاك ؟ همه ما ، باهم . تو هم
 لذت می‌بردی . بله ، لذت می‌بردی . من میدانم که خوش بود .

دیدمت می‌خندیدی . خوشحال بودی . بله . بودی . کاملاً اینطور بود .
 ما همه میخواستیم روز خوبی داشته باشیم ، يك روز فراموش نشدنی .
 بخاطر پدر بزرگ . و داشتیم . روز خیلی خوبی داشتیم . (مکث .) تا
 آنکه تو چنین کار بدی کردی . همانطور که مادرت گفت بیشرمانه .
 خوب ، کار انجام شده . روزمان ضایع شده . هیچ چیز نمی‌تواند
 آن را عوض کند . نه ، حالا دیگر هیچ چیز نمیتواند آن
 را جبران کند . افسوس . هیچ چیز . ولی تومیتوانی بگوئی متأسفی
 جاك . بگو متأسفی .
 (سکوت .)

النور : نمی‌فهمد چکار کرده‌است . اصلاً نمی‌فهمد .
هنری : ممکن است نفهمد چکار کرده است ، ولی باید بفهمد ، من کاملاً
 برای او توضیح داده‌ام که کار خطائی کرده است .
النور : کافی نیست . تو باید بفهمی . باید . من میدانم .
هنری : تو احمقی .
النور : من می‌خواهم که تو برایش شرح دهی ، همین .
هنری : تو می‌خواهی من تظاهر کنم ، تو می‌خواهی مرا خطا کار قلمداد کنی .
 دست آخر این من باشم که خطا کرده‌ام . می‌خواهی من اعتراف کنم .
 می‌خواهی زانو بزنم . من ترا می‌شناسم . برای يك زندگی بی‌دغدغه
 حاضری همه کار بکنی . زندگی بی‌دغدغه . آنچه تو می‌خواهی همین
 است .

النور : نه ، من فقط می‌خواهم که تو برایش توضیح بدهی .
 (سکوت .)

هنری : جاك ، خطا کردن آسان است . وقتی بزرگ شدی می‌فهمی که خیلی
 آسان است . ما میتوانیم آزار برسانیم . میتوانیم مردم را اذیت کنیم .
 ولی ما این کارها را نمیکنیم . مثل کاری که تو امروز کردی . ما این
 کارها را نمیکنیم چون ...

(سکوت .)

فکر میکنی چه خری هستی !

(سکوت .)

چرا این کار را کردی ؟ من نمی فهمم . بمن بگو چرا کردی .

النور : نمی داند .

هنری : درست . میدانم که زندانی شده . (به جاکوب .) تو اینرا میدانی ، نه ؟ میدانی که تنبیه شده ای .

النور : ما میخواهیم وقت داشته باشی که راجع به آنچه کرده ای فکر کنی .

هنری : درست است . چون ما ترا دوست داریم . ترا خیلی دوست داریم . میخواهیم ترا ببخشیم . اینکار را میکنیم . بگو که متأسفی .

النور : تو توضیح نداده ای . نداده ای .

هنری : میدانم . تو میخواهی من بزانو بیفتم جلو او .

النور : نه ، من میخواهم ...

هنری : آیا من خطائی کرده ام ؟ خود مانیم ، خطائی کرده ام ؟ توه میخواهی این را بگوئی . میدانم . میدانم توجه میخواهی .

النور : من میخواهم او بفهمد . والسلام .

هنری : زندانهای زیادی هست . جاک ، گوش کن . آدمها را همه جای

دنیا حبس میکنند . توی زندانها . مردان بد ، آدمهای شریر . مردانی

که آزار رسانده اند . همان کاری که تو امروز کردی . آنها تنهای

تنها هستند . در اتاقهای کوچک . دور خودشان راه میروند . يك وجب

در يك وجب . بیرون از زندان -- آنجا ! -- دیگران هستند . ما آن

دیگرانیم . ما آزاد هستیم . ما زندگی خوبی داریم . ما نابود نمیکنیم . ما

خوب هستیم ، جاک . آن زندانی ها بدند . آنها بدند ، جاک . بعضی از

آنها ، آنقدر بد ، آنقدر بدند که هیچوقت آزاد نمیشوند . در زندان

میمیرند . میمیرند . هرگز کسی دوباره آنان را نمی بیند . نه . بگو

متأسفی ، جاک .

(سکوت .)

النور : جاک ، میدانی من چه فکر می کنم ؟ (لبخند میزند .) فکر آن وقتی

را میکنم که تو بزرگ میشوی .

هنری : یادت رفته چکار کرده ؟

النور : نه . نه .

هنری : پس چرا لبخند میزنی ؟ چرا راجع به آینده حرف میزنی ؟
النور : چون میخواهم پیش من باشد . میخواهم با من باشی ، جاك . من به تو احتیاج خواهم داشت . همیشه . میخواهم هیچوقت از من دور نشوی . پس دل پدرت را خوش کن . پسر خوبی باش .
 (ماکس وارد اتاق میشود : او مرد جوانی است .)

ماکس : عمو هنری ، مادر میخواهد بداند تاکی طول میدهد .
هنری : بین جاك ، پسر عمهات ماکس آمده است .
ماکس : (به النور) مادر میگوید شما این کار را باید سریع دقت تمام میکردید .
هنری : بین تو همیشه ماکس را دوست داشته ای . یا اینطور بنظر پیرسیده . آیا پشیمان نیستی ؟ ماکس میخواست پیانو بزند و آواز بخواند . میخواستیم ترا هم اجازه بدهیم بیائی پائین ، جاك . ترا هم میخواستیم ببریم پائین گوش کنی . با بزرگترها .
ماکس : (به النور) بین اگر من در بچگی این کار را میکردم هیچوقت ولم نمیکردند .

النور : او نمی فهمد .
هنری : ماکس برایمان آوازه های خوب خواهد خواند . و تو وقتی گفتی متأسفی میتوانی بیائی پائین ، جاك . بگو متأسفی .

(سکوت . ماکس کنار جاكوب می نشیند ، به او نگاه میکند .)
ماکس : یا الله ، جاكی . مهمانی را خراب نکن . آدم لجوج از زندگی اش هیچ لذتی نمی برد . تفریحش ضایع می شود . ولی تو اگر خوب باشی . اگر بگویی متأسفی همه چیز داری ، پسر . چون آدم باید در بعضی موارد خوب باشد تا بتواند در دیگر موارد بد باشد . می فهمی ؟ بگو متأسفی ، جوانك بد . آنوقت همه چیز در دسترس تو خواهد بود . می بینی ؟ بگذار ماکس یادت بدهد . اگر مرز این چیزهایی که من میگویم چشیده بودی اینطور از آنها صرف نظر نمیکردی . یا الله ، میخواهی بزرگ شوی ، نمیخواهی ؟ پس بگو : متأسفم .
 (سکوت.)

هنری : اهمیت نمی دهد .
ماکس : خودمانیم . کی اهمیت میدهد ؟

هنری : باید مجبورش کرد که اهمیت بدهد .
 ماکس : باید این کار را تا حالا کرده باشید .
 هنری : (به جاکوب) نمیتوانی پیش ببری ! حالا که که نه ! هر کاری
 میخواهی بکن . احمق نیم و جبی .

(سکوت.)

روزگارت را سیاه میکنم !

(سکوت.)

النور : یادت بیاید که وقتی پسر خیلی کوچکی بودی .
 هنری : درست است . یادت می آید چطور من نمازت را یادت دادم ؟
 النور : حالا نمازت را میتوانی بخوانی ؟
 هنری : البته که میتوانی .

النور : (به هنری) آه ، عزیزم ، چقدر خوشحالم .
 هنری : بیا باهم بخوانیم ، جاک . فقط يك دعای كوچك برای دل من .
 اولش را من یادت می آورم . مسیح مهربان ، متواضع و دل رحم .
 حالاتو دنباله اش را بخوان . (سکوت) خوب ، بهر حال ، تو يك روز
 آن را می خواندی . یکبار آن را خواندی . اگر نخوانده بودی من
 یادم می ماند . زانو بزنی . حال خودت را ببین . خودت را ببین حالا .
 عهد را با مسیح می شکنی ، این درست همان کاری است که تو میکنی ، فکرش
 را بکن ، جاک . آه ، جاک ! چطور میتوانی با مسیح اینکار را بکنی ؟
 چطور میتوانی ؟ (سکوت . سارا بدرون اطاق می آید .)

ماکس : مامان ، جاک اینقدر پسر بدی شده . برای کار وحشتناکی که کرده
 نمیگویند که متأسف است . مطمئنم ، خدا از سر تقصیرش نمیگذرد .
 باباش قول داد که اگر اعتراف کند میتواند بیاید پائین سازو آواز مرا
 گوش کند . اما نه ، اولال شده ، مامان . آه ، خدا لعنتش کرده .

سارا : تو پسر خوبی هستی ، ماکس . تو هیچوقت از حرف پدرت سرپیچی
 نمی کردی . وقتی که زنده بود .

ماکس : آه ، مامان ، من بابا را با تمام قلبم دوست میداشتم .

هنری : این بچه هیچکس را دوست نمیدارد .

النور : مرا دوست دارد !

هنری : ترا ؟

النور : مرا دوست دارد !

هنری : (به‌جا‌کوب) دوستش داری ؟

النور : بله .

هنری : (به‌جا‌کوب) مادرت را دوست داری ؟

(سکوت . هنری می‌خندد .)

النور : احتیاجی به گفتن نیست .

هنری : و به نفع توست . چون هیچوقت گفته نخواهد شد .

سارا : آه ، این بچه زیبایی دوست داشتن را درک نمی‌کند . چه زیباست ،

چه زیباست . لذت تسلیم شدن را نمی‌فهمد . من آن را آنقدر خوب

می‌فهمیدم . تا آنکه شوهرم را از من گرفتند . بیدار شدن و کسی را

نیافتن که تسلیمش شوی . چه وحشتناک بود .

ماکس : توهنوز مرا داری ، مامان .

سارا : آره ، جان‌دلم ، من هنوز ترا دارم .

(پسرش را باوضع نفرت آوری نوازش میکند .)

ماکس : وو ، مامان ، دوستت دارم ، چقدر دوستت دارم .

هنری : اینرا می‌بینی ، جاک ؟ می‌شنوی ؟ از خودت خجالت نمی‌کشی ؟

سارا : جان‌دلم .

ماکس : ووو .

سارا شیرینم .

ماکس : ووو .

سارا : ماچ ماچ .

ماکس : ووو . عزیزم .

(همدیگر رامی‌بوسند . سکوت . هنری از بالا به‌جا‌کوب نگاه میکند .)

هنری : برای تو امیدها داشتم . حتی از همان اول . همه چیز آنقدر

شاعرانه بود . نورکم و موسیقی آرام . صورت روی صورت رقصیدن .

من جوان بودم . وقتی فکرش را می‌کنم گریهام می‌گیرد . حقیقتاً ،

گریهام می‌گیرد .

(اخم میکند و دست النور را می‌گیرد : با او حرف می‌زند .)

یادت می‌آید چطور برای او نقشه می‌کشیدیم . پسرمان چه قیافه‌ای خواهد داشت ؟ با دوپا راه خواهد رفت یا با چهار دست و پا ؟ یادت می‌آید ، ما گفتیم با دوپا ؟ تاسرش به ابرها نزدیک‌تر باشد . تو اینرامیخواستی چون عاشق شعر احساساتی بودی . من فسکر میکردم هرچه بزمین نزدیک‌تر باشد به واقعیت نزدیکتر است . ولی تو مرا بوسیدی و من تسلیم شدم . و وقتی او بدنیا آمد درست همان بود که فکرش را کرده بودیم . همه چیز مطابق دلخواه بود . یادت می‌آید چقدر خوشحال بودیم ؟ یادت می‌آید شبهای دراز زمستان را که می‌نشستیم و سالنامه‌های مدارس و کتابهای مشاغل برای پسران را میخواندیم و او توی گهواره‌اش افتاده بود و می‌گوزید ، و مامی خندیدیم و آنقدر دوستش داشتیم . (از بالا به جاکوب خیره میشود .) آن همین جانی کوچک بود .

النور : تو فراموش میکنی . تو عراق می‌کنی . ما او را همانطور که همه مردم پسر پیدا میکنند پیدا کردیم . کم یا بیش . دیروقت بود . تو خسته بودی . من تقریباً خواب بودم . هیچ چیز عجیب یا فوق العاده‌ای در کار نبود . البته وقتی کوچک بود راجع به مدرسه‌اش صحبت کردیم و راجع به اینکه وقتی بزرگ شد چکاره میشود . ولی اینها برای آن بود که تو همه‌اش به فکر پول هستی . از همان اول همه چیز را بخاطر خود مان کردیم نه بخاطر او . (هنری دست النور را رها میکند .)

هنری : تو داری دوباره از او طرفداری میکنی . حالا وقتش نیست . اگر من به دل نازکی تو بودم تا حالا صد باره دلم را شکسته بودی . با بچه درست رفتار کن !

النور : (به جاکوب .) برای کاری که کردی متأسف نیستی ؟

هنری : (به النور .) تو نیستی ؟

(سکوت .)

ماکس : مامان ، وقتی من کوچک بودم خوب بودم ؟

سارا : تو پرستیدنی بودی .

ماکس : هیچوقت مجبور نشدی مرا اینطور زندانی کنی ؟

سارا : هیچوقت .

ماکس : هیچوقت ؟

سارا: نه.

ماکس: هیچوقت مجبور نشدی مرا يك تنبيه کوچولو بکنی؟

سارا: (مکث .) يك بار .

ماکس: وو ، مامان !

(امی بدرون اطاق آمده است .)

امی: مجبور شدم پدر را آن پائین بگذارم . درستش نیست .

ماکس: میخواهد بیاید بالا؟

امی: والله، اخلاقش را که میدانی . نفرت دارد که از جریانات جالب‌غافل

شود . اما من نمیتوانم صندلی چرخدار را بالای پله‌ها بیاورم .

ماکس: من بابا بزرگ را خیلی دوست دارم . نمیگذارم تنها بماند . نمیگذارم .

(ماکس خارج میشود .)

سارا: درست است، جاك . به‌عمه‌ای‌ات نگاه كن . او واقعاً زن خوبی است .

امی: نه ، سارا .

سارا: بله ، امی . يك زن خوب .

امی: نه ، سارا ، مثل همین جاك کوچولو ، من هم يك گناهكار شریری

هستم . ولی من توبه میکنم . هر بار .

سارا: آه ، تو ای شخصیت روحانی وزیبا . تو دلپذیری ، مثل ... مثل

شربت .

امی تا بحال گفته که متأسف است؟

هنری: نه .

امی: شاید من بتوانم كمك كنم . وقتی که من دختر کوچکی بودم ، جاك ،

به‌سن تو ، من همه چیز دنیا را برای خودم میخواستم . فکرمیکردم

که خوشگل هستم ...

سارا: بودی ، امی .

امی: ... با استعداد ...

سارا: بودی .

امی: ... و دوست داشتنی .

سارا: بود هنری؟

امی: و فکر میکردم حق همه‌کاری را دارم . توی خواب و خیال گم شده

بودم ...

سارا : قصه را کوتاه کن ، امی . به اصل مطلب برس . راجع به باز دیدهای از زندان برای او حرف بزن . بگو چطور به بخش های بیمارستان سر میزنی . و چقدر دیوانه ها را دوست داری .

امی : من بدیدن زندانی ها میروم ، جاك . بعضی وقتها به دیدن آدم های محكوم به مرگ میروم . آنها اغلب دست مرا میگیرند و تقاضای بخشش میکنند . همانطور که تو میتوانی . حالا . میکنی ؟
(سکوت . بچه تکان نمیخورد.)

من به بخش های بیمارستان میروم . آنجا مـرگ آنی وجود ندارد . رشدی است درخشان و بازگشتی به طبیعت : مردی است که چیزی جز يك دهان عظیم از او باقی نمانده ، واو همیشه خواستار دعای خیر من است . آیا تو این کار را میکنی ؟ (سکوت.) در تیمارستان بسوی من میدوند . چهره های بچگانه و عزیز آنها از عشق میدرخشد . اطمینان آنها آنچنان زیاد است . يك شب دختر جوانی به خواب همیشگی رفت . کرم ها روی چشم های باز او خانه کردند و آنها را پوشاندند . دیوانه نمیتواند چیزی از ایمان و آرامش من یاد بگیرد . تو سعی میکنی یاد بگیری ؟
(سکوت.)

هنری : نمی فهمی عمه امی ات چه چیزهایی را از دست داد تا بتواند به این جور مردم راحتی ببخشد؟ هیچ جور حس احترامی در تونیست؟ او عشق اش را به تو تقدیم میکند و تو آن را قبول نمی کنی .

امی : مهم نیست ، هنری .

هنری : خیلی هم مهم است ، امی . آیا او آنقدر مغرور است که خودش را بهتر از محكوم ها و بیمار ها و دیوانه ها میداند ؟ دست کم باید فداکاری ترا قدر بداند . او ، امی ، وقتی ما بچه بودیم تو چه دختر دوست داشتنی ای بودی . آیا این ارزش داشته است که زندگانت را فدای دیگران کنی ؟

امی : همیشه ، هنری ، هر وقت دیگران فداکاری مرا قدر می شناسند . نمثل این تخم سك لعنتی تو . این کثافت .

سارا : من نمیدانم چطور شد که تو والنور صاحب چنین بچه‌ای شدید . چگونه برادر دوست داشتنی و پرستیدنی ما چنین بچه‌ای پیدا میکند ، امی ؟

امی : شاید نفرین شده است .

سارا : از طرف خدا ، عزیزم ؟ تو میدانی که این بلیات را خدا میفرستد .

امی : البته ، هنری ، این مجرمی است که توبه نمیکند . بیماری در سکوت میمیرد . دیوانه‌ای که می‌خندد و روی میگرداند . بعضی‌ها محتاج دیگران نیستند . مرده شویشان را ببرد !

هنری : (در مقابل جاکوب زانو میزند .) بگو که متأسفی . هرکاری بخواهی میکنم . هرچیزی بخواهی میدهم . جاکوب . گوش کن . آنچه را امی گفت شنیدی . پیش از آنکه دیر بشود به میهمانی خانوادگی برگرد . با من بیا . خواهش میکنم . عزیزم . برگرد . برگرد . (سکوت .) (النور بلند گریه میکند . سکوت طولانی .) برگرد .

(دو خدمتکار وارد اطاق میشوند . آنها گریگوری ، پدر بزرگ جاکوب را روی يك صندلی آشپزخانه حمل میکنند . پیر است ، عروسك دور انداخته‌ای که از يك مرد باقی مانده . خدمتکاران او را در مقابل بچه زمین میگذارند . ماکس بدنبال آنها وارد اطاق شده است .)

ماکس : همانطور که گفتید ، نمی‌خواستند از جریان غافل بمانند .

سارا : پدر ! جاك نمیگوید که متأسف است .

گریگوری : اهمیتی دارد ؟

النور : منظورتان چیست ؟ اهمیتی ندارد ؟ نباید آن را بگوید ؟ بدون گفتن آن میتواند پائین بیاید ؟

گریگوری : نه . اهمیتی ندارد چون خیلی دیر شده است .

النور : خیلی دیر ؟

گریگوری : بله . اگر همه مجرمین با گفتن اینکه متأسفند بتوانند تبرئه بشوند دیگر ماکجا خواهیم بود ؟

النور : او نمی‌فهمد چکار کرده است .

گریگوری : هیچکس نمی‌فهمد چکار میکند . طوری حرف می‌زنی که انگار

میخواهی بهانه بدستش بدهی . تو احمقی . تو همیشه احمق بوده ای .
 هسری . پدر ، من هم همین را به او میگویم .
 النور : (به گریگوری) لطفا سعی کنید وادارش کنید که بگوید متأسف است .
 (گریگوری و جاکوب بیکدیگر خیره میشوند .)
 گریگوری : چرا باید من اینکار را بکنم ؟ حالا دیگر اهمیت ندارد .
 وقتی تو به سن و سال من برسی اهمیت ندارد . من بتو میگویم ، مهم نیست .
 تنها چیزی که مهم است چیزی است بنام ... (دو دل است) ... عدالت .
 ماکس : (به سارا) اوه ، راست میگویند . این خیلی مهم است . بدون
 آن ما حالا کجا بودیم ؟
 گریگوری : آیا کسی چیزی دارد که در دفاع این پسر بگوید ؟ هرچقدر
 جزئی باشد مهم نیست . یا الله ، حرف بزنید .
 النور : او همیشه با من مهربان بوده است . مرا خیلی دوست میداشته است .
 ماکس : عشق مادر نمی تواند فرزند را نجات بخشد .
 الی : همه آنها مادرشان را دوست میدارند . به این موضوع پبله میکنند .
 روی جایگاه اعدام ، زیر تیغ . تمام را دوست دارم .
 گریگوری : ندامت ، اثری از آن هست ؟
 هنری : متأسفانه نه . بعد از کشف جرم بدیدنش رفتم . روی تخت نشسته
 بود لرزانك میخورد و شیر می نوشید .
 گریگوری : بی اطلاع بنظر میرسید ؟
 هنری : بله .
 ماکس : صحنه غمناك . پدر در جایگاه شهادت . جرم پسر را تأیید مینماید .
 گریگوری : آبا پیش از این هم ناراحتی ایجاد کرده ؟
 هنری : عادت داشت جایش را ترک کند . حالا دیگر نمیکند .
 ماکس : شواهد طبی هیجان برمی انگیزد .
 گریگوری : برگردیم بر سر جرم اصلی . سارا ، تو آن را دیدی ؟
 سارا : مسلماً نه . اگر میدیدم هم نگاه نمیکردم . من به چنین چیزهایی
 عادت ندارم . از ماکس پرسید . من همیشه همه چیز را منزه نگاه
 میدارم .
 ماکس : راست میگوید ، پدر بزرگ .

سارا : من خودم را از پلیدی دور نگاه میدارم . از اینرو اگر کار جاك را را هم می‌دیدم نگاه نمی‌کردم .

النور : پس از کجا میدانی کاری که کرده اینقدر بد بوده ؟

سارا : (فریاد کشان) من روزنامه ها را می‌خوانم ، نمی‌خوانم ؟ من میدانم مرد چیست ! (به جاکوب اشاره میکند .) به این ! به این نباید اجازه داده شود ؟

(ماکس او را حمایت میکند .)

گریگوری : امی ، همه چیز برای تو عادی است . همه فوت و فن ها .

دیوانگی ، مرض ، همه چیز . عقیده تو چیست ؟ تا چه حد بد بود ؟

امی : نا بخشودنی بود ، به تجربه من . يك جنایت بود . يك اقتضاح .

گریگوری : (به جاکوب) اینرا می‌شنوی ؟ انتظار داری چکار کنیم ؟ ترا دوباره بعنوان همان پسر كوچك قبول کنیم ؟ امید ما و آینده ما . تو نمیتوانی چنین انتظاری داشته باشی .

ماکس : قاضی نتیجه گیری میکند .

هنری : پدر ، من سعی کرده‌ام برای او توضیح بدهم که ما چگونه زندگی میکنیم .

گریگوری : آیا می‌فهمد ؟

هنری : فکر میکنم بفهمد که راه بازگشت طولانی و دشوار است .

گریگوری : هنری ، من پیرتر از آن هستم که بازگردم .

هنری : (با ملایمت) پدر ، جاکوب را می‌گویم .

گریگوری : جاکوب كوچك . چکار کرده است ؟

امی : (مقطع) او وجود دارد ، پدر . او را نگاه کن ، آنجا را در برابر تو . او هست . پدر .

(گریگوری برمیگردد و به بچه خیره میشود .)

گریگوری : (قهقهه میزند .) عیسای مسیح . مجبور نیستی برای او مجازات

تعیین کنی . مرا از اینجا ببرید !

ماکس : هیجان بچه محکوم میشود .

گریگوری : مرا از اینجا ببرید !

(دو خدمتکار گریگوری را با صندلی اش بلند میکنند .)

سارا: اجازه میدهید ماکس آوازش را بخواند، نه؟ آن که راجع به مادر زن تاجر مسافر است. مخصوصاً آن را حفظ کرده است.

گریگوری: بله، بگذارید ماکس آوازش را بخواند.

ماکس: وو، متشکرم، پدر بزرگ.

سارا: میروم خودم را کمی مرتب کنم، ماکس، قول بده بیائی صدام کنی، قربونت.

ماکس: البته مامان.

(خدمتکاران، گریگوری را از اطاق می‌برند. سارا وای به دنبالش

میروند.)

النور: (به هنری) بگذار من پیشش بمانم.

هنری: نه.

ماکس: آخرین تقاضا رد میشود.

(ماکس می‌رود. النور بدنبال او می‌رود، در رمی‌بندد. هنری و

جاکوب تنها می‌مانند.)

هنری: وقتی همه چیز گفته شد و به اتمام رسید تنها دونفر می‌مانند تا باهم

روبروشوند. جلاد و محکوم. و وقتی ماجرا به اینجا می‌کشد، جاک،

وقتی بامیرسد، تنها مانده، باهم، اینچنین، چه چیزی بین ما هست؟

هیچ نفرتی نیست. هیچ عشقی نیست. هیچ چیز نیست. چون مایکدیگر

را برای آنچه که هستیم می‌شناسیم. ولی جلاد از جایگاه زنده برمیگردد.

منصفانه نیست. ابلیس بیچاره.

(سکوت. وقتی هنری دوباره صحبت میکند صدای دومی شنیده میشود.

این صدای خود هنری است که تقویت شده و مستقل است. کلمات زیر

را این صدا میگوید. هنری هم همین کلمات را ادا میکند، و از

وجود صدای دوم آگاه است. دورو برش را نگاه میکند، سعی

میکند با فریاد کشیدن صدایش را از صدا بلندتر کند. تردید میکند، تپق میزند،

دوباره سرعت به صدا میرسد و همراه آن سخن میگوید، و تا آخرین

لحظه لجوجانه آن را همراهی میکند.)

باید این چنین باشد. چون ما خوب هستیم. بیرون. مردم خوب.

زندگانیهای خوب میکنند. ما از وجود خویش ابراز پشیمانی کرده‌ایم.

ما حقیقتاً متأسفیم که هستیم . ما برای زنده بودنمان زانو زده‌ایم . از اینرو ما اجازه داریم که آزاد بگردیم . ما اجازه داریم که روی این جهان کوچک پست، هر کجا که دلمان خواست برویم . ما محدود نیستیم . اوه ، نه . اول از همه آزادی امن و امان زهدان است . آزادی خانواده هست . آزادی کسی را دوست داشتن . و از این بیشتر ، دوست داشته شدن . و سرانجام آزادی گور است . تو میتوانستی همه اینها را داشته باشی ، جاك ، اگر گفته بودی که متأسفی . نمی‌بینی چه چیزی بتو عرضه شده است ؟ چطور میتوانی اینقدر سرسخت باشی ؟ تمام آن چیزهایی که همه مردم طالبش هستند بتو تقدیم شد . و تو رد کردی .

(سکوت . صدای دوم شروع میکند . هنری تته پته‌کنان دنبال آن را میگیرد .)

تو اینرا بسر خودت آوردی . اکنون بخودمان نگاه کن . هیچ يك از احساساتی که باید بین پدر و پسر باشد بینمان نیست . نه حتی احساساتی که باید بین انسانها باشد . تو اینجا هستی . و من ...

صدای هنری : (تنها) بیرون هستم .

هنری : تو اینکار را کردی . اول ، با عظمت گناهت . دوم ، با امتناع از اعتراف . از اعتراف . تو اینکار را کردی . من می‌خواستم ترا زیاد دوست بدارم . من می‌خواستم با هم باشیم . من می‌خواستم دوستت بدارم . حالا . . .

صدای هنری : آرزو میکنم که هرگز زائیده نشده بودی !

هنری : نه !

صدای هنری : آرزو میکنم که هرگز زائیده نشده بودی !

هنری : (به نجوا) آرزو میکنم که هرگز زائیده نشده بودی !

(سکوت . پیانوئی در پائین نواخته میشود : يك آهنگ روز خنده .)

هنری : (تنها) حالا ، من می‌روم پائین . من به میهما نی برمیگردم . تو امشب این بالا میمانی . جاك ، تو پسر خیلی شیریری بوده‌ای . تو باید تنبیه شوی . صبح می‌آیم بالا . و آنوقت امیدوارم که پسر كوچك حقیقی‌ام را بیابم .

(هنری دو شاخ چراغ برق را بیرون میکشد : تاریکی .)
پسری که میخواهم دوستش داشته باشم .

هنری بیرون میروند . در قفل شده است . پائین پیاو نواخته میشود .
جا کوب از روی صندلی بلند میشود جلو میآید و بداخل سالن تآتر
خیره میشود . منتظر میشود ، گوئی منتظر يك كلمه است . آیا کسی از ما
سخن میگوید ؟ نه . و اگر بگوید ، چه میگوید ؟ جا کوب بر میگردد و
بدرون تاریکی میروند .

پیاو نواخته میشود . صندلی می افتد .

ما به تاریکی عادت کرده ایم . می بینیم .

بچه خودش را به دار زده است . خودش را با بند پشامایش حلق آویز
کرده است ، و شلوارش تا قوزك پاهایش پائین آمده . شیئی است بی
مصرف : کیسه ای استخوان . گوشت ارزان به قناره قصاب .

موسیقی .

خنده .

پایان .

ترجمه احمد میرعلائی

خورشید استوائی

خرگوش استوائی در خوابست

خرگوش نیمروز
اندامهای زیتونی در چشم
شب با طلوع شهر
از بیشه می‌گریزد

خرگوش زیتون زار
با پلکهای سنگین
بیدار

در باغ استوائی ،
می‌دید ، نیمروز
اندام ارغوان را .

خرگوش ، کودکان را ، در شهرها رها می‌دید
با چهره‌های نیلی

با ساقهای زیتونی رنگش
نیلوفر
در بیشه‌های سرد ، رها بود .

در خواب نیمروزش
خرگوش زیتون زار
مهتاب استوایی را می‌دید .
مهتاب استوایی
گنجشک سرخی بود
بر شاخه های زیتون

- « زیباترین فصول زمان ! » می‌سرود در شب
فریاد استوایی

و ماه سرخ اسفند
خواب سپید مریم ها را
(بهمن که جاری می‌شد)
در دشت می‌آشفست

م . آزاد

گاهی که بردگان همیشه

و عشقهای مرده گیاهی شدند باز
رویان و روستایی

و مرغهای کوه
از ارتفاع آب خنک آمدند
(آب خنک افشان)

— « آنجا که روح گمشدگی زیر شاخه های بلند آرمیده است
— تفنگ آنجا است ! »



و بره را به بادیه آوردند
و بره در فراغت ما در سکوت خفت
.....
دیگر چه انتظار . . .
اکنون که خون جاری نادانی است ؛
آیا خطوط سرخ روان بر خاک
دنبال چیستند ؟

☆ ☆

و عشق مرده است ،
نماز خدا کجاست
آه . . . ای گروه مست رها
آه . . . ای شما !
تیپای خورده را
به تماشا
نشسته ها !

در خواب روستا
زخم کدام پای فرود آمد
گاهی که قریه قوطی پوکی بود
در پیش پای کوه ؟

☆ ☆

و خستگان شهر
و بستگان پیرصدا و رنگ
رفته بودند ؛
آنجا که روح گمشدگی زیر شاخه های بلند آرمیده بود .

و عشق مرده است
نماز خدا کجاست ؟

آه . . . ای خدای خسته تنها
گاهی که بردگان همیشه
از شهر میگریزند . . .

محمد حقوقی

کسوف

هزار زاویه بر آینه گذشت و نشست
و نقش اشک

(هزاران)

همه در آن ساکت

به سوگواری روز سیاهتر لرزید .

☆

درخت ، برك ملال آورد
و فاجعه برف سیاه شد ،

با

ر

ید .

مرا نگاه مکن !

که برج ویرانم .

مرا نگاه مکن !

☆

هزار زاویه بر آینه می اندیشید
کسوف را که بر آن کوچه های روشن ریخت ،
و هر پرنده و هر برك
خموش پیکره سرد کوچه ها گشتند .

☆

مرا نگاه نکرد آنکه شادمانه گذشت .

مرا نگاه نکرد .

صدا ز زوایه های بلند آینه بود

(از آشنا ترها)

چه گریه تلخی .

کسوف بود

اورنگ خضرائی

دل‌تنگی

با کاروان من
 - تحرك متروك -
 صحرا مجال صحبت بود
 و کاروان که فرصت اندیشه را
 از صحنه نمکزار
 بر می‌گرفت ؛
 پیمانه‌های سرخ عطش را
 با خواب باستانی کاریز
 پر می‌کرد .

ما از میان استراحت شرقی می‌رفتیم
 پستان‌های تشنه زن هامان
 با دکه‌های مردانه
 شب را نگاه می‌کردند

و چشم‌های خستهٔ مردان
بر کهکشان

- شروع شن‌ها -

جاری بود

برگرد ، ای تحرك متروك !
اینجا نه ابر ، نه گذر باد .

دبريست تا معاش نبات را
پیغامی از سواحل تبخیر نیست
و سرنوشت آب ،

در سفره‌های زیرزمینی
تقطیر آسمان را از یاد برده است .

یدالله رؤیائی

در لحظه های آجری مغرب

غروب را دیدم
 که مثل شیعه اسب موقری آرام
 میان دستم ریخت
 و توی باغچه ، گل های پوک شیپوری
 غروب را دیدند .
 غروب را دیدند
 که خانه را به گرفتاری هوا میداد
 و خانه را و هوا را به قلب کوچک من
 به هدیه میآورد .
 درست توی دلم
 - توی حفره های دلم -
 از آشنائی خانه ، ملال میروئید
 و خوب میدیدم
 که مثل بلبل آرام و مهربان میخواند .
 ملال خانگی من صدای خوبی داشت

ملال خانگی من در آستینم بود.

و آستین کتان من

رها ترین سفرالتهجاء چشمم را

بسینه می پوشید .



ببین غروب مرا

که مثل بچه دلمرده ای یواش یواش

به روی شانه من اشک و اشک میریزد .

ببین غروب مرا که چگونه میخواند

و من چگونه غریبانه در ملال غروب

کنار باغچه خانه ، آستینم را

به پوکی شب چشمان خویش می بخشم .

محمود سجادی

چنگ

با کاسه های شراب بر خاک ریخته
شب بی سحر
تنهاست .

بر ساحل متروک
قایق را ،
و بر نی های سوخته رود
آخرین اجاق را ،
تنها
مگذار
با کاسه های شراب بر خاک ریخته .

با آواز شعله خرد
- در حلقه آن دو دست تنها -
چنگ را باز برگیر
شب بی سحر را ،
تنها
مگذار
با کاسه های شراب بر خاک ریخته .

محمد رضا شیروانی

شهر

آنك بزرگ و سرخ‌ترین لاله‌یی که روییده است
 بر شاخه سپید .
 - « ای عابر ای غریبه بی‌خون
 میخانه‌های شهر مگر بسته است
 کاین‌گونه سرد و رنگ پریده می‌آیی
 و لاله در نگاه تو می‌خشکد ؟ »

آنك بزرگ و سرخ‌ترین لاله‌یی که روییده است
 بر متن دشت مینایی ،
 و عابری که می‌خواند :
 - « از هر رنگ بریده من رست
 این بیدهای سرخ پریشان .
 و اسبهای بی‌سر اشباحی
 اجساد سبز و مثله صدها غریبه را بردند . »

آنك بزرگ و سرخ‌ترین لاله‌یی که خشکیده است
 بر ساقه شکسته این رود ،
 و مردمان خسته که بر شاخه های تن‌هاشان
 خشکیده لاله‌های سیاه ،
 و شاعری که می‌گرید :
 - « میخانه‌های شهر مگر بسته است ؟ »

شبها

در شب درختها همه بیدارند .
در شب سکوت و سایه نمی خوابند .

شبها

در عمق سایه زار شبان رازیست
و مستها به تجربه می دانند
که عمق راز سایه نهان است
از چشم سرخ فانوسی
- حتی .

در شب

هر عابر آشناست .

در شب

— در چارچوب پنجره ها —
سوسوی هر چراغ
آواز آن فناری تنهاست .

شبها

شب را

با عابران مست و درختان
با سایه و سکوت سخنهاست .

هوشنگ گلشیری

وقتی پرنده در قفس باد

مرک پرنده باد است
وقتی که در میان قفس ، ناچار
خاموش می نشیند ،
و گوش می دهد
آواز میله ها را در باد .

ای راز گم شدن
وقتی پرنده در قفس باد
دیگر صدای خود را نشنید .

ای راز مرک
آیا صدای پای کسی را که رفت و گفت :
بگذار تا مرا بسرایند بادها ،
شنیدی ؟

شَبَانَةُ بَاد

کنار هر در ،
 دو سوتوار نشستند .
 اطاق من همه در بود ،
 و پای هر در
 دو جغد جامه سیاه .

میان دشت ،
 هزار نخل پریشان .
 تمام شب را دیوانه‌وار بر دیوار ،
 میان شیون ،
 هزارکولی رقصیدند .
 و بامداد که ماه
 هزارکولی آواره را به دریا خواند ،
 تمام شیونیان رفتند .
 و باد
 کنار هر در ، خاموش
 میان گرد نشست .

ضیاء موحد

اگر از دالان مغرب در رسند

اگر از دالان مغرب در رسند
با دو بال شاهوار
که چهره در روشنائی فکنده اند .

ترانه یی ست که خداوندگار
برای فرشتگانش می خواند ،
شاه گلی که از تنهایی
به خواب می رود .

دو خواهر اندوهگین فرا می رسند
با پیراهنهای سیاهشان
که سیمایی از سرود خداوندی ست ،
با دستان کوچکی که تابوت کشان
در هاله یی از مه دور می شوند .

و به هنگامی که خداوند
سرودش را برجا می نهد ،
در دالان مغرب می نشینند ،
با پیراهنهای سیاهی که نمی دانند
در کجا
به باد می آویزند .

شراب را تابوتی بینگار

شراب را تابوتی بینگار
که از دردهای مرده
با تو سخن می‌گوید ،
و گیسوانت را
تا دورترین خلیج می‌گشاید .

گیسوان سپیدترا!
— برادر کوچک ، باد ، بامی از باد
به دورترین ساحل خلیج که وحشت
در آستانه سنگین خواب ایستاده است .
و بر ماسه‌های ساحل
که استخوانهای نجواگر مرك
با عمق آب سخن می‌گویند .

آنگاه که سنگ مرده
بر آبها روان است
تا یاسهای دیواری
در آینه
از مرك سخن گویند .

هشت شعر

از :

گالوست خاننسی

زن خیابانی

شب است و دیر هنگام
در خیابانها تاریکی است و گل
- دیگر مرو
همشب من باش . . . روح بیگناهم
تشنه گناه
دیگر مرو . . .

شب است و دیر هنگام
تو رفتی
مدهوش و خاموش
بپاس نان
در طلب عشق
فرمانبردار ، فرمانبردار
ای زن خیابانی . . .

طلسم

اگر تو دوست نداری
می‌توانی به آسانی سر بر بالین نهی
و هیچ چیز در خیال بیاد نیاوری
لیکن هر کس دوست دارد -
دوست دارد شعر را
می‌تواند این ، -
تن کاغذین مرا
بر سینه‌اش بیاویزد
و در خیال بیاد آورد
همه چیز را ، همه چیز را . . .

با اندوهم

من در سالهای نوجوانی ترا شناختم
مرا مران
شاید روزی
ترانه بزرگ و ناسروده را
بتوانم سرود . . .
از ژرفنای سایهات ، دستت را به سویم دراز کن !

در شك ، در ندانستن
و از درون بلور خنده هایم
به چشمانم بنگر
دوست من - اندوه من . . . !

من خواب دیدم

خواب دیدم
دهکده قدیمی
بامهای کاهگلی
خانه های مهماننواز را
و مادرم را . . .
در اطاقی گلی
نشسته در نور

و دیگر بار
- کودکی بزرگ را دیدم
که بر فراز تپه ایستاده است
و به ستارگان پرواز کر دوردست می نگرد
و مادرم
فرزند دلیرش را

- آرزومند پرواز آسمانها را -
 بازخوانده ، می گوید :
 - صیاد نور
 از کلبهٔ کلی خویش
 پایش را به بیرون نمی نهد .

نجوا

باد با کیسوانت سخن می گفت
 باد پیشاپیش گامهایت را می رفت
 غبار روزهای گسترده را . . .
 باد با کیسوانت سخن می گفت
 باد بر کیسوانت می نواخت
 آهنگ مشتاق و قدیمی قلبم را

باد نشانی کیسوانت را کم کرده است
 باد ، ترا می خواند ، ترا
 - هیچ . . .
 باد ، گویی می گرید ...

در برابر باد گام برمی داریم

همچون انسان راه گم کرده -
- در برابر مردم

من اینک با یادبودها می‌زیم
شب و من
دو یاد همدم
خواییده‌ایم و آسمان را می‌نگریم
ستارگان با هم نجوا می‌کنند
زندگی باد است ، باد است ، باد

فریب

گرد می‌آورم ، گرد می‌آورم
اعداد خشك قلزی را
و در انتظار کلمه‌ی تو باز می‌مانم

با بالهای موج
صدای انبوه ابریشمین تو
می‌آید و با احتیاط
به تارهای بسته‌ی قلبم ، کوفته می‌شود .

از «گوشی تلفن» جاری میشوند
 رنگها، رنگها و تصاویر آشنا،
 و خلاء اطاقم را
 رنگین کمانی سرشار می کند

من سخن می گویم، که تو سخن بگویی
 این دیوار تیره در برابر من سبز شود
 و میز سردی که بر آن تکیه زده ام
 پرندهی آتشین ...
 و من همچون سلحشور افسانه‌یی کهن بر آن بنشینم
 و بنزد تو آیم

تو سکوت می کنی ...
 و «گوشی تلفن» سیاه و غمگین
 در دستهایم
 شیعی بیجان می شود

اینك غمگین
 در کنار میز اطاق سرد،
 - با تنهایی و اندوه خود، خو نگرفته -
 «گوشی تلفن» را در دستان، محکم فشرده؛
 مردی پیرشونده نشسته است.

گل‌های وحشتناک

می‌گوییم ، -

شب ، همراه با وحشتهای آتشین زبان

با فریب و رنج

باز می‌گردد . -

پرندگان لانه خود را گم می‌کنند

و خزندگان راه خویش را

پنجره‌ها را ، استوار ، بسیار استوار

ببندیم و قفل کنیم .

(تا) سوسنهای گل‌دان بیرون بمانند ،

بگذار شب متعجب و حیران شود

و در برابر عصمت آنها ، عریان گردد

- روشنایی از خشم فریاد می‌کشید

قرن ما ، ما را سهمی آورد .

ماشینها ، ماشینهای بی‌قلب

سوزان ، چونان شمعها

موبدان مؤمن

و

گل‌های وحشتناک «هیروشیما»

می‌خواهم عریان گردم و مدفون شوم
در میان سخنان ، انوار مواج
و (همچنان) در خیال جزر و مد فردا ، در انتظار مانم

- از تمام روزنها ، در همه دنیا
جنگلها دست بدست هم می‌دهند
حرکت را آغاز می‌کنند
- دریاها از پلکان آسمان ، بالا می‌روند
و این بار ،

موجها در بیابانها می‌رویند
آنکاه

آبهای آبی ، آبی
تا پنجره من ، فرا می‌آیند .
پنجره بسته را باز می‌کنم
گلهای شکفته‌ام را به درون می‌برم
و در کنار قلب بیمارم ، می‌گذارم .

اینك كه پرده گشوده می‌شود

.

و همه چیز چشم می‌گردد
چشمان بی‌مژه

چشمان سیاه ، زرد ، آبی
و من در زیر سنگینی چشم ها
مدهوش
به آغوش شب ، فرو می افتم
تا روز جزر و مد هزاران دست
تا « هیروشیما »
روز پیروزی گل‌های شکفتانگیز و وحشتناک .

آنها که با زمان گام برمیدارند

به یاد میرزایانس

و اینسان با زمان گام برمیداریم
گام برمیداریم تا به افقی بسته بازرسیم
- بر آنیم تا شبی را به خواب دریم
اما چه کسی ، باز میگذارد
که زمان به خواب رود-

دیگر بار راه ، راه
همیشه ابتدای راه
همچون روز نخستین نخستین
- لیکن زمان

نخستین روز نداشته است
همانسانکه واپسین روز نخواهد داشت .

ما ، بی آنکه بخوابیم به خواب میرویم
چه کسی می تواند بزمان بازرسد
- درنگ کن ، ما نیز می آئیم -

دوست مستم باز میخواند
او نمی شنود
جاده همیشه خود را درمی نوردد
- « شراب زند گیم ، دریای سرور
خداوند ستارگان ، درختان ، مورچگانم » -

زمان نیشخند می زند
دوستم ترانه هایش را « در آستانه ظلمت » باز می نهد
و با نجابت ششپایش همچون گوشت لخت لخت
به « خلاء پهن دشت اختران » تقدیم می کند
لیکن زمان باز نمی ایستد ، به پیش میرود
و سرشار از حوادث
بنده وار گام میزند
با بیای زمان
نمیتوانم او را از رفتن بازدارم .

او بی‌اعتناء به ره‌سپاری خود ادامه می‌دهد

در این ره‌سپری نامساوی ، -
 اگر بتوانم ، اگر بتوانم ،
 از او باز پس نمانم ، -
 سلحشور سلحشوران خواهم گشت
 و قلب کوچکم را همچون زندگی
 در روز نخستین باد بهاری
 به او تقدیم خواهم داشت
 و جاودانه با افق باقی خواهم ماند

اینسان اینسان بی‌خواب
 لنگان لنگان
 با زمان می‌رویم
 هر دو به دور دستها

اما ، بر آنم
 تا پیش از رسیدن به افق بسته
 يك شب ، حتی يك شب به خواب روم
 با خواب عمیق مسافری خسته
 و در خواب ، باز بینم دوستم‌را -
 « خداوند كوچك‌مورچگانم را »

ترجمه هراوند قو‌كاسیان

حاشیه‌یی بر شعر خاننس

شعر ارمنی (در طول تاریخ آن) همواره شعری با بیانی مستقیم و روایتگر بوده است. و اغلب در مسیر رمانتیسیم متداول. که حماسه‌شان هم در جامه غناست. (و حتی بیان آوارگی همیشه‌شان) تا آنجا که شاعران مقتول در قتل عام ۱۹۱۵ نیز (اگرچه شعری با نوعی بیان کنایی خاص داشته‌اند) از این جریان معمول برکنار نبوده‌اند. مختصه‌یی که اثرات آنرا هنوز هم در شعر ارمنی می‌توان دید. (در میان شاعران معاصر ارمنستان بیشتر، و شاعران مقیم ایران کمتر.)

از این میان نخستین شاعر ارمنی زبانی که شعرش را جز در خط اسلافش دیدیم (اگرچه همچنان زبانی غنائی داشت) «زوریک میرزایانس» بود. یا شعری در مسیر راستین شعر امروز، و با بیان کنایی و واقعی شعر امروز، و محصور در دایره وسیع تصویر پردازی شعر امروز، فاقد پرگویی و فاقد جملات قصار و فاقد روایتگری. آنچنانکه پس از آن سوابق طولانی، وقتی شعر «با مرک» و نظائر آنرا از او خواندیم؛ براستی جالب بود:

چونان دریا که همسفر ماه است

تونیز خاموش، با گامهای ناآرامت
همگام منی.

همگام منی،

سایه در سایه من

رخساره بر رخساره من

روز روز روزها ...

که اگرچه بظاهر چنین نمی نماید ، اما درحقیقت شعر است کامل ، و با بیان واقعی شعرا امروز. شعری با مطلعی درخشان. و بر انگیزنده این پرسش که : چرا دریای ساکن (به اعتبار عدم حرکت بطرف پیش) همسفر ماه میشود ؟ (در صورتیکه کلمه «سفر» نشانه حرکت بطرف پیش است) اما با اندک دقتی روشن میشود که دریاست و دریای وسیع در تمام طول حرکت ماه گسترده است . و ماه از کرانه اوست که طلوع می کند و در کرانه اوست که فرو میرود . دریائی که تعبیر است از مرك. و مرگی که همه جاهست. و تراهر گز از آن گریزی نیست . چرا که همه جا چون دریا گسترده است . و همه جا بدون اینکه حرکت واقعی داشته باشد؛ سایه در سایه تو و رخساره بر رخساره تست.

و اما ارتباط « روز ، روز ، روزها » را با مجموع مطور شعر. که جز اینکه نفس تکرار آن بسیار متناسب و زیباست ، باید اشاره کرد ، که طنین «روز، روز، روز، روزها» در زبان ارمنی به حرکت نوسانی گاهواره نیز گفته میشود: (Or-Or-Orer) و نگاه کنید تناسب حرکت نوسانی گاهواره را با موجهای دریا ! (دریائی که تعبیر است از مرك) و نیز تناسب گاهواره و گور را ، و گور و مرك را !

و پس از او گالوست خائنس (۱). به شعر « زن خیابانی » او در همین صفحات توجه کنید ! و به این خطاب :

دیگر مرو

همشب من باش... روح بیگناهم

تشنه گناه

دیگر مرو

که (زن خیابانی را) چگونه هم متناسب و هم ابا . و آنوقت توجه کنید به خطاب « تورفتی » ، که این بار (برخلاف « دیگر مرو ») نه به « روح بیگناه » که به « زن خیابانی » برگشته است. و چه زیبا و اندوهناک.

(۱) خائنس : از اعضاء اصلی گروه ادبی نوراچ (شاعر ارمنی زبان متولد در تهران) نزدیک شصت سال دارد . « با تمامی قلمم » تنها دفتر شعر اوست ، که در دهسال پیش به چاپ رسیده است .

اما این پیوستگی و تشکل را در همه شعرهای «خاننس» نمیتوان دید .
مثلا در شعر «۲۰۶۷» و توجه کنید به دو سطر درخشان زیر :

نور را به جای نان جویده است
از ستارگان آویزان شده است

که چگونه در کنار سطری مثل سطر زیر قرار گرفته است :
با قلب عظیم خود ... با احساسات بی‌ریای خود
در هر صورت اگر گفته شد که شعر «میرزایانس» ، و پس از او ، شعر
دیگر اعضاء «نوراج» (۱) : «ر-بن» ، «آرا» ، «وارتکس» ، «آ - مگردیجیان» و
«خاننس» ، با آنهمه سوابق رمانتیسیم و لیریسیم خاص شعر ارمنی ، از آن حال
و هواها خارج شده است ، و درست در مسیر شعر واقعی امروز افتاده است
(۲) ؛ یحتمل جز به چند علت نیست .

نخست : بدین علت که گروهی بوده‌اند ، گرد آمده در دایره عقایدی
مشترک ، بمنظور پیشبرد ادبیات (بخصوص شعر) جدیدارمنی .

دوم : بدین علت که این گروه در سرزمینی و در دوره‌یی از سیر شعری این
سرزمین فعالیت داشته‌اند ؛ (پس از شهریور بیست) که از بحرانی‌ترین و پر
حش‌ترین دوره‌هاست (۳) . آنچنانکه اگر «میرزایانس» گفته است :

(۱) گروه «نوراج» : (صفحه نو) سی و چند سال است که برپاست . از
۱۳۱۲ . و ۱۳۱۴ (که اولین نشریه‌شان را به چاپ رسانده‌اند) با عضویت :
«ه - فالیان» ، «آ - اسلان» ، «م. قرا بکیان» ، «گ - مگردیجیان» ، «آ - مگردیجیان»
«گ - خاننس» و «آرا» . و پس از سالها : «ر-بن» و «میرزایانس» .
در حال حاضر اعضاء این گروه این پنج تن‌اند : «آ - مگردیجیان» ، «و - فرانکیان»
«آرا» ، «ر-بن» و «خاننس» . از میان اعضاء نوراج ، به جز این پنج تن اخیر
(و نیز «م - قرا بکیان» که خود رفت) همه را مرگ برده است .
(۲) در باره شعر ارمنی (بطور کلی) بتفصیل در آینده سخن خواهیم گفت .
(۳) «خاننس» گفته است : «بعد از جنگ جهانی دوم با شعر جدید ایران
آشنا شدم و بعنوان شاعری ارمنی که در ایران زندگی می‌کند ، شعر ایران را دنبال
می‌کنم» (از نامه او به دکتر قو کاسیان)

سرنوشت مرا همچون جامی
 بردست گرفته است
 (و) عطش پوچ دیرین خود را از من سیراب می‌کند
 تا چون سرمست شود
 مرا به ماه بکوبد .

این نوع تصویر پردازی را در تاریخ شعر ارمنی نمیتوان سراغ کرد.
 یا وقتی «خائنس» می‌گوید :

ای خورشید رخشان ، اینک سایه من باش
 سایه عظیم و نورانی من ، بگذار آفتاب تو گردم

این را درست در خط شعر امروز باید دید ، و نه به دلیل اینکه او در
 این زمان زندگی می‌کند ، که هنوز هم در ارمنستان ، شاعرانی مشهور هستند
 که همچنان در همان خطوط لیریک و رمانتیک متداول آن خطه ، حرکت می
 کنند . «واهاگن داوتیان» و «بارویر سواک» مثلاً.
 در هر صورت باید اقرار کرد که شعر معاصر فارسی ، در شعر این گروه
 بسیار تأثیر کرده است . و ما کم و بیش نحوه این تأثیر پذیری را در شعر
 «خائنس» می‌توانیم دید :

و مادر مرا دیدم
 در اطاق گلی خویش
 نشسته در نور

که به احتمال قوی ، حاصلی است از درگیری مداوم با شعر «فرخزاد» (۱):
 ... باخش و خش چادر مادر بزرگ آغاز می‌شد

(۱) «خائنس» در معرفی «فرخزاد» بسیار کوشیده است: در ایران و ارمنستان
 و ... بخصوص در این شماره «نوراج» ، سه شعر «فرخزاد» : «تولدی دیگر»
 «کسی که مثل هیچکسی نیست» و «پنجره» را به ترجمه موفق او دیدیم.

و با ظهور سایه معشوش او ، در چارچوب در
 - که ناگهان خود را رها می کرد در احساس سردنور --
 و ایستادن مدام در کنار پنجره «شعر فرخزاد» . پنجره‌یی که اینچنین ذهن
 را بطرف چشم اندازهای تازه به حرکت درمی آورد .

پنجره‌یی بسته‌ام
 ایستاده در برابر شب

و جزا و تاثیر از «ژاک پره‌ور» و «پل الوار» (که خود اعتراف کرده است)
 و بالاخص میرزا یانس ، که شعر جدید ارمنی ، بی شک مدیون اوست . و ما به
 همین لحاظ از او بیشتر سخن خواهیم گفت . و نه او ، که از همه آنها که با
 او زندگی کرده اند : (برادران ما) . و این کم کردن ارزش اینان نیست ، که
 هر يك را مقامی جداست و بلند.

محمد حقوقی

مستتر فارینگتون و مسیو بلان

آغاز فصل اول

مرد پیری که پشت پیشخوان نشسته بود چانه‌اش را بالا آورد و گفت :
- آقایان چه فرمایشی دارند ؟
از دونفری که وارد شده بودند آنکه کوتاه‌تر بود گفت :
- آقایان يك اطاق می‌خواهند .
- لابد دو اطاق يك نفره ؟
- گفتیم يك اطاق .
- برای کداميك از آقایان ؟
- برای هر دو آقایان .
هتلبان ابراز تعجب کرد :
- شاید دو اطاق متصل به هم مناسب‌تر باشد ؟
نفر بلندتر بالحنی بی‌حوصله گفت :
- چه قدر شما کند ذهن هستید ، پیر مرد ! آقا فرمودند يك اطاق .
- هان ! خیلی خوب . يك اطاق دونفره ... راستش ما فعلا اطاق دونفره
نداریم . فقط يك اطاق داریم بایک تخت‌خواب دونفره .
نفر کوتاه‌تر به نفر بلندتر گفت :
- پس برویم ، «فارین» .

هتلبان به سرو وضع واردان نگریست ، که مرتب بود . اشاره کرد که بایستند ، رفت و با دو مرد دیگر که کنار پنجره نشسته بودند و بی صدا تختۀ نردمی باختند سخن گفت . سپس با چهره‌ای گشاده برگشت :

— آقایان ، می‌توانم رضایتتان را تأمین کنم . این دو آقا از مشتری‌های ماهستند که — والبتہ باهم قوم و خویشند — همیشه برای هفته بازار اطاق دو نفرۀ هتل را کرایه می‌کنند . عجالتاً بایک اطاق دیگر می‌سازند . لطفاً همراه من تشریف بیاورید .

از يك پلکان باریک که از گوشۀ تالار پذیرائی شروع می‌شد به طبقۀ دوم رفتند . در این طبقه يك راهرو سرتاسری بود و چهار در اطاق در دو سمت آن . هتلبان در اول را گشود . اطاقی بود نسبتاً بزرگ ، بادو تخت‌خواب عالی از چوب گردوبه سبک دورۀ «لوئی فیلیپ» ، و دوصندلی کاه آگن و يك میز آرایش و يك قفسۀ بزرگ لباس از چوب جنگلی که زیبا بود و بیگانه بامحیط . روی کاغذی گلی رنگ و پر نقش و نگار ، يك تقویم مصور به چشم می‌خورد بایک سبد کوچک که فروشگاه بزرگ شهر تقدیم کرده بود و عکس يك خانوادۀ پرعائله . از پنجره خیابان دیده می‌شد : سمت چپ بازار ، سمت راست شهرداری .

هتلبان با غرور و تفاخر گفت :

— ما اینجا در قلب شهر هستیم . آقایان جایی بهتر از این پیدا نمی‌کنند .

نفر بلندتر گفت :

— بسیار خوب .

نفر کوتاه‌تر گفت :

— کار تمام نیست . مایک پردۀ مقوائی لازم داریم .

هتلبان پرسید :

— يك چی ؟

— يك پردۀ مقوائی که میان این دو تخت‌خواب بگذاریم .

و برای هتلبان توضیح داد که پردۀ مقوائی چیست .

— پس در اینصورت (هتلبان داشت عصبی می‌شد) آقایان می‌توانستند دو

اطاق بگیرند که به هم متصل باشد .

نفر کوتاه‌تر بالحنی غضب آلود گفت :

— می‌شنوید ، فارین ؟ توی عجب سولدانی مزخرفی آمده‌ایم که آدم‌هاش

به خودشان اجازه می‌دهند که به اخلاق و عادات ما ایراد بگیرند !
 - بلان ، این يك پیرمرد کوتاه فکراست ، نمونه آنهایی که در مملکت
 شما فراوانند . حوصله جروبخت نداریم ، اینجا يك پرده مقوائی لازم است .

فهمیدی ، پیر مرد ؟

هتلبان گفت :

- چشم ، آقا .

و غرغرنان از پلکان پائین رفت :

- از کجا این را پیدا کنم ؟

فصل ماقبل آخر

موسیو بلان گفت :

- ما درست رفتار کردیم . کار دشوار بود ، اما رفتار ما درست . هر
 مأمور پلیسی که باشد ، اگر ما پایان اقدامان را برایش اقرار می‌کردیم
 فریادهای وحشت برمی‌کشید . شك نداشته باشید که ما را فوراً به زندان این
 محل دعوت می‌کرد . و چون فرض بر اینست که جنایتکار به محل جنایتش بر
 می‌گردد ، آن مأمور پلیس بنا بر این اصل بدیهی هیچ تردید نمی‌کرد که ما
 را متهم کند . آیا تصورش را می‌کنید ، فارین ، که ما را به سیاهچال قاتل‌ها
 انداخته باشند ؟

فارینگتون جواب نداد . بینی‌اش را بالا گرفته بود و راه می‌رفت و
 از لای شاخ و برگ درختان ابری فیل مانند را تماشا می‌کرد . بلان منتظر
 جواب ماند ، به رفیقش و سپس به ابرنگریست .

- می‌خواهد باران بیاید ، مسلم است . من پیش از حرکت این را به
 شما گفته بودم ، عجله کنیم .

جنگل هر دم تاریک‌تر می‌شد . بادی سبك بر برگ‌ها وزید ، و برگ‌ها
 زمزمه کردند . بلان به پشت سرنگریست ، کسی را ندید و به خود لرزید .
 - عجله کنیم . هب ادا کسی ما را دیده باشد ؟

- هیچکس ندیده است ، بلان . و گیرم که ما را دیده باشند ، مگر همین

الان اطمینان نمی‌دادید که عمل ما درست و شایسته بوده است ؟
 -- شوخی می‌کنید ، فارین . من گفتم که عمل ما شایسته بوده است ؛ این را هم گفتم که اگر بوبیرند ما را زندانی می‌کنند . طبیعی است ، چونکه ما برخلاف اخلاق رایج رفتار کرده‌ایم . هیچ تصورش را کرده‌اید که ممکن است دوتا از بومی‌های این محل دخترک را پیدا کرده باشند . آیا گمان می‌کنید که صدایش را در نیآورده‌اند ؟ آیا گمان می‌کنید که فردای آن روز به آن مکان برگشته‌اند تا جسد را توی مرداب ببندازند ؟

فارینگتون گفت :

-- نه ، گمان نمی‌کنم .

-- در اینصورت به شهرداری دویده‌اند و به اداره روزنامه «بیداری» رفته‌اند و از آنجا به همه دکانها و بازارهای شهر خبر را رسانده‌اند . سیل جمعیت بطرف جنگل سرازیر شده است ، مثل همان وقت که اولین جستجو را شروع کرده بودند . داد و قال راه انداخته‌اند ، سرودست جنبانده‌اند ، تعصب ورزیده‌اند ، نتیجه گرفته‌اند . شاخه‌ها را شکسته‌اند ، گیاه‌ها را له کرده‌اند و سه ساعت تمام جلوجسد ایستاده‌اند چونکه پزشك قانونی دیر کرده بوده است . در این مدت ، آیا وضع و حال پدر و مادر را می‌توانید تجسم کنید ؟
 -- نه ، بلان .

-- چرا ، فارین ، می‌توانید . پدر و مادر دیوانه می‌شوند . از غصه ، از نومیدی ، از پشیمانی . روحیه دخترشان را درك نکرده بوده‌اند ، اما دوستش می‌داشته‌اند . هرگز درطی زندگیش فرض نکرده بوده‌اند که ممکن است از دست آنها شکایتی داشته باشد . اگر یکی از دوستان خانواده می‌آمد و به آنها می‌گفت : «دخترتان با شما خوشبخت نیست» حتماً او را از درمی‌رانندند . «دختر ما خوشبخت نیست ؟ اینهمه سوغات به او می‌دهیم و مثل دخترهای پاریسی از او مواظبت می‌کنیم ؟ رقص می‌کند ، به بازی تنیس می‌رود ، خوشبخت نیست ؟ آقا ، همه رفقاییش به او حسد می‌برند و آرزو دارند که مثل او ناز و نوازش ببینند !» فارین ، خواهش می‌کنم توجه داشته باشید که من حتی يك جمله که واقعاً از دهان آقای «لوفران» در نیامده باشد به کار نمی‌برم .

قطره‌ای باران چکید ، و سپس قطره های دیگر . رعد و برق خاموشی و تاریکی جنگل را به نوبت پس می‌رانندند . آن دو یخه‌هایشان را بالا کشیدند .

فارینگتون کتابی را که متعلق به دختر مرده بود در یکی از جیب‌های بسیار گشادش فروبرد. ابرمی‌ترکید.

بلان که چشم‌هایش پشت شیشه‌های عینکش تانیمه بسته بود دوباره گفت: --چه می‌گفتم؟ بله، می‌گفتم که این آدم‌های ساده دل محال است تصور کنند که دخترشان بدبخت بوده است. و حالا ناگهان بیایند و به آنها بگویند که هیچکس مثل دختر آنها بدبخت نبوده است؟ آنها را در مقابل نقش او، میان همه آدم‌های سرشناس محل قرار بدهند؟ و آقای شهردار با صدای بلند، باهمان لحن پرطمطراق همیشگی (که خیلی هم به آن می‌نازد) نامه‌ای را که ما خوانده‌ایم قرائت کند؟ و آنوقت آن پدر، آن مادر ساده لوح ناگهان پی ببرند که دخترشان را کشته‌اند، همانها که آنقدر دوستش می‌داشته‌اند؟ وای!

هیجان و باران و سرعت حرکت، راه تنفس بر موسیو بلان بست. به شاهراه نزدیک می‌شدند. آسمان داشت باز می‌شد، و باران از شدت خود کاسته بود. فارینگتون گفت:

--حق باشماست، رفتار ما درست بوده است.

بلان با صدائی آهسته گفت:

--بله، همینطور است. ما کار دیگری نمی‌توانستیم بکنیم. بهتر است در قلب انسان ایجاد خشم کرد تا ایجاد غم. غم می‌کشد، خشم نیرو می‌دهد. و ما باید به حال زنده‌ها برسیم. چرا بخواهیم که این آدم‌ها تادم‌مرک بریادفراموش نشدنی آن نقش گریه‌کنند؟ گناه آنها را جبران کنیم. چه گناهی؟ نفهمی جرم نیست، کسانی که نفهمیده‌اند مستوجب زندان با اعمال شاقه نیستند... و نه مستوجب رنج. وقتی گمان کنند که شرافت دخترشان برای همیشه لکه‌دار شده است گریه‌ها خواهند کرد! پرونده بایگانی می‌شود، آنها از آسیاب می‌افتد. شایسته ما نبود که آن خانه نیم‌سوخته را آتش بزنیم.

به شاهراه رسیده بودند. باران می‌بارید، بارانی بسیار ریز.

فارینگتون گفت:

--من يك رنگین‌کمان در آسمان می‌بینم. این رنگبارها خیلی کم دوام

است.

بلان گفت:

— من هیچ نمی بینم . شیشه های عینکم را بخار گرفته است .
 فارینگتون متوجه شد که بلان گریه می کند . دستش را روی شانه او گذاشت :
 — بلان ، بسیار خوب استدلال کردید . احساسات زیاد بود ، اما به
 خصوص تعقل فراوان ، بسیار فراوان ، و نتیجه گیری عالی . هیچ نقص نداشت .
 من آنچه را که فکر می کنم می گویم .
 بلان عینکش را برداشت و به فارینگتون لبخند زد .

پایان فصل آخر

مسیو بلان گفت :

— زندگی غم انگیز است ، فارین . زندگی غم انگیز است و محال است
 که بشود چیزی را در آن تغییر داد . روزی نیست که متوجه این نباشم که ما هیچ
 نمی توانیم بکنیم . تولد ما به اراده ما نبوده است ، و حالا که متولد شده ایم
 حق داشته ایم امیدوار باشیم که زندگی عادلانه خواهد بود . ولی زندگی برای
 هیچکس عادلانه نیست زندگی کاری به ما ندارد . روحی بزرگ منش ساکن . جسم
 آدمی بدبخت می شود که هرگز نخواهد توانست به کوچکترین آرزوهای
 خود تحقق دهد . و دلی مسکین نصیب پسری شاهزاده می شود . عدالت از
 جهان غافل است و جهان این را به هیچ می گیرد .
 فارینگتون گفت :

— مسیو بلان ، فلسفه شما فلسفه ای ابتدائی است و پراز تکرار مکررات .
 — این فلسفه شما هم هست همچنانکه فلسفه من است ، فارین ، من از
 باطن شما خبر دارم . شما تاب شنیدن حقیقتی را که به عمق دل مار سوخ کند
 ندارید . عرض می کنم که ما هیچ نیستیم . همان دخترک را در نظر بگیرید .
 پدر و مادرش هیچوقت روح او را درک نکردند ؛ آیا اصلا می توانستند آنرا
 درک کنند ؟ وقتی که به او زندگی می دادند خود خواها نه گمان می کردند
 که در او جان و خرد هم می دمند . چون چانه اش به چانه پدرش رفته بود لابد
 می بایست مثل پدرش هم فکر بکند . این خط بزرگی است ، خبطی که اقویا را
 به طرف عصیان وضعفا را به طرف انتحار سوق می دهد . ما نمونه درد ناکش را

دیدیم .

مستر فارینگتون گفت :

«من دلسرد شده‌ام . این ماجرا دلسردکننده است . رازی درکار نبود .
من ماجراهائی را که رازی در آنها نباشد خوش ندارم .

بلان ناگهان از سرخشم فریاد زد :

«به نظر شما ، به نظر شما رازی درکار نبود ! شما لذت می‌برید از
اینکه ارزش تلاش‌های ما را ، تیزهوشی ما را ، روشن بینی ما را کوچک بکنید !
آن مقاله روزنامه «بیداری» را ، آن سر و صداهای ما را ، آن تجدید صحنه
جنايت را به باد بیاورید ! نقشه ما عالی بود ، می‌شنوید ؟

ساعت شهرباری ده ضربه نواخت . صاحب قهوه‌خانه چراغ را پائین
کشید و پیش از آنکه بیرون برود گفت :

«شب به خیر ، آقایان .

فارینگتون گفت :

«شب به خیر ، آقا . بلان ، شما معرکه‌اید . يك لحظه پیش به من
اطمینان می‌دادید که ما هیچ نیستیم ، که ما هیچ نمی‌توانیم . و حالا بی‌درنگ
اضافه می‌کنید که رقتار ما دريك امر دشوار و ظریف فوق‌العاده بوده است ،
و از شنیدن حرف‌های شما تصور می‌شود که تمام حوادث را ما رهبری کرده‌ایم .
من از شما خیلی خوشم می‌آید . دیگر دیر شده است ، برویم بخوابیم . من
مثل شما بعد از ناهار نمی‌خواهم و همینکه ساعت زنك ده را می‌زند دیگر ، به
قول شما فرانسوی‌ها ، «حالم را نمی‌فهمم» .

با هم از جابجایی خاستند . مسیو بلان بازوی مستر فارینگتون را گرفت .
آهسته از پلکان بالا رفتند ، مانند مردانی خسته که دیگر به فکر هیچ چیز
نیستند .

پایان

نویسنده سخن می‌گوید

سروکله انگلیسی بلندقد پیش از سروکله رفیق گرد و کوچکش ناپدید

می‌شود. من به آنها می‌نگرم که از آن پلکان بالا می‌روند، و می‌دانم که برای آخرین بار است، چونکه من دینم را پرداخته‌ام.

هر نویسنده‌ای روی تخته قفسه یا گنجۀ اطاق کارش يك دسته پرونده راكد دارد. بعضی از زمان جوانی ارست. محتوی طرح‌هایی برای شعریا رمان. لای آنها را هیچوقت باز نمی‌کند، اغلبشان را فراموش کرده است. پس چرا آنها را نگه داشته است؟ چرا صندوقچه نامه‌هایی را که نویسندگانشان در زندگی ماججائی ندارند نگه می‌داریم، یا بسته عکس‌هایی را که دیگر نمی‌توانیم نام صاحبان‌شان را به یاد بیاوریم، نیز سنگ‌ها، گلهای خشکیده، ریزه‌هایی از هر چیز را که دیگر نامفهوم شده‌اند؟ چنانست که گوئی گواهینامه‌های ناکامی و مدارك شکست خود را بر دیوار آویخته باشیم!

می‌خواهم حرفی بزنم که مسلماً طرفداران مکتبی از رمان نویسان باب روز را (۱) به خنده می‌اندازد؛ شخص من اگر احیاناً به یاد دوسه تا از طرح‌های پیشینم بی‌فتم به مناسبت قهرمانهای آنهاست. من گاهی نام اشخاص را وارد عنوان رمان‌هایم کرده‌ام؛ در بیست سالگی عاشق این کار بودم. و چون شخصی که نامش را بر داستانی می‌گذارد قهرماً قهرمان آن داستان خواهد بود، آنهایی که گاه به گاه به من اشاره می‌کنند منطبق با پرونده‌هایی هستند که مثلاً عنوانشان چنین است: «یادداشت‌های روزانه ژان لابیوز» و «کنسرت‌های خانۀ ویلاقی مالگیری». ژان لابیوز قرار بود حسابدار نا چیزی باشد و با مادرش در حومه زندگی کند و هر گز حادثه‌ای از هیچ‌نوع در زندگی‌اش روی ندهد. مالگیری، کنسرت زیبا و متشخص، در خانۀ ویلاقی ای‌تالیائی‌اش می‌بایست میهمانی‌هایی ترتیب بدهد از اهل ذوق و ادب که پس از اجرای هر کنسرت یا حتی هنگام اجرا -- خیابان‌های نیمه تاریك باغ بزرگ، زمزمه فواره‌ها، صدای موسیقی از دور -- درباره زندگی و مرگ به بحث پردازند (البته با حکمتی کمتر و احساسی بیشتر از سخنگویان تازه کشف شده استاد من «آنا تولفرانس»). لیکن لابیوز و کنسرت هیچکدام مرا دچار ندامت و دریغ نکرده‌اند. لابیوز در پشت «زندانی» (۲) ناپدید شد و کنسرت، با وجود چشم‌های زیبای خاکستری‌اش

۱- ظاهراً اشاره است به مکتب «رمان نو» که با ایجاد قهرمان در داستان

مخالف است. (مترجم)

۲- نام رمانی از کلود آولین که منتشر شده است. (مترجم.)

رویه گرفته بهانه‌ای بیش نبود. این دوسایه به صورت «تهمانده کشو» درآمدند. اما مستر فارینگتون و مسیوبلان از آب و گل دیگری بودند. صفحاتی را که هم‌اکنون خواندید بیست ساله بودم که نوشتم. و چهل سال است که هر شش یا هشت ماه يك بار آنها بر درحافظه من کوبیده‌اند. مدت‌ها پر خاشاک و پرتوقع، بلان خشمگین و فارینگتون بدگمان. بلان هر بار فقط دو کلمه می‌گفت: «خوب پس؟» پس هیچ. من به سر گذشت آنها بی اعتنا نبودم؛ از همان روزگار به حوادثی پلیسی علاقه داشتم که در آنها مجرم نخست سر نوشت باشد، و این سر گذشت، چنانکه دیده شد، يك نمونه بی نظیر به من ارائه می‌داد. مع هذا، ده سال پس از آن، علیرغم هر گونه منطق، «مرك دو گانه فردريك باو» (۳) را شرح دادم که هیچ ارتباط و اشتراکی با این دختر مرده نداشت. بلان و فارینگتون تسلیم نشدند، اما پس از آن روز هر بار که بر من آشکار شده‌اند فقط از نیمرخ بوده‌است (مانند بعضی آشنایان قدیمی که اگر اتفاقاً در خیابان به شما برخورد کنند راه خود را کج می‌کنند و، به سبب اهمال یا غفلت، به پیاده رو دیگر می‌روند). من حاشیه نمی‌روم، اگر چنین کنم بررسی من همه لطف خود را از دست خواهد داد. من شبح آنها را پای تیر چراغ برق، دم درسینما، توی کافه مشاهده می‌کردم، فارین کمی کوتاه‌تر از «دون کیشوت» و بلان اندکی لاغرتر از «سانکوپانزا»، و هر دو عین سابق، نه چینی در چهره و نه موی سفیدی بر سر، همچنانکه همه قهرمانهای پابرجا. یکی دوبار در سال، و در طی سی سال دیگر. این را رمان نویس نمی‌تواند نادیده بگیرد. از زمانی که دیگر آنها به من حمله نمی‌کردند، میل داشتم که خودم آنها را صدا کنم و بپرسم: «خوب پس؟»

من فراموش می‌کردم که قهرمان داستان می‌تواند به شخصه بر وجود خود نوری بیفکند، و نیز بر دنیای گرداگرد خود، و بر ماجراهایی که خاطرش را مشغول داشته است؛ مسائل نویسنده‌اش به او مربوط نیست. جواب من در پوشام بود، که هرگز به فکر گشودنش نبودم. اینک آنرا گشوده‌ام و همه چیز روشن شده است.

دو نوع رمان نویس هست. دسته اول با دقتی بی‌اندازه شالوده کار خود را می‌ریزند و پیچ و خم حوادث را پیشاپیش ترتیب می‌دهند و وقایع فرعی را مشخص می‌کنند و فصل‌های مختلف کتاب را منظم می‌سازند. کار بزرگ آنان

همین است ، همین معماری دقیق؛ پس از آن ، بنا بر قول معروف یکی از آنان ، «فقط نوشتن می ماند» . دسته دوم در نقطه مقابل این گروه قرار دارند . تا قلم به دست نگرفته اند فقط قصه ای دارند که در چند کلمه می گنجد. می دانند که از کجا شروع کنند و بکجا برسند، و فقط بلندترین قلل این منظره نا پایدار و نا استوار را تمیز می دهند. برای آنها همه چیز با نوشتن آغاز می شود. فقط هنگام نوشتن است که صحنه ها از ذهنشان بیرون می جهند، شخصیت های فرعی انگیزه می شوند، مکالمات به وجود می آیند . این آفرینش پیاپی که با تفصیلات از پیش اندیشیده (تعداد بخش ها، تعداد صفحه ها) به خوبی سازش می کند نخست باید اساسی ترین نیاز این دسته از نویسندگان را بر آورد ، یعنی کنجکاو و علاقه آنها را به وقایع پیش بینی نشده. من اغلب سخن عالی «ژرژ دو» (۱) را نقل کرده ام که مشخص این گروه است: «اینان نخستین خواننده آثار خویشند» .

نویسنده یا هنرمند گمان می برد که توانائی خودشناسی اش بیش از دیگران است . هنگامی که اشتباهات خود را اصلاح می کند - مرادم اشتباهات اساسی است، مثلاً اینکه خود را از زمره رمان نویسان گروه نخست بشمارد و حال آنکه به دسته دوم تعلق دارد - در پی آن نیست که اینها را موضوع تفکر قرار دهد: تنها نتیجه کار برایش مهم است، آفریننده منتقد نیست . احتیاج به گذشت زمان و تلاقی ناگهانی با پرونده ای کهنه هست تا نویسنده با خود روبه روشود و درسی از گذشته بیاموزد. من از آغاز کار نویسنده گمی ام گمان می کردم این نکته را نیک دانسته ام که من به دسته «نویسنده خواننده» تعلق دارم . فراموش کرده بودم ، یا بهتر بگویم : هرگز برای خود روشن نکرده بودم، که ممکن است ندانسته خود را از زمره نویسندگان دسته دوم شمرده باشم . تا اینکه این قضیه مستر فارینگتون و مسیوبلان پیش آمد. نوشتن دو فصل آخر رمان پیش از نوشتن دیگر فصل ها کار «نویسنده معمار» است . تنها اوست که می تواند ، به حسب تفنن ، نخست شیروانی و بام را بسازد ؛ مانند آن بازیچه های کودکان که باید قطعاتی درهم ریخته را با هم جفت و جور کرد تا شکلی معین از آن میان به درآید ؛ چه اهمیت دارد که ساختمان از کجا آغاز شود . و حال آنکه رفتار من ، بی آنکه خود متوجه باشم ، همانند رفتار آن دسته از خوانندگان

۱ - Giraudoux (۱۹۴۴ - ۱۸۸۲) از معروفترین نمایشنامه

نویسان معاصر فرانسه . (مترجم)

بدخوان بود که نخست به صفحه های آخر کتاب رومی آورند تا بدانند داستان چگونه تمام می شود، و لولاینکه علاقه به خواندن همه صفحه های دیگر را از دست بدهند. من از آن کارنا تمام روبرو تافته بودم، زیرا که برای من کاملاً تمام شده بود.

قطع رابطه ام با آن داستان نتیجه ای پیش بینی نشدنی و طبیعی به بار آورد. دو قهرمان من به جای آنکه اندک اندک به خدمت داستان در آیند و دگر گونه شوند - مانند هر داستان عادی دیگر که قهرمانهای آن هر قدر هم که کارشان مهم باشد به هر حال باید در بوتۀ اثر ذوب شوند - دست نخورده و خالص ماندند، و خاصه به همین سبب از ذهن من بیرون نرفتند. آنها به قد و بالا، به احساسات، به اخلاق و عادات، به نام گذاری، و خلاصه به نویسنده نیازی نداشتند. زیرا که خود این همه را داشتند. کمبودشان فقط زندگی بود، موجودیت بود. یعنی چاپ.

اینک سرانجام آنها را به دست آورده اند. آنها از مرحله طرح به مرحله عدم نیفتادند. البته فراموشی در کمین آنهاست، این که شك ندارد! اما زندگی شان را کرده اند. يك لحظه کوتاه. مثل همه ما.

ترجمۀ ابوالحسن نجفی

سی سال رمان نویسی

همانگونه که ما قرن‌ها ضایعات شعر و شاعری داشته‌ایم، در این سه دهه اخیر نیز ضایعات رمان نویسی داریم. ضایعاتی چون آثار دشتی و حجازی و مستعان و دنباله روانشان که چون به بیراهه رفته‌اند، تجربه‌یی که از تلاش آنان به دست می‌آید، بی‌ارزش می‌نماید. از اینرو خواندن و حتی نقد و بررسی نوشته‌هایشان تلف کردن زمان بیشتری است در آن بیراهه که بهرمانتپس می‌بینی رسیده.

دیگر رمان نویسان این سه دهه نیز (باچند استثناء) از ضایعات رمان نویسی به شمار می‌آیند. و گواهی که جز چندتایی راهی نگشوده و تنها برگرفته نویسندگان غرب و شرق قلم زده‌اند، تجربه‌یی که از تلاش ذهنی آنان به حاصل می‌آید، برای گشودن راه رمان آینده غنیمت است. ولی این تجربه، هم محصول بی‌رسم و راهی و فتور، پامنبری خوانی‌ها، گزارش نویسی‌ها و حتی فلسفه‌بافی‌های آنان است (که باید بر همه آنها انگشت نهاد) و هم محصول قدرت گاه‌گذاری و خلق و ابداع که باید به تعیین آنها دست زد تاراهی به دهی بیابیم. از اینرو نقد و بررسی بوف کور، چشم‌پایش،

* این نوشته تنها یک بررسی اجمالی است از «بوف کور» و «ملکوت» و «سنگ صبور» که هر سه بیش و کم در یک خط‌اند. بررسی و نقد دیگر رمان‌ها را می‌گذاریم به فرصتی دیگر، باشد که این خرمن برداری سی سال مایه و تجربه‌یی باشد برای رمان نویسان آینده.

دختر رعیت ، یکلایا و تنهائی او ، شریفجان شریفجان ، مدیر مدرسه ، شوهر آهو خانم ، شادکامان دره قره سو ، ملکوت ، نکبت ، تنگسیر ، سنک صبور پر بی راه نیست . اینک ما از این میانه تنها به بوف کور و ملکوت و سنک صبور بسنده می کنیم که بیش و کم در يك خطاند و هر سه به شیوه یی مغایر با دیگر رمان ها نوشته شده اند (نکبت را به سبب بسیاری عیب ها ، اکنون ، نادیده می گیریم). و نیز بدین علت که هرچند درباره این سه رمان سخن ها رفته است ، اغلب آن سخن ها زائیده کج فهمی و غرض ورزی و حتی دوستی و اعجاب منتقدان بوده است و گاه گاهی تنها خلاصه یی ناقص و تحلیلی ناقص تر از آنها به دست داده و بررسی دقیق و انتقادی را همچنان به عهده تعویق گذاشته اند (۱).



پیش از نقد و تحلیل این سه کتاب ضروری می نماید که در چند اصل توافقی حاصل شود :

رمان نویس آئینه تمام نمای زمانه خویش نیست تا ما بتوانیم آدمه های داستان را در يك کفه بگذاریم و آدمه های زمانه اش را در کفه یی دیگر و به رأی العین ببینیم که چند سنگ از واقعیت زمانه اش به دور افتاده است و آنگاه او را با دگنگ و ضد رئالیسم از درگاه هنر برانیم ، یادست کم در این آئینه به اصطلاح تمام نما بتوانیم وضع اقتصادی و سیاسی و تاریخی و جغرافیایی و روانی زمان نویسنده را بگیریم . زیرا که برای دریافت اینهمه باید به سراغ کتب مربوط بدانها رفت و اگر این گونه کتب نوشته نشده است و احیاناً قلم به دستان روزگار نویسنده ، قلم هاشان را غلاف کرده اند و یا حتی به همپشتی داغ و درفش دوستانه آنان برسپیدی کاغذ دوانده اند ، بر رمان نویس و هنر نیست که چرا به عینه آن اطلاعات را به ما نداده است ، و یا نمی دهد ، تا عطش کاذب دانش طلبی ما را فرو نماند . تازه

۱- در باره بوف کور (مثلاً) نگاه کنید به «هدایت بوف کور» آل احمد، در کتاب «دید و باز دید و هفت مقاله» و «ادای دین به صادق هدایت» پرویز داریوش در «کیهان ماد» دفتر دوم و «نظریات نویسندگان بزرگ خارجی درباره صادق هدایت» کتاب جیبی به ترجمه قائمیان و حتی نوشته طبری و خاطرات ادبی خانلری.

تازه اگر تنها ممیزهٔ رمانی را همین بحث های خشک اجتماعی و سیاسی و روانی و... بدانیم، آیا نه اینست که اینگونه رمانها فقط و فقط در خور مبتدیان علوم انسانی است و بس؟ و سرانجام اگر بپذیریم که رمان باید چنین باشد (آیینیهی تمام نما در برابر واقعیت) چه کسی می تواند ادعا کند که توانسته است تمامی عصر نویسنده یی را - با اتکال بر هزاران مدرک ریز و درشت - در بر بگیرد، تا مجاز باشد حکم کند که رمان فلان نویسنده انعکاس تام و تمام زمانهٔ او هست یا نیست؟ و مگر نیست که نظر گاه من محقق یا منتقد، با توجه به موقعیت خاص و انبوه آن همه خطرات و خطرات، با نظر گاه بهمان نویسنده که در روز گاری دیگر - یا حتی هم عصر - می زید، تفاوتها دارد و ناچار نتایج به دست آمده از آن کند و کاوها متفاوت خواهد بود؟

از اینرو با پذیرش اینکه هر رمان خواه و ناخواه از روزگار نویسنده و همهٔ رویدادهای عینی و ذهنی او مایه گرفته است، چون ما نمی توانیم دنیای گرداگرد نویسنده یی را در بر بگیریم و به ناچار حاصل آن پژوهشها ناقص خواهد بود، تنها به رمان می پردازیم، به تنها سند زنده و وسیعی که اینک پیش چشم داریم.

هر رمان مخلوقی است در کنار واقعیت که آنرا نمی توان بر واقعیت زمانهٔ نویسندهٔ آن منطبق ساخت و یا حتی زمانهٔ او را در آن به عینه باز شناخت. خلق و ابداعی است فراتر از حدود و ثغور پادریز و تنگ همهٔ مسائل مبتلا به زمان نویسنده. دنیایی است از آدمهای مخلوق نویسنده در زمان و مکانی خاص که آفریدهٔ اوست - هر چند به ناچار از زمان نویسنده رنگ و بو دارد. چرخش آدمها و حوادث و روابط آنهاست بر مدار یا طرحی بدیع به گرد موضوع اصلی. دنیایی است به آیین ساخته و پرداخته بی کاستی و فزونی، دنیایی که سایه روشن هر کوجه اش مارا در بیم یا امید می افکند و صدای کوبهٔ هر خانه اش انتظار دیدار بیگانهٔ آشنایی را در دلمان زنده می سازد. و آیا همین اشتیاق آفرینش دنیایی دیگر از واقعیت در کنار این جهان فانی - که هر دم هست و نیست و به قول **هر اکلیمت** دوبار نمی توان در یک رودخانه اش شنا کرد - نبود که **بالزاک** را بر آن داشت تا «کمدی انسانی» را بنویسد و بخواند همچون سجل احوال نویسان، همهٔ زمانه اش را در بر گیرد؟ و یا همین اشتیاق سبب

نشد که فاکنر (که دیگر چون سلف غول آسایش نمی‌اندیشید) شهر «جفرسن» را با همه آدمهایش خلق کند؟ و حتی سالیان بعد را وا داشته است تا به کار خلق خانواده‌یی دست یازد؟

پرداختن به زمان خصیصه اساسی رمان قرن بیستم است، زمانی حاکم و قهار و این میراثی است که از پروست و ویرجینیا وولف و جویس آغاز می‌شود و به فاکنر و سرانجام بکت و دیگران می‌رسد. و در این برخورد و درگیری نویسندگان با زمان، گاه گرایشی هست به یکی از اصول تراژدی کهن یونان، اصل «وحدت زمان»، که کوتاه مدت بودن زمان يك تراژدی باشد. اما در این گونه رمانها، هر چند زمان وقوع رمان می‌تواند يك شبانه روز (در «اولیس») و یا زمان تماشای بازی گلف (در فصل اول «خشم و هیاهو») باشد، ولی شاید در این برخورد با زمان محدود، همان سخن ژید به کار گرفته شده است که می‌گفت: چرا نا تورا لیست‌هایی گویند رمان پاره‌یی است از زندگی؟ و اگر پاره‌یی است چرا باید حتماً پاره‌یی از طول باشد و نه از عمق؟

از این‌رو در رمان‌هایی که به شیوه «گفتگوی درونی» نوشته می‌شود، نحوه رفتار نویسنده با زمان به همان گونه ژید است با زندگی. و نویسنده به جای آنکه مدت شصت سال زندگی يك آدم -- و حتی چند سال -- را زمان رمان قرار دهد (آنهم با حذف بسیاری از سالها و ساعت‌های غیر ضروری و نیز تکیه بر دقایقی که نقاط عطف زندگی آدم‌های رمان است) تنها به زمانی محدود بسنده می‌کند و در آن به عمق می‌رسد. و چون نویسنده در اینگونه پاره زمانی با ذهنیات آدم رمان سروکار دارد، تکه‌هایی از خاطرات درهم و فرار او را که به زمانهای دور تعلق دارد، می‌گیرد. آن خاطرات پادر گریز را که در زمانی کوتاه به ذهن او هجوم می‌آورند در کنار هم می‌چیند. از این‌رو توالی منظم زمانی در اینگونه رمانها به هم می‌خورد، دورترین واقعه در کنار واقعیهایی عینی قرار می‌گیرد و یا دو خاطره جدا از یکدیگر دوش به دوش هم و با فشار به ذهن آدم رمان هجوم می‌آورند. گویا آن خاطرات و تخیلات کاشی‌های معرق‌اند که در کنار هم قرار گرفته‌اند تا دنیایی از رنگ و احساس به وجود آورند.

آدمها در رمانهایی که به شیوه گفتگوی درونی نوشته می‌شود، گاه عینی هستند و گاه ذهنی و نیز «عینی ذهنی» و «ذهنی عینی».

آدمهای عینی آدمهایی هستند که در پیش چشم سراومی آیند و می‌روند؛ یک رویه دارند، با اختصاصاتی ثابت و لایزال. و ذهنی‌ها، تنها مخلوق ذهن اوهستند، آدم‌هایی از نوآفریده شده که در هیچ زمان و مکانی وجود ندارند. عینی ذهنی شده‌ها ترکیبی بدیع‌اند از آن‌همه، چرا که وقتی ناقل داستان آدمی را به رأی‌العین می‌بیند او را با نفسانیات و خاطراتش می‌آمیزد، به گذشته می‌برد و با آدمهایی که در ذهنش می‌جوشند و یا حتی آفریده صرف تخیل او هستند عجب می‌کند و در نتیجه اینگونه آدم، آدمی است عینی که ذهنی شده است. آدمهای ذهنی عینی نیز برعکس همین است. از اینروست که می‌بینیم آدمهای اینگونه رمان‌ها گاه به یکدیگر شبیه‌اند و گاه یک آدم در زمانی دورتر همان کسی است که اینک در کنار ناقل داستان است. (۱)

آدمها محدودند و دیگر کسی آن گروه بی‌شمار آدمها را که در گستره «جنگ و صلح» داریم، در اینگونه رمان‌ها نمی‌بیند. اما هر آدم، گاه همان شخصیت ساخته و پرداخته و لایزال را ندارد (همچنان که در تراژدی‌ها دیده‌ایم) بلکه همیشه باهالی‌یی از ابهام ذهنی که برگرداوست می‌تواند تغییر شکل بدهد و حتی دیگری بشود و یا خود چندین آدم و حتی بسیاریان گردد (۱). و گاه، به همان دلایل پیش گفته، احساس می‌کنیم که همیشه ردایی از مشخصاتی ظاهر و باطنی بردوش آدم‌هاست و جبری که همه را به پایانی محتوم می‌کشاند، سرنوشتی شوم که تا خانواده «کامپسون» را (در «خشم و هیاهو») نابود نکند از پای نمی‌نشیند.

(۱) مثال‌های اینگونه آدم‌ها را در نقد و بررسی «بوف کور» خواهیم

بوف کور

آیا روزی به اسرار این اتفاقات ماوراء طبیعی، این
انعکاس سایه روح که در حالت اغما و برزخ بین
خواب و بیداری جلوه میکند کسی پی خواهد برد ؟
«بوف کور»

در برخورد اول به نظر می‌رسد که بوف کور چهار قسمت دارد: قسمت
اول (از صفحه ۹ تا ۴۵ چاپ دوم به بعد) که در باره «زن اثری» است، و قسمت
سوم (از ۵۰ تا ۱۲۶) که در باره «لکاته» است و قسمت دوم (از ۴۵ تا ۴۹)
که تنها فصلی پیوندیست میان قسمت اول و سوم، و قسمت چهارم (۱۲۷ و ۱۲۸)
که بازگشتی است به آخر قسمت اول و دوم و تکرار همان حالت و فضا: لباسی
خون‌آلود و دومگس زنبور طلایی که به گردش پرواز می‌کنند و گلهای آتش
منقل که حالا دیگر خاکستر شده‌اند.

آیا بوف کور تنها دو داستان کوتاه و ناقص است؟ یعنی اگر دو قسمت
پیوندی و رجوعی را نادیده بگیریم، می‌توانیم دو داستان کوتاه داشته باشیم
-- با کم بودهایی در قسمت اول و زیاده‌گویی‌هایی در قسمت سوم؟ آیا بوف کور تنها
شامل دو روایت است از حادثه کشتن لکاته و قطعه‌قطعه کردنش با گزلیک دسته‌استخوانی؟
طرح بوف کور به این روشنی نیست و هرچند می‌دانیم که زمان وقوع
حادثه اصلی آن تنها یک شب و یاد و شب بیشتر نیست، اما گفتن اینکه هدایت در
بوف کور توالی منظم زمان را بهم زده است هیچ‌گرهی را نمی‌گشاید. راستی
هدایت چگونه توانسته است دنیایی بدینگونه شاعرانه و پیچیده و در عین حال
وحشت‌انگیز بیافریند؟ این مردهای قوزی شالمه بسته که همه لب شکری
هستند و خنده‌هاشان آنچنان خشک و زننده است که موبرتن آدم راست می‌کند؛
این زنانی که همه چشمهای مورب ترکمنی و گونه‌های برجسته، پیشانی
بلند، ابروهای باریک به هم پیوسته و لب‌های گوش‌آلود نیمه باز دارند؛ این
خانه‌هایی که همه مکعب و مخروطی شکل‌اند و پنجره‌های باریک و کوتاهشان به
چشمهای گیج آدم تبار شبیه است؛ این نیلوفرهای کبود و درختهای بید
و سرو... به چه اعتباری توانسته‌اند در بوف کور، آنهم در کنار یکدیگر و
باتداوم تکرارشان بیابند و ما را به دنیایی اینگونه وهم‌انگیز و واقعی راهبر شوند؟

شاید برای آشنایی بیشتر با دنیای بوف کور بهتر باشد که تاروپودش را از هم بگشاییم و آنرا از سر نو بیافرینیم. از اینرو از قسمت سوم آغاز می‌کنیم: اطاق ناقل داستان (که از این به بعد «او» خطابش می‌کنیم) پستویی است که بر روی خرابهٔ هزاران خانهٔ قدیمی ساخته شده و تنها دو دریچه به دنیای رجاله‌ها دارد، دنیای آدم‌هایی «بی‌حیا، پررو، گدامنش، معلومات فروش، چاروادار و چشم و دل گرسنه...» (که از زورمندان روی زمین و آسمان مثل سگ گرسنه جلودکان قصابی که برای يك تکه لثه دم می‌جنبانید گدائی می‌کردند و تملق می‌گفتند). یکی از این دو دریچه روبه‌کوچه گشوده می‌شود که از آن - آنهم هر روز صبح - مرد قصابی را می‌توان دید که لش‌گوسفندها را بر دویابوی سیاه لاغر می‌اندازد و به دکانش می‌آورد، گوسفندها را به جنگ می‌آویزد، بالذت به دنبهٔ آنها دست می‌کشد و با گزلیك دسته‌استخوانیش قطعه قطعه‌شان می‌کند و گوشت لخمشان را با تبسم به مشتریان می‌فروشد. باز از این دریچه پیر مرد خنزرنزری را می‌توان دید که همیشه باشال گردن چرك، عبای شش‌ری، یخهٔ باز که از میان آن پشمهای سفید سینه‌اش بیرون زده با پلک‌های واسوخته در کنار خرده ریزهای بساطش نشسته است و گوا اینکه هر کدام از خرده ریزهایش نشانهٔ علاقهٔ خنزرنزری به مبتذلات است، ماتنها «گزلیك» و «کوزهٔ لسابی» را که بر رویش دستمالی چرك انداخته است به خاطر می‌سپاریم. این منظره، چشم‌انداز همیشگی اوست، با تکرار مداوم هر روزی‌اش: چرخش گزلیك در گوشت گوسفندها و قطعه قطعه کردن‌ها و مرد قوزی که هم‌چنان نشسته است. از این دریچه سگ را هم می‌توان دید که دم می‌جنباند و چشم انتظار بخشش قصاب است و نیز گذرگاهگاهی عزاداران را و گزمه‌های مست را. اما گزمه‌های مست را اینك نادیده می‌گیریم.

در این اطاقك، آیینیه‌یی هست که در آن چهره‌ها را می‌توان دید، گاهی چهره‌هایی را که به رنگ گوشت لخم است و زمانی چهره‌یی شکسته و بی‌روح را و نیز چهره‌یی را که هر لحظه می‌توان صورتکی بر آن آویخت و... سرانجام چهرهٔ آخرین را: صورتك جاودانی همهٔ رجاله‌ها را. قلمدانی نیز هست که با آن می‌نویسد و می‌خواهد خود را به سایه‌اش که قوز کرده و بر دیوار افتاده است بشناساند. و همچنین تختخوابی و گزلیکی و يك بغلی شراب از زهر مارناك و چراغ و... انبوه خاطرات کودکی و روایت‌هایی از دایهٔ پیر و آنهمه

فکرهائی که در کله‌اش می‌جوشد و زنش لکاته و دایه پیری که دایه لکاته نیز بوده است .

همه تارهای که در پود رمان دوانده شده است ، همین‌هاست . و خواهیم گفت که چگونه این اشیاء به ظاهر مادی خود را به ذهنیات او تحمیل می‌کنند و یا حتی ذهنیاتش می‌توانند اینهمه را زیر سیطره خود مسخ کنند . و چگونه خواب‌وحتی رؤیا و بیداریهایش آکنده از آنهاست .

«او» پدر و مادر و عمویش را به یاد نمی‌آورد و تنها دایه‌اش حکایت آنها را برایش باز گفته است ، حکایتی عجیب که ذکر آن می‌تواند بسیاری از زوایای تاریک بوف‌کور را روشن کند :

«پدر و عمویم برادر دوقلو بوده‌اند ، هر دو آنها يك شكل ، يك قیافه و يك اخلاق داشته‌اند و حتی صدایشان یکجور بوده بطوری که تشخیص آنها از یکدیگر کار آسانی نبوده است . علاوه بر این يك رابطه معنوی و حسن‌همدردی هم بین آنها وجود داشته است ، باین معنی که اگر یکی از آنها ناخوش می‌شده دیگری هم ناخوش می‌شده است .» پدر عاشق رقاص بتکده لینکم «بوگام داسی» می‌شود و به مذهب او می‌گردد و چون بوگام داسی آبستن می‌شود او را از بتکده بیرون می‌کنند . وقتی «او» (ناقل داستان) به دنیا می‌آید ، عمو باز می‌گردد و عاشق همان زن می‌شود و ، با سلاح شباغت به پدر ، رقاصه را می‌فریبد . بوگام داسی قرار می‌گذارد تا آن دو را در سیاه چال ببندازند که مارناگی در آنجاست . آنها را در سیاه چال می‌اندازند و لحظه‌یی بعد تنها «خنده چند شناکی» بلند می‌شود و وقتی مارگیر در را می‌گشاید و کسی را که زنده مانده است نجات می‌دهد دیگر معلوم نیست آن نجات یافته پدر اوست یا عمویش . بوگام داسی متعلق به عمو یا پدرش می‌شود و چون آنها برای کارهای تجاری به ری بازمی‌گردند ، «او» را به دست عمه‌اش ، مادر لکاته ، می‌سپارند و بوگام داسی هم هنگام خدا حافظی يك بغلی شراب‌زهر مارناک برای فرزندش ، به جامی نهد .

اما چرا وقتی در باره مادر و پدر و عمویش حکایت‌های بسیاری شنیده است ، تنها همین یکی را می‌پذیرد و نقل می‌کند ؟ و می‌بینیم که این پدر یا عمو که ذهنی است و «صورتش پیرو شکسته و موهای سرش از شدت بیم و هراس و صدای

لغرش وسوت مارخشمکین ... سفید، از روی شکل پدر زن آفریده شده است: «آن پیرمرد قوزی که شال گردن بسته بود، ویا از روی شکل مرد قوزی روی جلد قلمدان: «يك درخت سرو کشیده شده که زیرش پیرمرد قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان چنبا تمه زده، عبا بخودش پیچیده و دور سرش شالمه بسته بحالت تعجب انگشت سبابه دست چپش را بدهنش گذاشته. روبروی اودختری بالباس سیاه بلندوبا حرکت غیر طبیعی، شاید يك بوگام داسی است، جلو او میرقصید. يك گل نیلوفرهم بدستش گرفته ومیان آنهايك جوی آب فاصله است، و مادرش بوگام داسی نیز که هرگز او را به یاد نمی آورد و: «يك دختر خونگرم زیتونی، با پستانهای لیموئی، چشمهای درشت مورب، ابروهای باریك بهم پیوسته، که میانش را خال میکذاشته» بازتابی است از لکاته، در این توصیف مستقیم:

«دار خلق سنپوسه طوسی پوشیده بود، زیر ابرویش را برداشته بود، خال گذاشته بود، وسمه کشیده بود، سرخاب و سفیداب و سورمه استعمال کرده بود ... و بی اختیار انگشت سبابه دست چپش را بدهنش گذاشت.» ویا با این توصیف غیر مستقیم:

«برادر زن، روی سكونشسته بود -- مثل سیمبی که با خواهرش نصف کرده باشند. چشمهای مورب ترکمنی، گونه های برجسته، رنگ گندمی، دماغ شهوتی، صورت لاغر ورزیده داشت» ویا بازتابی است از همان دختری که يك نقاش مجنون روی جلد قلمدان کشیده بود.

وحتی می توان گفت که شاید پیرمرد خنزرنیزی و پدرزن و قصاب و حتی مرد شالمه بسته روی جلد قلمدان -- که به نظر می آیند آدمهای عینی هستند که به چشم سرمی توان دید -- بازتابی باشند از شکل پدر ویا عمویی که در ذهنش ساخته و پرداخته است؛ پدر یا عمویی که در کودکی و در همان لحظات تاریك و روشن روی پرده گلدوزی شده جان می گرفتند:

«رویش يك پیرمرد قوز کرده شبیه جوکیان هند شالمه بسته زیر يك درخت سرونشسته بود و سازی شبیه سه تار در دست داشت و يك دختر جوان خوشگل مانند بوگام داسی رقاصه بتکده های هند، دستهایش را زنجیر کرده بودند و مثل این بود که مجبور است جلو پیرمرد برقصد.»

ویا حتی بازتابی باشند از همان پدر یا عمویی که در قسمت رؤیائی رمان

(زن اثری) به سراغش می‌آید :

«عمویم پیرمردی بود قوز کرده که شالمه هندی دورسرش بسته بود ،
عبای زرد پاره‌ای روی دوشش بود و سرو ریشش را باشال گردن پیچیده بود ،
یخه‌اش باز وسینه پشم آلودش دیده میشد . ریش کوسه‌اش را ... پلکهای ناسور
سرخ و لب شکری داشت .»

ولکاته و مجلس روی جلد قلمدان نیز شاید بازتاب همان زن اثری و
چشم انداز رؤیایی باشند :

« از سوراخ هوا خور رف چشمم به بیرون افتاد . دیدم درصحرای پشت
اطاقم پیرمردی قوز کرده ، زیر درخت سروی نشسته بود و يك دختر جوان ،
نه ، يك فرشته آسمانی جلو او ایستاده ، خم شده بود و بادست راست گل نیلوفر
کبودی باو تعارف میکرد ... دختر ... چشمهای مورب تر کمنی ... داشت ،
... گونه‌های برجسته ، پیشانی بلند ، ابروهای باریک بهم پیوسته ، لبهای
گوشتالوی نیمه باز ... موهای ژولیده سیاه و نامرتب دور صورت مهمتایی
او را گرفته بود و یکرشته از آن روی شقیقه‌هاش چسبیده بود .»

سر انجام آیا نمی‌توان گفت که همه این مردهای قوز کرده شکل و
بازتاب او هستند که اینك قوز کرده و لب شکری شده نشسته‌است تا از آن
زخمهایی سخن بگوید که روح را آهسته در انزوا می‌خورند ؟ و یا همه این
زنها ، مادرش ، لکاته و حتی زن اثری بازتاب معشوقی نیستند که قرنهایست در
شعر کهن رخ می‌نمایند و یا بازتاب زنی که نقاشی هزاران سال پیش بر گلدان
راغه کشیده است :

«میان حاشیه لبوزی صورت او ... صورت زنی کشیده شده بود که
چشمایش سیاه درشت ... بود ... گونه‌های برجسته ، پیشانی بلند ، ابروهای
باريك بهم پیوسته ، لبهای گوشتالوی نیمه باز و موهای نامرتب داشت که يك
رشته از آن روی شقیقه‌هاش چسبیده بود .»

می‌بینیم که این سردابه‌های تودرتو ، این دواير گيج و درهم ، به هم
می‌رسند ، یکدیگر را قطع می‌کنند و باز از هم جدایی شوند . و اینجاست که
می‌توان حکم کرد که نویسنده آدمهای عینی را با آمیختن به ذهنیات «او»
ذهنی کرده است و در نتیجه آدم عینی با آدم ذهنی‌اش (با اندك تفاوتی که شاید

به سبب نشست دادن وزاویه های مختلف گرفتن باشد) به يك شكل هستند و نیز آدم ذهنی اش با عاریه گرفتن شكل وحالات و خصوصیات آده های واقعی، عینی شده است : پدر یاعمو ، خنز ر پنزری ، پدر زن، قصاب و حتی گورکن هر يك آدمی است مجزا از دیگران و در عین حال همانند با آنان ، چرا که همه آنان رجاله اند و به حقارت این زندگی دلبسته و در چنبره این تکرار هر روزه گرفتار ، و به ناچار باید به يك شكل باشند ، و بوگام داسی، لکاته، زن اثری وزن روی گلدان و قلمدان نیز . نقاشان بومی مانیز چهره همه اشقیاء را (ابن عبدود، شمر ، ابن سعد ، ازرق شامی ، خولی را) بر شمایل و پرده هاشان به يك شكل می کشند : سری تراشیده و چشمهایی دریده و سبیلهایی از بنا گوش در رفته و زبانی که گاه چون ماعی مرده بی از دهان سرخشان بیرون مانده است. و نیز چهره همه معصومان را با هاله ای برگرد سر و ابروهای گمانی و چشمهایی سیاه و آرام ...

لکاته که دختر عمه «او» ست رو بروی مادرش (همان عمه) اورامی بوسد و این لکاته عشقش و اصلاً با کثافت و مرک توأم بود ، عشقی که آن روی سکۀ مرک است و گاه دست در دست یکدیگر دارند و چهره بر چهره هم و به یاد می آوریم که زن اثری و حتی لکاته (در زمان کودکی) لباس سیاه بر تن دارند .

«او» برای حفظ آبروی خانواده با لکاته ازدواج می کند و آبروی خانواده را رجاله ها بر باد داده بودند . اما این ازدواج که در نظر همان رجاله ها با چند کلمه بلغور شده عربی تحصیل حاصل است ، برای او پیوندی ست که در گذشته دور فرهنگ «او» ریشه دوانده است :

چنین پرورد او را دایگانش به پروردن همی بسپرد جانش
به دایه بود رامین هم به خوزان همیدون دایگان بر جانش لرزان
به هم بودند آنجاویس و رامین چودر يك باغ، آذرگون و نسرين
«او» و لکاته نیز از پستان يك دایه شیر خورده اند و از بس «او» مادر لکاته را مثل مادر خودش دوست داشته است با خواهر شیری خودش ازدواج می کند . و مگر آن نقاش در هزاران سال پیش چهره لکاته را بر گلدان نقش نکرده بود ؟

و نیز پیوندی است با دختری که در کودکی و در رؤیاهای او هم چنان برجاست ، همان دختر بچه ای که در کنار نهر سورن چون رؤیایی از پشت درخت های سرو

به طرف قلعه می‌رود و لباس سیاهی در بردارد که گویا تاروپودش را از این‌همه بافته‌اند و ناخن دست چپش را می‌جود. و نیز همان خاطرهٔ کودکی لکاته در کنار نهر سورن و «او» که دزدانه از پشت درخت تن برهنهٔ لکاته را می‌بیند، و می‌بیند که لکاته لبخند می‌زند و انگشت سیاه دست چپش را می‌جود.

اوبه ناچار بالکاته ازدواج می‌کند. و دیدیم که لکاته ترکیبی است از یک زن رجاله‌بی و آنهمه خاطرات و فرهنگ گذشته، زنی است که بکارتش را در دنیای رجاله‌ها از دست داده‌است و در شب زفاف به «او» که از دنیای رجاله‌ها به‌دور است دست نمی‌دهد. و نیز زنی است که چه بخواند و چه نخواند سایه‌اش، روحش، کودکی و خاطره‌اش از آن «او» ست، یعنی آن خاطرهٔ کودکی پاک و بی‌آلایش و در آینه‌یخته با آرزوهای همهٔ هنرمندانی که بر زبر این خاک زیسته‌اند و بر قلمدان و گلدان مجلس ساخته‌اند.

او دوماه و چهار روز تمام دور از لکاته روی زمین می‌خوابد و یک شب که به زور پهلوی لکاته می‌رود، لکاته بند از کشمش زیاد بلند می‌شود و می‌رود و او خودش را راضی می‌کند تا تنها در رختخواب لکاته بفتد. و لکاته فاسق‌های طاق و حفت می‌گیرد و او یک سر و یک کله می‌افتد، تراشیده می‌شود و گونه‌هایش به رنگ گوشت جلودکان قصابی درمی‌آید. حکیم باشی را می‌آورند اما حالش بدتر می‌شود تا آنشب که نزدیک طالع فجر...

آیا همینجا (ص ۷۰) نباید به سراغ قسمت اول برویم و آنرا دوباره بخوانیم؟

مردی است که نقاش روی جلد قلمدان است و موضوع مجلس همهٔ نقاشیهایش یک جور و یک شکل است که بیش و کم شکل مجلسی است که روی قلمدانی است که «او» می‌خواست داستانش را با آن بنویسد. یک روز سیزده بدر عمویش به سراغ اومی‌آید و او می‌خواهد از عمو پذیرایی کند، به پستوی اطاقش می‌رود و ناگهان بالای رف چشمش به یک بغلی شراب کهنه می‌افتد، چهار پایه رامی‌گذارد و چون می‌خواهد بغلی را بردارد از سوراخ هوا خور رف چشم‌اندازی را می‌بیند که همان مجلس روی قلمدان است... مرد قوز کردهٔ چشم‌انداز، خندهٔ چندشناکی می‌کند و او هر اسان به اطاقش می‌آید و عمویش را نمی‌بیند. فردا صبح که به سراغ سوراخ هوا خور رف می‌رود می‌بیند که دیوار مثل سرب

صلب و سخت است. و او دو ماه و چهار روز تمام گرداگرد خانه را به جستجوی جسم زمینی زن ائیری زیر و رو می‌کند، اما نه سروی می‌بیند و نه جوی آبی و نه بوته گل نیلوفری. برگرد خانه تنها خاشاک است و شن داغ و استخوان دنده اسب و سگی که خاکروبه‌ها را بو می‌کشد.

شب آخر، وقتی خیلی از شب گذشته بود (نکند نزدیک طلوع فجر بوده است؟) به خانه بازمی‌گردد، زن ائیری را می‌بیند که برسکوی خانه مرد نشسته است. مرد و زن ائیری وارد خانه و اطاق می‌شوند و زن ائیری روی تخت‌خواب دراز می‌کشد. مرد یک پیاله شراب از همان بنلی شراب زهرناک در دهان زن ائیری می‌ریزد. زن می‌میرد و مرد در کنار تن مرده او دراز می‌کشد و مثل نروماده مهر گیاه به هم می‌چسبند. اما زن ائیری که تن و روحش را به او داده است دیگر زنده شدن نیست و حتی سایه مرد را با خودش برده است. نقاش تا نزدیکیهای صبح طرحی از صورت زن ائیری می‌کشد و آنگاه با کارد دسته‌استخوانی، همان گزلیک دسته استخوانی، زن ائیری را تکه‌تکه می‌کند، در چمدانی می‌گذارد و با کمک گورکن و کالسه‌اش...

گورکن دواسب به کالسه‌اش بسته است: «دواسب سیاه لاغر مثل تشریح» که «دسته‌های لاغر آنها مثل دزدی (بود) که طبق قانون انگشتهایش را بریده و در روغن داغ فرو کرده باشند». و این اسبها به شکل همان دویابوی قصاب‌اند: «دویابوی سیاه لاغر، یا بوهای تب‌لازمی که سرفه‌های عمیق خشک میکنند و دسته‌های خشکیده آنها منتهی بسم شده، مثل اینکه مطابق یک قانون وحشی دسته‌های آنها را بریده و در روغن داغ فرو کرده‌اند».

و مرد در حالیکه میان‌جای تابوت دراز کشیده است و چمدان را بر سینه دارد می‌بیند که: «اطراف من یک چشم انداز جدید و بی‌مانندی پیدا بود... کوههای بریده بریده، درختهای عجیب و غریب توسی خورده، نفرین‌زده از دوجانب جاده پیدا بود که از لابلای آن خانه‌های خاکستری رنگ باشکال سه‌گوشه، مکعب و منشور با پنجره‌های کوتاه و تاریک بدون شیشه دیده می‌شد». مرد و گورکن به محوطه‌آشنایی می‌رسند، گورکن گوری حفر می‌کند و گلدان راغبی را که بسته است به جای دستمزدش بر می‌دارد و مرد وقتی می‌خواهد خاک روی چمدان بریزد، در آنرا بازمی‌کند، گوشه لباس سیاه را پس می‌زند و همان دو چشم سیاه را می‌بیند. چون کارش تمام می‌شود

می‌بیند که خون لخته شده سیاهی به لباسش چسبیده است . در راه بازگشت به خانه ، گورگن را باز می‌بیند و گورگن گلدان را به مرد می‌دهد و او را سوار کالسکه‌اش می‌کند و از همان راه به خانه‌اش می‌رساند . مرد در خانه می‌بیند که بر روی گلدان طرح همان زنی است که او از زن اثری کشیده‌است و همان زن روی قلمدان است که يك نقاش بدبخت ...

اما زن اثری که روح مجرد بود ، روحی که از دیوار صلب و سخت نمی‌توانست بگذرد و : «این زن ، این دختر ، یا این فرشته عذاب ... آیا ممکن بود که این زندگی دوگانه را داشته باشد ؟» آیا همان کسی نبود که تمام زندگی «مرد» و «او» را زهر آلود کرده بود ؟ و باز بر می‌گردیم به همان جایی که داستان «او» را رها کرده بودیم (ص ۷۰) :

او يك سرويك كله افتاده است . يك شب نزديك‌های طاعون فجر رخس می‌کند که لکاته نزديك اوست و دست خنکش را روی پیشانی داغ او گذاشته‌است . صبح دایه‌می گوید که دیشب لکاته‌سر او را مثل بچه‌یی روی دامنش گذاشته و تکانش داده است . و پس از این شب است که دوماه و چهار روز ، نه ، این دفعه دو سال و چهار ماه تمام همان انتظار دردناك و جستجوی مداوم طول می‌کشد . شبها وقتی چشمش را می‌بندد ، دنیای حقیقتی خودش را می‌بیند : «این تصویرها زندگی مخصوص بخود داشتند - آزادانه محو و دوباره پدیدار میشدند . گویا اراده‌ی من در آنها مؤثر نبود .»

دستش به فرمان خودش نیست ، خود به خود به کار می‌افتد و می‌بینیم که قسمت اول (زن اثری) تنها روایتی دیگر است از همین حالات . و شاید در همین خواب و بیداری‌هاست که زن اثری را (یا پاره‌ی اثری لکاته را) تکه تکه می‌کند ، در چمدان می‌گذارد و می‌خواهد برود خودش را گم کند و يك روز صبح زود به راه می‌افتد ، چالاک‌تر و سبک‌تر شده است (در روایت زن اثری سوار کالسکه شده بود) از کوچه‌هایی می‌گذرد که همان کوچه‌هاست و بیرون دروازه به یاد کودکی می‌افتد ؛ یاد بوتهایی که دیگر از او دور شده‌اند یا او آنها را تکه تکه کرده و در چمدان گذاشته است و اینک می‌خواهد به خاك بسپارد . به همان محوطه باصفا و آشنای رسد که : «روی زمین از بوته‌های نیلوفر کبود پوشیده شده بود» . دختری را می‌بیند که لباس سیاه در بردارد و ناخن

دست چپش رامی جود و به یاد می آورد که این همان خاطره کودکی لکاته است. و اینهمه یادبودها را ، یا به روایتی دیگر چمدانی را که تن مثله شده زن اثری در آن بود ، به خالک می سپارد و حتی :

«دستهایم را بی اختیار در ماسه گرم و نمناک فروبردم . ماسه گرم نمناک را در دهمم میفشردم ، مثل گوشت سفت تن دختری بود که در آب افتاده باشد و لباسش را عوض کرده باشند .»

وقتی باز می گردد گذارش به خانه پدرنش می افتد ، برادر زنش را می بوسد و در شهری مجهول با همان خانه ها به راه می افتد و می بیند که سایه اش بی سر است . به خانه که می رسد خون دماغ می شود و در آینه صورت محو و بی روحش را می بیند .

او . یگر از بار عاطفی همه خاطرات و آرزوهایش تهی شده است ، تنها و عریان باید بادیای رجالها در گیر شود و دیگر گریز به رؤیا حتی مقدور نیست . تنی است بی سر ، با بار جنایتی دهشتناک ، تنی است آلوده به خون بینش و درونی که خون لخته شده سیاهی بر آن چسبیده است . دو مگس زنبور طلایی به گردش به پرواز در می آیند .

شب خواب می بیند که خنزیر پنزری را به دار آویخته اند و چند نفر گزمه ، نه داروغه مست ، پای دار شراب می خورند . مادر لکاته دست او را می گیرد و به میر غضب سر خپوش نشان می دهد : « اینم دار بزین ! »

این نخستین بار است که احساس می کند گناه کار است . کاسه آتش را که دایه اش آورده است ، پس می زند و می بیند که لکاته آبستن است . حکیم را خبر می کنند و حکیم دستور می دهد تا تریاک بکشد و این همان پایان قسمت اول کتاب است ، آنجا که از قانون ثقل زمین رها می شود . و این رهایی آویزان شدن است از چنگکی و در چاهی بی عمق ، در شبی جاودانی رها شدن و فرو رفتن و فرو رفتن و نیز آغازی دیگر است ، آغازی است با تداوم تکرار آواز گزمه های مست :

بیایم تامی خوریم ،

شراب ملکری خوریم ،

حالا نخوریم ، کی بخوریم ؟

همان داروغه های مست که احیاناً مرد خنزیر پنزری را به دار آویخته بودند و شاید آمده بودند تا او را ببرند . اما « آنها با من کاری نداشتند ،

آنها نمیدانستند ، و این درون اوست که می‌داند که عزیزترین پاره وجودش را ، آن نیمه پاك واثیری لكاته را كشته است. و تن گوشتی لكاته ، در آن طاق ، مثل گوشتی است که قصاب به چنگك می‌آویزد و مگر نمی‌شد مثل :

«مرد قصاب دست چربش را بسبیلش كشید ، نگاه خریداری به گوسفندها انداخت و... لابد شب هم که دست بتن زنش میمالید یاد گوسفندها میافتاد و فکر میکرد که اگر زنش را میکشت چقدر عايش میشد »

و «او» هم گزليك دسته استخوانی را برمی‌دارد ، بادامن قبایش آنرا پاك می‌کند (مگر خون زن واثیری بر آن مانده است ؟) و آنرا زیر متكایش پنهان می‌سازد .

لكاته از محتوی واثیری تهی شده است ، فاسق‌های طاق و جفت دارد ، رختخوابش شیش گذاشته و حتی جای دو دندان زرد و کرم خورده خنزرنزری را می‌توان روی صورت او دید . و مگر دایه نمی‌گفت که چون عمویش شكل پدرش بود توانست با بوبو گام داسی بخوابد ؟ پس او هم باید به شكل همین رجاله‌های آنسوی پنجره درآید و به طاق لكاته برود ، تالكاته بگوید : «شال گردنتو واكن !»

وقتی باز لكاته به سراغش می‌آید می‌بیند که هفت قلم آرایش کرده است ، و می‌فهمد که لكاته تنها گوشت زنده‌یی است که به درد تکه‌تکه شدن می‌خورد و به یاد قصاب می‌افتد : «او برایم حکم يك تکه گوشت لخم را پیدا کرده بود و خاصیت دلربایی سابق را بكلی از دست داده بود .»

لكاته می‌رود و باز برمی‌گردد و به او اجازه می‌دهد که به پایش بیفتد و ساق پایش را ببوسد و گریه کند . اما او تصمیمش را گرفته است ؛ صورتش را از دوده چراغ سیاه‌ی کند و جلو آینه می‌بیند که می‌تواند شكل همه آدمها ، نه ، رجاله‌ها بشود و مثل پدر یا عمویش در آن سیاهچال که كفچه مار ، که مرك در كمینش بود ، مثل خنزرنزری ، مثل گوركن ، مثل پدر زنش می‌خندد که مو به تن خودش راست می‌شود .

باز تداوم تکرار آواز گزمه‌هاست . و او که حتی زن واثیری را كشته است بهترینست از همان شراب زهر آلود موروئی به لكاته بدهد ... و باز به یاد قصاب می‌افتد که بسم الله می‌گفت و گوشت گوسفندها را تکه‌تکه می‌کرد . او هم

آتشش را بالا می‌زند ، گزلیکی را برمی‌دارد : « قوز کردم و یاشعبای زرد روی دوش انداختم . بعد سر و رویم را با شال گردن پیچیدم . حس کردم که در عین حال يك -الت مخلوط از روحیه قصاب و پسر مرد خنزرنیزی در من پیدا شده بود . » به اطاعت لکاته می‌رود و می‌شنود : « شال گردن تو را کن ! »

در اطاعت لکاته از آن نامح ای طاك رحمت خبری نیست . اما سر بلند کردن زن اثیری تنها لهظه‌ای می‌باید و او صدای عطسه‌ی را می‌شنود و او که دیگر مسخ شده است ، مثل رجاله‌ها با اعتقاد به « سر » از کشتن لکاته می‌گذرد رفتن به ریودن آخرین بازه انداخته « خاطرات » پیراهن این ریشم تار منده دل خوش می‌کند . و گزلیک را روی پشت بام می‌اندازد .

حالا دیگر لکاته گوشه‌ای است که باید به دم گزلیکش سپرد و به یاد قصاب می‌افتد . آیا از که سرانجام به دست گزمه‌ها می‌افتد و می‌رود سرخوش به دارش می‌زند ، نباید مثل رجاله‌ها توبه کند ، عبا به دوش بیندازد ، شال گزلیکش را دور گردنش پیچد ، گزلیکی را که توی مجری پنهان کرده است بردارد و به اطاعت لکاته برود ؟ « او مدی ، شال گردن تو را کن ! »

لخت می‌شود گزلیک به دست با لکاته می‌خوابد و مثل نروماده دور گیاه به یکدیگر می‌چسبند . لکاته که حس می‌کند این یکی هنوز رجاله نداده است ، که مسخ کامل نیست ، لب او را گاز می‌گیرد و مرد گزلیکی را تران می‌دهد و مایع گردی را روی صورتش حس می‌کند و می‌خندد ، همان خنده خشك و زننده و جدشانه . و چون به اطاعتش می‌گریزد بی‌بیند که چشم لکاته در دست او است و در آینه ، صورتك جانودانی همه رجاله‌ها را می‌بیند : لبی شکافته و چشمه‌ای بی‌مژه . و آنگاه بود که پیه موز را جلو کشید و اینطور شروع کرد :

یکی بود و یکی نبود ، مردی بود که رجاله نبود و این مرد زنی داشت که هم لکاته بود و هم زنی اثیری . و مرد پاره زنی اثیری را می‌خواست که پاك بود و دور از دسترس رجاله‌ها . و لکاته رجاله‌ها را می‌خواست که لب شکافته بودند و قوز کرده . و مرد يك شب پاره اثیری زن را تکه تکه کرد و در جایی دور از خانه‌های يك شکل رجاله‌ها به خاک سپرد . و يك شب هم صورتك رجاله‌ها را به چهره آویخت و به سراغ لکاته رفت ، او را تکه تکه کرد ، در چمدان گذاشت و در همان جایی که دور از خانه‌های يك شکل رجاله‌ها بود به خاک سپرد و چون به خانه باز گشت در آینه دید لبش شکافته است و چشمه‌ایش بی‌مژه و

آنگاه بود که پیه سوز را جلو کشید و اینطور شروع کرد : یکی بود و یکی نبود ، مردی بود که رجاله نبود و...

طرح بوف کور با همه پیچیدگی‌ها ساده است ، تعجبی نیست که چرا بعضی از منتقدان فرنگی این گونه نوشتن را محصول استعمال مخدر دانسته اند ؛ منتقدانی که قاطع‌ترین دلیلشان برای تجلیل نویسنده فقط اینست که او به فرهنگ اروپائی وابسته بوده است و یا روزی روزگاری بر سنگ فرش خیابانهای پاریس بوسه زده است . بوف کور با مایه‌های بومی‌اش (شباهت‌ها رفت و برگشت‌ها و جلوه‌هایی از تناسخ در آن ، برادری که به خواهر شیریش عشق می‌ورزد) با وجود شگرد خاصی که محصول مطالعه نویسنده در ادبیات فرنگ بوده است ، يك رمان شرقی و حتی ایرانی‌ست .

فصل بندی خاص بوف کور ، یعنی مقدم گذاشتن « زن اثیری » بر « لکاته » از آنروست که از نظرگاه ناقل داستان دنیای ذهنی‌اش واقعی‌تر از دنیای عینی است . نویسنده با شگرد خاصش این نظرگاه را برجسته‌تر کرده است : با وجود آنکه آن نقاش بدبخت به شراب و تریاک معتاد بوده است اما تنها پیش از شروع قسمت « لکاته » است که ناقل داستان پس از استعمال مخدر از قانون ثقل جاذبه رها می‌شود و در دنیایی بلداری می‌شود که تنها انعکاس زندگی حقیقی « اوست . و این انعکاس دنیای حقیقی همان دنیای واقعی‌است که پس از شرح و بسط باز آتش منقل را می‌بیند که خاکستر شده . و می‌بینیم که دنیای ذهنی تمامی دنیای عینی ناقل داستان را در بر می‌گیرد. و خواننده با خواندن قسمت چهارم است که حس می‌کند شاید او « لکاته » را هم که عینی است مثل « زن اثیری » تکه تکه کرده است و...

با اینهمه رمان بوف کور ، رمانی است ناقص . و هرچند که ، به قول « سمرست موآم » هیچ رمانی کامل نیست ، باید گفت همین نقص‌ها سبب شده است که بسیاری از نسخه بدل نویسه‌های بوف کور (مثلاً « زن پشت در مفرعی ») تنها برگزیده این نقص‌ها قلم بزنند . و نقص‌ها همه آن دشنامهایی است که به آسمان می‌دهد : « تصویر روی زمین را به آسمان منعکس کرده‌اند » ، و نیز

ادعا نامه یی که برضد معتقدات رجاله هاست : «ولی هیچوقت نه مسجد و نه صدای اذان ... نه وضو و اخ و تف انداختن...» و حتی فحش نامه هایی که به ناف رجاله ها می بندد : «آن روده یی که ...» و «عشق چیست ! برای همه رجاله ها يك هرزگی ، يك ولنگاری موقتی است . عشق رجاله ها را باید در تصیف های هرزه ، فحش ها و اصطلاحات رکیک که در عالم مستی و هشیاری تکرار می کنند پیدا کرد . مثل دست خر...».

آیا وقتی آنهمه شباهت و شك را در آدمهای زنده و خانه ها و مجلس روی قلمدان و ... ایجاد میکند ، احتیاجی هست که بگوید : «آیا این مردمی که شبیه من هستند، که ظاهراً احتیاجات و هوا و هوس مرا دارند برای گول زدن من نیستند؟ آیا يك مشت سایه نیستند که فقط برای مسخره کردن و گول زدن من بوجود آمده اند؟»
و حتی :

«من از بس چیزهای متناقض دیده و حرفهای جوربجور شنیده ام... نمیدانم اگر انگشتهایم را به هاون سنگی گوشه حیاطمان بزنم واز او بپرسم: آیا ثابت و محکم هستی در صورت جواب مثبت باید حرف او را باور کنم یا نه.»

مردی بود که رجاله نبود که ... نوشت : «در زندگی زخمهایی هست که مثل خوره روح را آهسته درانزوا میخورد و میتراشد.»

ملکوت

و آن روز را به یاد می آورم که ناگهان از ترس مرك برخاستم و نمی دانستم چه باید کرد و اضطراب با دندانهای سبزش قلبم را می مکید و من نمی خواستم بمیرم و می اندیشیدم که آیا باید به زیرخاک بروم و چرا ؟

«ملکوت»

«ملکوت» اثر بهرام صادقی - داستان بلندیست که حرام شده است .

و این نه از آنروست که چون بهرام صادقی یکی از بهترین داستان کوتاه نویسان ما بوده است ، انتظار بیشتری از او می رفت ، که در این داستان بلند نیز می توان نشانه هایی از قدرت او را دید : همان زبان طنز آمیز در فصل اول و ششم ملکوت ؛ توانایی خلق آدمهایی که به ظاهر غیر عادی می نمایند ، گوشت و پوست ندارند ، اما در باطن از زمره زنده ترین آدمهایی به حساب می آیند که داستان نویسان مادرسی چهل سال گذشته آفریده اند ، و نیز آدمهایی که به تکرار مکررات زندگی ، به خور و خواب و شهوت و به اجابت و سلامت مزاج دل بسته اند ؛ ارائه و القاء حالات عجیب و غریب و خصوصیتی غیر عادی که تنها در آثار کافکا می توان دید ، یعنی آن حالت مثلاً گرگوار (در داستان «مسخ») که چون صبح از خواب بر میخیزد به سادگی درمی یابد که حشره شده است و تنها از انسانیتش خاطراتی مانده است . و خواننده ، که با سادگی و بی پیرایگی بیان کافکا روبه می شود ، قبول می کند که گرگوار دیگر درست و حسابی يك حشره است . و اگر نپذیرد باید بناچار از خواندن داستان چشم پپوشد . کافکا به علل حشره شدن آدم داستان کاری ندارد و هر چند که بعد با توضیح و تشریح زندگی گذشته اش خواننده می فهمد که حشره شدن آن آدم کارمند مرتب و منظم ، آن آدمی که آنهمه در بند دقایق و در آمد روزانه و مسئولیت اخراجات خانواده است ، چندان هم بعید نیست ، اما تنها بیان خاص کافکا و بی طرفی اش در روایت داستان مارا بر آن می دارد تا بپذیریم که : بله ، گرگوار راستی دیگر يك حشره است . صادقی نیز حالات عجیب و غیر عادی را بهمین سادگی مطرح می کند و می گذرد :

«در ساعت یازده شب چهارشنبه هفته گذشته جن در آقای «مودت» حلول کرد .» این شروع «ملکوت» است که می بینیم نویسنده ، بی شرح و تفصیل ، به ما می قبولاند که : بله ، جن در آقای مودت حلول کرده است و در آنهم شکمی نیست . و توضیح زائد آخر داستان هم چیزی اضافه نمی کند :

«مثل اینکه آن جن لعنتی را هم او (دکتر خام) فرستاده است .»

سرانجام طرح مسأله مرك ، و اینکه ما آدمها از بس در تمام لحظات زندگی در بند قسط یخچال و اجاره خانه و حتی کاهگل پشت بام هستیم ، از یاد می بریم که این شتر در خانه ما هم می خوابد ، که آخر سروصورتی به این لحظه ها بدهیم و حالا که کمیت زندگی هر لحظه در خطر است ،

دست کم کیفیت را دریابیم .

ملکوت داستان بر خورد دو دنیا ، تقاطع دو دایره جدا از هم است در زمانی کوتاه : از ساعت یازده تا سپیده دم .

در دایره اول ، یکی آقای مودت است ، آدمی که اهل مطالعه است و شاعر مآب ، املاک مختصری هم دارد ، شوخ و بذله گوشت ، می خواهد سالهای سال زنده بماند ، زندهای صیغه و ععدی بگیرد و احیاناً با دوستان ، شبهای مهتابی دیگری را هم در باغی یا کنار جویباری شراب بخورد و گل بگوید و گل بشنود . یکی هم مرد چاق است که تاجری است معتبر و پولش از پارو بالا می رود ، همیشه در فکر خورو خواب است ، و چون می خواهد زمانی طولانی زندگی کند برای سلامت مزاج و اجابت مزاج مهمترین مسأله است ، از کار کردن شانه خالی می کند تا مبادا اشتهایش نقصان یابد و یا سرخی گونه اش به نارنجی میل کند ، و به رغم این تئوری جدید :

« مجموع وزن بدن مردم دنیا همیشه عدد ثابتی است . منتهی نسبتش بین چاق و لاغر ها نوسان می کند . می فهمی ؟ درست مثل پاندول ساعت که تکان می خورد ، این را می گویند نوسان ، و آنوقت هر چه بر گوشت و وزن بدن عده ای افزوده بشود به همان اندازه از وزن و گوشت عده دیگری کاسته میشود . »

مرد چاق می خواهد از سهم گوشتی که در این نا بسامانی دنیا به او رسیده است محافظت کند . و تنها تفاوت او با آقای مودت در همین خصوصیت است و نیز اینکه خوش زبان نیست و علاقه یی هم به شعر و شاعری و کتاب خواندن ندارد . شاید می داند که اینها از سهم گوشتش خواهد کاست . و دیگری مرد جوان است که کار مندیست ساده و زحمتکش ، هر روز جان می کند تا شاید پول بیشتری به دست بیاورد ، آدمی ست که زندگی را خیلی ساده می فهمد و می گذراند ، هوا و آفتاب و عشق و غذا و علم و مرگ و زندگی و کوهها را می پسندد شبیه آدمهای بدوی است و به تعبیری دیگر همان آدم ابوالبشر است که حاضر است به خاطر گل روی « ملکوت » نش سب را بخورد و از « ملکوت » خدارانده شود . آدمی ست سخت زمینی که موقعیت بشر را می پذیرد و با علم به اینکه همه مرگ را بیم برنا و پیر ، همیشه حاضر است آستین بالا بزند و مرحمی بر زخم آمده های دیگر بگذارد .

در دایرهٔ دوم (م.ل.) است (که شاید دو حرف اول «ملکوت» باشد که چون اکنون جز يك دست و تنی مثله برایش نمانده است ، «م» و «ل» برای نامیدنش کافی باشد)، آدمی باسرشتی دوگانه: کودکی بی گناه و دیوی که در درون او می خروشد ، نوکرها را زیر شلاق می اندازد ، پسرش را می کشد و زبان «شکو» نوکرش رامی برد . داستان زندگی او داستان کشاکش این دوسرشت اوست .

م.ل فرزند پدری خشن است و مادری مهربان. بامرک مادر دیودرونش سر برمی آورد. و بامرک پدر چون درمی یابد که به ناچار طعمهٔ مرگی بی امان و نا بهنگام خواهد بود ، برای آنکه این لحظه هارا که می گذرد جاوید کند هدم و حرق را برمی گزیند که همزاد خلق و آفرینش اند . و این فرمان دیو درون اوست که بر «کودك» درون او ظفر یافته است :

«و دانستم که همه چیز طعمهٔ مرك است و به یاد می آورم که بازهم آن صدای خفهٔ پرتنین را در درونم شنیدم که به نام صدایم زد و فرمانم داد که باید این لحظه هارا جاویدان کنی ... و او گفت باید بسوزانی ، بسوزانی ورنج بدهی و بکشی ، و به قتل برسانی .»

اولین قربانی دیو او ، دهقانی ست که با بچه و الاغش از بازار ده باز می گردد و احمیاناً برای شب و فردایش قند و دود و نفت خریده است و «شاید هم پارچهٔ چیت گلداز قرمزی برای زنش و کفش ساغری پولك نشانی برای دختر دم بختش .» آنگاه خانه و خرمن دهقانان را آتش می زند و شکورازیر شلاق می اندازد و چون زنش می میرد به تنها پسرش دل می بندد ، کودکی که یاد بود همان کودك درون اوست که همچنان پاك مانده است و بی گناه . اما پسرش رازهرسخنان دکتر حاتم فیلسوف و شاعر مسموم کرده است . و پسر که با پوچی و ابتذال زندگی آشنا شده است در خود فرو می رود و از پدر کناره می جوید . سر انجام همین حالات پدر را وامی دارد تا در یکی از آن بمد از ظهرها (که چون دیوی از راه می رسد و لحظه های کندپایش چون قطرهائی غلیظ و کشدار به آهستگی و سنگینی درون شیشه ای فرو می چکد ،) تصمیم به قتل پسرش بگیرد.

م.ل شب هنگام پسرش را می کشد ، قطعه قطعه می کند و چون «شکو» سر می رسد زبان او را هم می برد . و این تازه پایان ویرانی نیست ، بلکه

نقطه پایانی است بر همه آن چیزهایی که گرداگرد او بودند و نیز آغاز دیگری است ، آغاز ویران ساختن خود . م . ل ، با این ویرانگری ها نیز سالهاست که آشناست : در دوازده سالگی ، خاری در دستش فرو می رود و يك ثانیه نشئه زهر خسار را در ركهايش حس می کند . چون زمان ویران ساختن خود فرا می رسد ، م . ل به انواع مخدرهایی که به «ئین» ختم می شوند، پناه می برد . اما می بیند که فراموشی باهر نوع مخدری تنها یکی دوساعت می پاید و باز آن هشیاری دردناك است بر این واقعیت که : همه چیز طعمه مرك است و اوست که پدر و مادرش را به خاك سپرده است و فرزندش را مثله کرده و شكورا زبان بریده است و ... از اینرو چون دیو ویرانگری متوجه درون می شود اعضاء بدنش را به تینه جراحان می سپارد تا بیهوشش کنند و بیهوشی اش بتواند دست کم پنج شش ساعت دوام بیاورد .

آنگاه سفر مغرب آغاز می شود . م . ل از آن قصر سفید و بزرگش راه می افتد . قاطرها و مالها باروبنه او را حمل می کنند و پیشاپیش این کاروان كالسكه پسر اوست که تن مثله اش را مومیایی کرده اند و در تابوتی گذاشته اند . و او همه جابه سراغ دكترها می رود و در اطاق های يك شكل می خوابد ، اعضاء بریده اش را ، یکی یکی ، در شیشه های پراز الكل می گذارد و سرانجام که تنها يك دست برایش می ماند ، به پانسیون دكتر حاتم می آید تا این آخرین عضو را هم قطع کند .

م . ل دوازده روز در پانسیون دكتر حاتم بستری می شود . سقف اطاق او را با آینه پرازماه و ستاره کرده اند و دویوارهایش از تداخل و ترکیب هزاران رنگ گوناگون که گویی هر يك از بطن دیگری سر بیرون می آورد متموج است . آینه بی روی او هست و نیز اعضاء بریده اش . و او که از همان روز اول دكتر حاتم را به جا آورده است ، می خواهد انتقام پسرش را از او بگیرد . و تا حدودی نیز توانسته است او را به زانو در بیاورد ، اما توفیق كامل هنگامی دست می دهد که دكتر حاتم دست راستش را قطع کند و آنگاه ببیند که او همچنان از ترس و شكنج و بیماری و حتی مرك نمی هراسد .

اما این مرحله قطعی فرامی رسد . م . ل شب روز دهم خوابی می بیند و در این خواب است که از زمین که دما در گناهکاران است و گاهواره همه آتشها و گلوله ها و خونها و شلاقها ، رها می شود و دل به ملكوت می سپارد . چون

بیدار می شود و می فهمد که کودک درون او برخاسته است و رستاخیزش آغاز شده است ، دکتر حاتم را می بخشد ، از آنهمه قطع عضو پشیمان می شود و تصمیم می گیرد که از همه مخدرها دست بشوید و با همان دست باقی مانده اش دامن این چند روز زندگی را بچسبد ، به قصر سفیدش باز گردد ، پسرش را به خاک بسپارد ، اعضاء بریده اش را پیش سگها بیندازد ، زن بگیرد و دوباره بچه دار شود و چون بچه اش به سن بلوغ رسید و توانست خنجر به دست بگیرد سر برزانی او بگذارد و از او بخواهد که :

« این رنج و اضطراب سالیان را و این درخت گناه را درمن بر خاک بینداز . »

و همان شب روز سیزدهم است که به دکتر حاتم می گوید که می خواهد هنوز بماند .

دکتر حاتم نیز سرشتی دوگانه دارد و این دوگانگی حتی در تن او نیز دیده می شود : مردیست چهارشانه باقدی بلند و اندامی متناسب ، اما سروگردنش پرتترین و فرسوده ترین سروگردنهائی است که ممکن است در جهان وجود داشته باشد . بیست سال یا چهل سال پیش در نقش شاعر و فیلسوف به شهر م . ل رفته و پسر او را با پوچی و ابتذال زندگی بشری آشنا کرده است . و او پس از آنکه م . ل پسرش را می کشد ، تغییر نام می دهد ، چهره دگرگون می کند و در تمامی جهان سرگردان می شود . هر چند سالی يك بار در شهری یا دهستانی مطبی باز می کند ، زنی را به همسری می گیرد و دستیارهایی می گزیند . دستیارهایش را خود مسموم می کند و در روزهای آخر اقامتش به بهانه آنکه می خواهد بر طول عمر مردم آنسامان بیفزاید و یا میل جنسی شان را زیاد کند ، آمپولهایی به آنها می زند که مرگی درد ناك را به دنبال دارد . و خود پیش از آنکه همه مردم شهر بمیرند ، زنهایش را که همه به او خیانت می کنند خفه می کند و به سر زمینی دیگر می رود ، تا باز سوزنها و سرنكهایش را بجوشاند و ...

در این دایره «شکو» نوکر «م . ل» و ساقی زن دکتر حاتم نیز هستند که به حق آدمهایی هستند همانند آدمهای دایره اول : عشق می ورزند ، به گناه آلوده می شوند ، می میرند . شکو زبان بریده است و بنده گوش به فرمان و نیز در بند تن و بدن ساقی و یا — به تبعیت اربابش — برای انتقام گرفتن از دکتر

حاتم ، باساقی درمی آمیزد . ساقی نیز که همدم دکتر حاتم است از تکرار ملال انگیز لحظه هایش به جان آمده است و سرانجام گریز گاهش را در نارنجستان گناه آلود و درآغوش شکو می جوید .

خط فاصل و رابط این دو دایره ناشناس است و جن که کار گزار دکتر حاتم است در تن آقای مودت حلول می کند تا این چند آدم باقی مانده شهرستان فلان را هم به مطب دکتر حاتم بکشاند . و ناشناس که پیشگوییش درست درمی آید ، هم کار گزار دکتر حاتم است و هم بر مرک آدمهای دایره اول می گرید .

خلاصه آنکه آدمهایی چون آقای مودت ، مردچاق ، مرد جوان ، حتی ساقی و شکو بر روی زمین زندگی می کنند ، هستند ، و پیش از آنکه در اندیشه آسمان و زمین ، خدا و شیطان باشند ، غم نان و جامه دارند . و با آنکه گاهی دوست داشتنی می شوند و عشق و رنج هایشان تأثر ما را برمی انگیزد ، اما همچنان مبتذل و عادی می نمایند . آدمهایی که در جنبه تکرار امروز و همانند امروزها گرفتارند و چون مرک در رسد ، ابتذالشان بیشتر چهره می نماید . این ابتذال را «صادقی» با زبان طنز آمیزی که در فصل اول و ششم به کار گرفته است ، نمایان تر نشان می دهد .

آدمهای دایره دوم (م . ل و دکتر حاتم) با وجود آنکه غم حقوق این برج و آن برج را ندارند ، اما چون برای آنان (بخصوص دکتر حاتم) خط زمان تا بی نهایت کشیده شده است ، هر لحظه زندگیشان بی ارج است و غنیمت بودن دمها منتفی . هر دو از بعد از ظهرها وحشت دارند ، شبها گرفتار کابوس و بی خوابی می شوند و دست آخر این «بودن» یا نبودن نیست که آنان را می آزارد ، بلکه باور کردن یا باور نکردن است ؛ شک میان پذیرش ملکوت آسمان و ملکوت زمین است که «بودن» طولانی شان را ملال انگیز می کند .

برای گریز از این ملال است که م . ل به دامان فراموشی پناه می برد و یا به دامان مادر ، که آسمان است . و دکتر حاتم آنچه را که خود از آن بی نصیب مانده است - مرک را ، مرگی زودرس را - به دیگران می بخشد . در برخورد این دو دایره ، حاکم مطلق ، مرک است که سلطنت همیشه با اوست . و دکتر حاتم که خود کار گزار مرک است مأیوسیت و جدانیش را در این می داند که مرک زودرس را به انسان و حتی به ملکوت می بخشد .

مأموریتی که پسرانسان را از مذلت بسیار زیستن و در نتیجه ملال و احساس پوچی می‌رهند و به او کمک می‌کند تا در این کمیت اندك ، به کیفیت پردازد. و نیز ملکوت را از دیودرونش رهایی دهد .

کاری که دکتر حاتم برعهده دارد ، بی شباهت نیست به کار «سنگتراش» یا یهوه «یکلیا و تنهائی او» :

«سنگتراش را «زبان» ، بالفظ می‌سناید و او از این خشنود بودولی کم کم «زبان» این همه را فراموش کرد ، آنوقت سنگتراش همانطور که مرا (شیطان را) با احتیاط می‌پائید مضطرب و قاهر ، مرك را ضامن یادآوری خود قرار داد .»

و حاصل این مرك ، احساس ترس و تنهایی ست و پسرانسان گزیری جز این ندارد تا برای گریز از ترس و تنهایی ، دست به دامان عشق و زیبایی بشود . اما یهوه بازبان «یا کین نبی» ها همه اینها را نهی می‌کند و پسرانسان از ترس خشم یهوه ، همچنان بر بیکرانه زمین و در میان قوم ، دستخوش ترس و تنهایی می‌ماند .

اما دکتر حاتم حتی به مرك طبیعی انسان قانع نیست . طول زندگی او را ، کوتاهتر و کوتاهتر می‌خواهد .

سرانجام لحظه محتم فرامی‌رسد . لحظه روبرو شدن با مرك ، که سلطنت همیشه اوراست . دکتر حاتم به مرد چاق و جوان آمپول مرگزا را تزریق می‌کند . آقای مودت خود سرطان دارد و دیر بازود خواهد مرد . ناشناس نیز چون به دکتر حاتم کمک کرده است و می‌کند ، از عطیه مرك بی نصیب می‌ماند . ساقی خفه می‌شود . وم . ل که دیگر شکست خورده است و از دکتر حاتم می‌خواهد تا در رستاخیز درونی اش مدد کارش باشد ، از همان آمپولها بی نصیب نمی‌ماند . پیش از سپیده دم که همه آدمها ، جز ساقی ، به یکدیگر می‌رسند ، دکتر حاتم آدمهای دایره اول را آگاه می‌کند که :

«شما می‌توانید ... در این يك هفته باقیمانده ... به اندازه صدها سال عمر کنید ، از زندگی و از هم تمتع کافی بگیرید ، بخوانید ، برقصید ، چند رمان مطالعه کنید ، بخورید و بنویسید و یکی دوشاهکار موسیقی گوش کنید .» م . ل از مرك زودرس خود بی‌خبر است و شکو نیز باید در کنار او بماند و مرك اربابش ، مرك ملکوت را شاهد باشد . اما مرد چاق که می‌خواست

سالهای سال زندگی کند ، می‌میرد . آقای موت هم رفتنی است اما نمی‌داند و دلخوش است که سالهای سال خواهد زیست . تنها مرد جوان است که می‌داند خواهد مرد و با اینهمه می‌گوید :

« برو ... برو ... هر چه زودتر پیش رفیقت برو ... می‌بینم که داستان دعوای شما ساختگی است ... لابد می‌نشینید و از سستی و پستی و ترسهای قربانیان خودتان ، از ما آدمهای معمولی حرف میزنید و کیف می‌کنید . اینطور باشد اما من همه عذابها و شکنجه‌ها و بی‌عدالتی‌هایتان را تحمل میکنم ، به راحتی ... و از هیچکدامتان هم انتظار کمک نخواهم داشت . »

بارفتن م . ل . و دکتر حاتم و شکو ، تنها مرد جوان است که همچنان غمگسار انسان‌هاست و می‌خواهد این یک هفته آخر عمرش را ... فارغ از آسمان ... بگذراند .

در برخورد این دو دایره ، همه آدمها دانسته یا نداشته بامحك مرك آزموده می‌شوند . و ما حقارت آدمهای دایره اول (مرد چاق و آقای مودت) را و نیز بی‌ثباتی ملکوت و دکتر حاتم را می‌بینیم .

با اینهمه ملکوت ، حرام شده است . و این به چند علت است : یکی آنکه آدمهای زنده این داستان با انگ اساطیری که سعی شده است (بخصوص در آخر داستان) بر آنها زده شود ، از خون و گوشت تهی شده‌اند . این آدمهای زنده نه آقای مودت است و نه مرد چاق : آدمهایی که با چند خصیصه بارز که از طبقه اجتماعی‌شان دارند ، تنها نمونه نوعی یا تیپ هستند . اما م . ل و دکتر حاتم و حتی شکو و مرد جوان اند که با سرشتهای گونه گونه‌شان و همانندی‌هایشان ، باز آدمهایی ویژه‌اند و زنده . چرا که هر آدم با همه شباهتهایش با دیگر آدمها ، مجموعه بی‌ست از عواطف و احساسات ویژه خود ؛ دریایی است که در عین حال که در برده و بستان دائمی میان آدمها شرکت می‌کند ، همچنان دریایی دیگر گونه می‌ماند و یا به قول «هسه» :

«هیچ معنی ، حتی ساده ترین و بدوی ترین صورت آن وحدت نیست بلکه جهانیست گونه گونه گون ، دنیای پرستاره کوچکی ، کلاف سردرگمی است از اشکال . از مراحل واحوال از میراث‌ها و امکانات مختلف .» (۱)

(۱) گرک بیابان ، ترجمه میکاوس جهان‌داری .

م . ل . ودکتر حاتم وحتى شکو با همه غرابتشان بدینگونه اند . ما بادردها و ملال وحتى بی زبانیشان یگانه می شویم . اما چون -- گویا -- نویسنده در آخر داستان بلندش خود را بدهکار خواننده می داند ، می خواهد خیال او را راحت کند که اگر فی المثل م . ل پس از مرگ پسرش ، تمام اعضای بدنش را می برد و درشیشه می گذارد ، این همان ملکوت است و « پدر -- خدا » و دکتر حاتم هم چون فلان و بهمان است ، شیطان . و دیگران نیز هر کدام رکنی از ارکان اساطیر اسلامی و عیسوی .

دیگر اینکه نویسنده در نوشتن ملکوت به « یکلایا و تنهایی او » نظر داشته است : یکی به دلیل شباهت استخوان بندی ملکوت است به « یکلایا و تنهایی او » : در « یکلایا » ، شیطان به دیدار یکلایا می آید و داستان اصلی کتاب را برایش نقل می کند و سرانجام باز به شیطان برمی گردیم و یکلایا و رودابانه . در ملکوت نیز ابتدا داستان دوستان است و آنگاه داستان اصلی کتاب ، که همان روابط م . ل و دکتر حاتم باشد (یا یهوه و ابلیس « یکلایا و تنهایی او ») و آنگاه باز به داستان دوستان می رسمیم . و نیز تعهدی که نویسنده ملکوت دارد تا همان یهوه و ابلیس « مدرسی » را با تفاوتهایی که گذشت ، بر روی زمین تجسد بخشد . اما « مدرسی » برای خلق ابلیس و یهوه اش زمان و مکان عهد عتیق را برگزیده است ، و هر چند که همه آدمها از عسابا -- که جلوه بی ست از شیطان -- تا ما هیگبر شهر خدا ، همه متفلسف و شاعرند -- آنها رمانتیک -- باز آدمهایی زنده اند و در طرح و زمان و مکان کتاب قابل قبول .

اما « صادقی » زمان و مکان عصر خودش را انتخاب کرده است . و آدمی چون م . ل سخت زمینی است ، با اندوه مرگ پدری و مادری و غم « دم » ها که می گذرد . و شکست نویسنده در اینست که می خواهد به خواننده بقبولاند که ملکوت از آن قصر سفیدش (مثلاً عرش) به زمین آمده است و در آن اطاقی که سقفی چون آسمان زمین دارد بستری گشته است ، و به خاطر فراموشی غم مرگ فرزندش -- که ظاهراً عیسی است -- خودش را مثله کرده است و اگر از مرگ می ترسیده و واسطه آنست که آدمهایی چون مرد جوان از « ملکوت » بریده اند و در ذهنشان او را مثله کرده اند ... و می بینیم که نویسنده با توضیح و تفسیر یکطرفه بی که خود بر داستانش تحمیل کرده است ، به یکباره داستان را از ابعاد دیگری که ممکن بود پیدا کند ، بی نصیب ساخته است . و همین

عیب اساسی ملکوت است وعدم موفقیت کاملش ، چراکه لااقل از راز موفقیت کافکا در خلق دنیاهاى چند بعدى غافل مانده است . دنیاهاىى كه هزاران تفسیر بر آنها مى توان نوشت ، اما همچنان دست نیافتنى مى نمایند .

عیب دیگر ملکوت ، عدم رعایت حرکت طبیعى داستان است در آخر کتاب و اینکه نویسنده خواسته است در کوتاه هترین جملات و باحرکتى سریع وقایع را درهم بیچد وسفره را جمع کند تا خودش را از دست آدمهایش برهاند . و این عیب بخصوص در تغییر روش مرد جوان در برخوردش بامسأله مرك چشمگیرتر است ، كه تنها باچند جمله به این سرحد مى رسد :

داما ... اگر همه اینها دروغ وبازی باشد ، ... واگر من بتوانم بار دیگر مثل دیروز و پریروز مالك زندگى و ملکوت وخانه و اداره خودم باشم، نه يك هفته بلکه يك عمر ، ... همین فردا خودم را خواهم كشت ؛ خواهم كشت كه مبدا روزى لش سنگینم از ترس مرك ، زودتر از موعد بزمین بیفتد .» وهرچند میتوان گفت كه گاه ممكن است نویسنده ، حرکت مألوف داستان را و یا - حتى - سیر تدریجى تحول یكى از آدمهایش را نادیده بگیرد ، اما در این مورد به خوبى آشكار است كه مرد جوان دیگر آن آدم قبلى نیست كه فارغ از عقاید نویسنده زنده بود ، بلکه دارد حرفهایى مى زند كه دردهاى او نهاده اند .

ملکوت به يك باز نویسى دیگر محتاج است ، چراكه اگر این نقصها را نادیده بگیریم ، وازاسطوره بافیها چشم پوشى كنیم، یكى از موفق ترین داستانهای بلند روزگار ماست .

سنگ صبور

ناصر خسرو به راهی می گذشت مست و لایعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز روبه روی بانك برزد ، گفت کای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین اینست نعمت اینست نعمت خوارگان

به نقل از «سنگ صبور»^۹

«سنگ صبور» صادق چوبک (سال ۱۳۴۵) را نه می توان در بست پذیرفت و نه رد کرد ؛ ترازوییست که دره رچند صفحه یی يك كفهاش سنگینی می کند. گاهی چنان گیراست که در رمان نویسی این سی ساله بی نظیر می نماید. وزمانی چنان سست که روی تمام پاورقی بنویسان مجلات هفتگی را سفید می کند. از اینرو ممکن است که منتقدی را به یکباره چنان شیفته سازد که آنرا شاهکار رمان نویسی بداند و منتقد دیگری را آنچنان بر سرخشم بیاورد که حتی خط بطلان بر شناسنامه نویسنده گی چوبک بکشد. با اینهمه بررسی این رمان برای نمودن قدرت های نویسنده ضروری است. و نیز با انگشت نهادن بر آنچه بیهوده و خز عبل صرف است می توان همه چاله و چوهای را که رمان فارسی گرفتارش بوده و خواهد بود، نشان داد.

گفتیم که هنرمندان بطور اعم نمی توانند رئالیست تمام و کامل باشند و بطور اخص رمان نویس نمی توانند به ثبت دقیق همه آن چیزهایی پردازد که که گرداگرد او و در ذهن او و آدمهایش می گذرد. بلکه ناچار است تا از میان آنچه که براو و بر مردمان گرداگردش گذشته است به انتخاب پردازد؛ تکه هایی از سیلان مداوم هستی را برگزیند و بقیه را به دور بریزد. مثلاً رمان نویس از میان همه انسانهایی که دیده یا شنیده است، چند تایی را برگزیند، بایکدیگر ترکیب می کند و مایه یی از روحیات خود را — چون بیشتر بدانها واقف است — در آنان به ودیعه می گذارد (شاید به همین دلیل است که بیشتر آدمهای داستایوسکی و بالاخص در «جن زدگان» مایه یی از سرع او را با خود دارند و یا آدمهای اصلی رمان «جنك و صلح» تالستوی بیش و کم گرته یی هستند از روحیات متضاد او، به اضافه عناصری از روحیات مردمان همعصرش). این ترکیب و آفرینش سبب می شود که آدمهای هر رمان و حتی

داستان کوتاه برای نویسنده و خواننده زنده‌تر و گیراتر شوند. موجودی که دیگر عروسک خیمه شب بازی نیست بلکه آفریده‌ی ست که از این پس آفریننده ماجراها و روابط خود با دیگران است در گستره‌ی رمان و محدوده‌ی داستان کوتاه. اما این گزینش بستگی به نظر گاه هر نویسنده دارد، به همان دریچه‌ی که نویسنده به سوی آدمها و حوادث و ماجراهایشان می‌گشاید و به تماشای نشیند و ما را نیز به تماشا می‌نشانند. هرچه این دریچه را گسترده‌تر بگیرد (مانند دانای کل بودن در رمانهای قرن هیجده و نوزده) با مصالح بیشتری (آدمها، روابط آنها، حوادث، موضوع اصلی و فرعی) سروکار پیدا می‌کند و در نتیجه موفق شدن در این گستره عظیم، اگر محال نباشد، کاریست دشوار و نیاز به تلاش ذهنی فراوانی دارد. اما اگر اضلاع این دریچه را کوچکتر انتخاب کند (مثلاً روایت داستان از زبان اول شخص)، بهتر و عمیق‌تر می‌تواند با مصالح خود درگیر شود. از اینروست که در رمان‌های معاصر به زمان و مکان و آدمهای محدود بسنده می‌کنند. و شاید راز موفقیت آنان در همان ضرورت محدودیت هنر نهفته باشد؛ چهارچوبی برگزیدن و در آن به عمق رسیدن و سرانجام از آن فضای محدود به شمولی وسیع و حتی جهانی دست یافتن.

رمان «سنگ صبور» را از این دیدگاه می‌نگریم. زمان آن تنها چند روز است؛ از گم شدن گوهر تا پیدا شدن لاشه‌ها. مکان نیز بیش و کم محدود است؛ خانه میرزا اسداله. آدمها نیز محدودند؛ احمد آقا، گوهر و پسر کوچکش کاکل‌زری، جهان سلطان، بلقیس، سیف‌القلم و چندتای دیگر که در حاشیه‌اند. همه رمان از نظر گاه این چند نفر - به جز گوهر - نقل می‌شود. توفیق نسبی و گاهگاهی نویسنده نیز از همین رهگذر است که می‌تواند با نقل داستان از زبان يك يك آدمها، دریچه‌هایی پیش چشم خواننده بگذارد و با همسانی و تقابل آنها (که نتیجه نظر گاه‌های مختلف است) فضایی چندبعدی ایجاد کند. شکست نویسنده نیز در ندانم‌کاری‌های اوست و در ظرفیت گرفتن و درس روانکاوی دادن و ادعای نامه ضد مذهبی صادر کردن. و نیز معلول عدم تسلط اوست بر شیوه گفتگوی درونی.

برای بررسی «سنگ صبور» - گویا - باید پیش از هر چیز موضوع رمان را بگوئیم - آنهم موضوعی که مورد نظر نویسنده بوده است - تا دست کم بدانیم که چگونه برای نویسنده، آنهم در این طرح به ظاهر پیچیده،

نمایشنامه‌های زروان و انوشیروان و یعقوب و حتی نقل تمام نامه رستم فرخ‌زاد موجه می‌نماید.

چوبک حتی در داستانهای کوتاهش بیشتر پنجره داستانهایش را به روی زشتیها می‌گشاید که به قول خودش، از بس راست است کسی باورش نمی‌آید. اما این بارتنها به نشان دادن و یادواره آفریدن این واقعیت‌های زشت و ناهنجار، این ابتذال در محدوده‌های قبلی‌اش بسنده نمی‌کند. و چون می‌بیند که زندگی را به لجن کشیده‌اند، برای جستجوی علل به‌زوایای تاریک و روشن تاریخ و معتقدات گذشته سر می‌زند. از آدمهای بدوی سخن می‌گوید که از همان روزگار هم در فکر آن بودند تا همه چیز را مال خود کنند. و پس از آن به معتقدات اخلاف این آدمها، آنهم در این سر زمین، می‌پردازد. به زروان و اهریمن. بعد گریزی می‌زند به تاریخ گذشته و زنجیر عدل و انوشیروان دادگر و خرگر. و می‌بیند که پیش از اسلام چیز دندانگیری نیست تا بدان دل خوش کرد و اگر هست تنها تأسفی و درینی است از فردوسی بزرگ بر آن شکوه -- که دیگر شکوهی نبود. عربها هم که با شعار «المؤمنون اخوه» آمدند، چیزی نیاورند و هرچه داشتیم بردند، با دعوتی که از «بای بسم‌الله بر دروغ» بناشده بود و تقیه. و حاصل این هجوم و دعوت و کتاب‌سوزانها برای آدمهای رمان اباحه و تحلیل است و مشروع بودن فاحشگی و واسطگی (صیغه روی گوهرو واسطگی شیخ محمود) و نیز دل خوش کردن که دنیا مردار است و به دنیای دیگر دادگر، هست و ترازویی. به یعقوب هم که می‌رسد، حتی آن روایت شمشیر و نان و پیاز را در رد رویگر را با پیش درآمد «اماله» به ابتذال می‌کشاند و از آن‌پس هم خیالش تخت است که «سرتاسر تاریخ آدمیزاد پراز یاردان قلی‌هائی بوده که دلشون می‌خواست تموم سکنه شهر رم یه سر داشته باشه که بایه ضربه شمشیر از تن جداش کنن». سرانجام روزگار آدمهای رمان است، زمان زلزله و آوار اضطراب، بیم آنکه نشان‌داری در بکوبد، روزگار عنکبوت‌هایی که تاریخته‌اند و متر صد شکار به زیج نشسته‌اند. و شاید به این نتیجه رسیدن که اگر آدمهای رمان دست‌نخوش فساد و ابتذال، فقر و شهوت‌اند تنها میراث آن عادل بی‌عدالت، آن رویگر کله شق را به گرده می‌کشند و یا حتی عقوبتی است که حاصل اعتقاد آنان است به زروان و اهریمن و آن دم و دستگاه عریض و طویل اساطیری. رمان‌سنگ صبور بیان نحوه برخورد آدمهای

رمان است با این سابقه تاریخی و آن سنت و معتقدات .

خانه میرزا اسدالله سه اطاق دارد و يك طويله . در يکی از اطاقها گوهر و پسرش زندگی می کنند ؛ و در يك اطاق احمد آقا ؛ و بلقیس و شوهر تریاکیش در اطاقی دیگر ؛ جهان سلطان را هم در طويله جاداده اند .

گوهر ، دختر رختشویی ست که گاه برای رختشویی همراه مادرش به خانه حاج اسمعیل می رفت . حاج اسمعیل با وجود آنکه سه زن دارد ، گوهر را می پسندد و از او خواستگاری می کند . گوهر ده دوازده سال بیشتر ندارد و کردن حاج اسمعیل را با تبر نمی شود انداخت ؛ شب اول گوهر در خون غلت می خورد و از آن پس می شود سوگلی خانه . آ بستن می شود و کیا و بیایی پیدا می کند ، و چون پابه ماه می گذارد (به روایت گوهر و جهان سلطان) بازلیخا یکی از زنهای قبلی حاجی - حرفش می شود . زلیخا می خواهد بالگد بچه گوهر را بیندازد ، جهان سلطان مانع می شود همانوقت حاجی سر می رسد و زلیخا را از بالا خانه پرت می کند و طلاقش می دهد . اما زلیخا کار خودش را کرده است ؛ قبلا به حاجی گفته که تو بچه ات نمی شود ، و گوهر از میرزا حسین تونتاب آ بستن شده است . حاجی وقتی نمی گذارد و چون بچه گوهر (کاکل زری) متولد می شود ، ولیمه می دهد و تصمیم می گیرد که گوهر و کاکل زری و حتی جهان سلطان را به کربلا ببرد و کاکل زری را زیر ناودان طلاخته کند . اما يك روز که گوهر و کاکل زری و جهان سلطان برای اذن مشرف شدن به کربلا به شاهچراغ می روند ، کاکل زری خون دماغ می شود . به روایت گوهر و جهان سلطان هشت سنگین يك دهاتی است که بینی او را خون می اندازد . اما همه مردم (و بلقیس) حتم دارند که معجزه آقا ست و بچه حرام زاده است . حاجی اسمعیل هم که خبر دار می شود ، گوهر را به قصد کشت می زند و چون جهان سلطان هم می خواهد منکر معجزه بشود ، او را از بالا خانه به پائین پرت می کند . حاجی گوهر را طلاق می دهد و او را با بچه اش از خانه بیرون می اندازد . گوهر به مرد دیگری شوهر می کند و چون آن مرد می میرد ، با دستیاری شیخ محمود « صیغه روی » می کند تا نان خود و بچه اش را در بیاورد . جهان سلطان هم که کمرش شکسته است و دو سال تمام است زمین گیر شده ، سر بار گوهر است . اما گوهر از هیچ کاری در حق او مضایقه ندارد ، حتی لکن زیر پایش را برمی دارد و کرمهایش را پاك می کند .

بلقیس دوسال است که شوهر کرده است اما به ناچار باید خرج خانه و تریاک شوهرش را بارختشویی در بیاورد. شوهر تریاکش مثل خروس اخته است و گرفتاریبوست مزاج. وحتى ماهی یکبار هم نمی‌تواند و همه‌اش پنجه ... بلقیس آبله‌روست اما تن و بدنی مثل ورق گل دارد. همه‌اش حسرت صیغه‌روی گوهر و حتی فاحشه‌های «مرد ستون» را می‌خورد. چشمش دنبال احمدآقا است و برای آنکه به او توجهی بشود شمع نذر می‌کند. چشم دیدن گوهر و کاکل‌زری را ندارد و از جهان سلطان که خانه را به گند کشیده است و منکر معجزه آقا شده، متنفر است. و یا شاید عفونت زیاد سبب می‌شود که او نتواند به طویله نزدیک شود.

شیخ محمود، حكاك است و نیز همیشه دور برمرقد مطهر آقا و توی بازار ولوست. دنبال زنان و جیهه می‌گردد و مردهایی که عزوبت یخه‌شان را گرفته است، تا آنها را به فیض برساند و خود را نیز به فیض پولی و ثواب آخرتی: «روایت است کسی که در تزویج بین‌دو نفر مؤمن کاری کند که میان آنها جمع شود خدا تزویج نماید بر او هزاران زن از حورالعین». آدمهای دیگری نیز هستند چون حاج اسمعیل و زنهایش، مادر گوهر و ... کاسب‌های محل.

این آدم‌ها با همه سختیها و ابتذال زندگیشان مؤمن اند. این ایمان خود چتری است فولادین که از اضطراب می‌رهاند شان. خفت و خیزی دارند و غم دخل و خرج. اما چون از پیش همه راهها را برایشان خط و نشان گذاشته‌اند و گفته‌اند که چه باید بکنند و چه نباید، و چهارچوبی به دستشان داده‌اند تا همه معضلات را با آن بسنجند، از عصیان این تنهامعیزه انسان بی‌بهره‌اند و همه مذلت‌ها را به جان پذیرا. چرا که می‌دانند هر چه زمانه نابسامان‌تر شود ظهور موعود نزدیکتر خواهد بود. و سفر دنیا کوتاه است. و در دار دنیا هر چه بیشتر رنج ببرند در دنیایی دیگر از انبوه آن‌همه فرشتگان و علما نان نصیب بیشتری خواهند داشت. و اینست که از چون و چرا در باره آن‌همه سابقه و سنت درمی‌گذرند و این ابتذال را نادیده می‌گیرند. و جزای خطاکاران و یارداران قلی‌ها را هم به او که قادر است و جبار و امانی گذارند. نمونه این گروه **جهان سلطان** است، پیر زنی که پس از آن همه جان‌کندن‌ها در خانه حاج اسمعیل، اینك باکمری شکسته و دوپای لمس‌شده

در طویله دراز کشیده است. راضی است به رضای او که: «اونجا نشسه همش مارومپیاد ویه دفتر گندوخته پهلو دسش همش هرچی مامیکنیم توش مینویسه» چرا که می‌داند: «هرچی خدا خودش خواسه میشد ما بنده ضعیف، چکاری از دسمون ساخته هس». جهان سلطان ایوب و آرانهمه رنج را پذیر است و اگر حالا: «کرمای سفید مته برنج زیرم و ول میزنه واز رولحافم میاد بالا میخواد بره توجش وچارم». و یاکسی نیست تا يك تکه نان و يك جرعه آب به او بدهد، و حتی ناچار است با حرکت چشم و ابرودو گانه‌بی بگرارد، اما -- مطابق آن دستگاه اندازه گیری که درمنز او کار گذاشته‌اند -- می‌داند که سرانجام، او و گوهر -- به رغم آن معجزه و حرف مردم -- به بهشت خواهند رفت، به بهشتی که از باغ دلگشا وارم شیراز دلگشاطر است و پراست از کنیز و غلام. و او می‌تواند در آنجا بنشیند، قلیان بکشد، شکر پاو و قیقه بخورد و حتی دستهایش را در آفتاب به لگن طلای جواهر نشان بشوید.

اما احمد آقا و سیف القلم به گونه‌یی دیگر با آن سابقه و سنت و معتقدات و این ابثدال روبرو می‌شوند. آنها نمی‌پذیرند، عصیان می‌کنند. اما نتیجه عصیان یکی -- که اهل عمل است -- نابود کردن است و از آن دیگری که اهل نظر -- آفریدن و نشان دادن: سیف القلم می‌خواهد آنچه را که ناخوبیست و زشتی، در زیر خاک نهان سازد. و احمد آقا می‌خواهد اینها را از میان لجن زار بیرون بکشد و همانگونه که آلوده به کثافت است به تماشا بگذارد.

سیف القلم یا دکتر سید محمد علی حکیم سیف القلم، فارغ التحصیل دارالفنون علیگره و هندی است. قیافهٔ مضحکی دارد و همیشه لباس سفید هندی می‌پوشد و کتاب «راسپوتین» را می‌خواند تا بیشتر با خواص «سیانور دو پتاس» آشنا شود. به قادر حبار بی‌اعتقاد نیست، اما چون دشمن فقر و سفلیس و سوزاک است، هر روز توی مسجد نو و بازار شاهچراغ و بازار وکیل ... و لمی گردد. فقیری یا فاحشه‌یی و یا حتی واسطه‌یی (چون شیخ محمود) را به تور می‌اندازد، به خانه‌اش می‌برد و با خوردن يك لیوان شربت نارنج که در آن سیانور ریخته است می‌کشد، تا آنها را از محنت زیستن و خفت و خیزی بدینگونه برهاند و با نگذارد بیش از پیش به اشاعهٔ سوزاک بپردازند.

احمد آقا فرزند خانواده‌ییست بر اولاد. پدرش پس از آنکه مادر هشت شکم می‌زاید، با دختر چهارده ساله‌یی ازدواج می‌کند و مادر بچه‌ها را

را طلاق می‌دهد. اما بعد «رجوع» می‌کند. و پدر و مادر، باز تخم و ترکه پس می‌اندازند. و بچه‌ها گاهی پانمی گیرند، از جمله حمید که وقتی دو ساله است اسهال می‌گیرد و با آنکه هنوز جان دارد، خاله بابا نوکرشان را صدا می‌زند: «بیا ببر خاکش کن، تابسونه بوم میگیره: اگه نمرده تورا هم میره». حمید را از مادر جدای می‌کنند و زنده زنده به خاک می‌سپارند. و مادر با آن همه گریه‌واری و پستانی که از آن شیر تازه می‌چکید فردا و فرداها باز با بچه‌هایش ورمی‌رود، کار می‌کند، رخت می‌شوید و بازمی‌خندد و احیانا باید مثل دو گربه جفت‌گیری می‌کنند. اما احمد آقا همیشه سر قبر «کاکا» می‌رود و غصه‌ها و قصه‌هایش را برای اومی گوید و قبر حمید می‌شود سنگ صبورش. و در همان خانه پدری‌ست که با عنکبوتی آشنای می‌شود و اسمش را «آسید ملوچ» می‌گذارد.

حالا احمد آقا معلمی‌ست بیست و پنج تومانی بالباسی نخ‌نما و تنهایی و ترس. در خانه کرایه‌یی می‌نشیند و هنوز سنگ صبور یا همزادش را در خود دارد. همزادی که همدم است، سنگ صبوری که می‌توان ترسها و غمهای زمانه پراضطراب را با او گفت. و این همزاد هم مشوق اوست برای نوشتن و هم مخالف خوانی‌ست که یکبار با ازدواج احمد آقا با گوهر مخالف است (ص ۲۰۶) و یکبار موافق (ص ۲۹۲) و گاه نیز احمد آقا را کافر می‌داند و آنارشیزت می‌خواند (ص ۲۰۷). آسید ملوچ عنکبوت هم، در سه گوشه‌ی اطاقش تار تنیده است و چشم انتظار دست رحیمی‌ست چون احمد آقا، تا مگسی برایش شکار کند. و نیز بیمناک لنگه گیوه اوست که قادر است و جبار.

احمد آقا گوهر را دوست دارد و این شاید پناهگاهی‌ست و بهانه‌یی برای زیستن. و گوهر نیز با وجود آنکه هنوز بندش به حرام باز نشده است، به همبستری با احمد آقا (بی‌انکحت و واسطگی شیخه جمود) رضا می‌دهد. و چون گوهر گم می‌شود، این پناهگاه، این چتر فولادین نیز از میان می‌رود و آنگاه آوار اضطراب فرو می‌ریزد. اما: «می‌خواهم بمونم ببینم ظلم تا چه حد پیش میره، می‌خواهم بمونم و ببینم آدم تا چه اندازه قوه ستم کشیدن داره، می‌خواهم بمونم و تموم رنگهای رنگین کمان دروغ را ببینم، می‌خواهم بمونم و بنویسم.» آنگاه است که دستاویزی و پناهگاهی دیگر در او - آنهم به ترغیب سنگ صبورش - سر بر می‌دارد: دستاویز نوشتن و خلق. پناه بردن به کلمات

که دستاویزیست برای دیگرانی که به آلاf والوف برسند و برای او بهانه‌یی یا اسلحه‌یی تا ابتدال زمانه‌اش را بر ملا کند . و سال ، سال ۱۳۱۳ خورشیدی است . و احمد آقا که معلم است ، که باید هر روز با بچه‌های مردم سروکله بزنند ، که صدها بار لعنت خدا و رسول و همهٔ پاکان و راستان را بخواند و داستان زنجیر عدل و یعقوب روئگر سیستانی را املا بگوید ، می‌نویسد (و مگر همهٔ کتابهای درسی بانعت خدا شروع نمی‌شود) : ترا ستایش میکنیم که یکتا گوهر بحر مواج آفرینش مائیم ، که ما را اندیشه و سخن دادی تا از دیگر جانوران ممتاز شویم . که بر تو آسمانهایت ...»

و او که تافتهٔ جدا بافته‌ییست که روشنفکریست دست پروردهٔ همان مؤسسات تنویر افکار ، و آدمیست بریده از آسمان و سنت ، و چتری بر سر ندارد تا از اضطراب زمانه‌اش در امان بماند ، داستان گوهر و جهان سلطان و کاکل زری و بلقیس رامی‌نویسد . و داستان زلزلهٔ زمانه‌اش را ، عنکبوت را ، مردی را که دم صندوق پست ایستاده است و نامه‌ها را می‌خواند . می‌نویسد که زنگ آن زنجیر از پوست بود و خرگر را به زور آورده بودند تا زنجیر عدل را به صدا در بیاورد ... و از آنهمه جز درینی برایش نمی‌ماند .

جهان سلطان می‌میرد . کاسب‌های محل او را به قبرستان می‌برند و احمد آقا که توی خانه مانده است با بلقیس هماغوش می‌شود . و مگر احمد آقا نمی‌گفت که «من سلیمانم و یک بلقیس می‌خواهم» . اما گوهر بلقیس او بود و او به ناچار و برای گریز از تنهایی ، این فصل مشترک همهٔ انسانها (که در «یکلیا و تنهایی» او» به نیکوترین وجه آمده است) با بلقیس آبله‌رو می‌خواند . کاکل زری را خانم کبری - زن میرزا اسدالله - به خانهٔ خودشان می‌برد تا برای رضای خدا لقمهٔ نانی به او بدهند و جایی برای خوابیدن . دختر و پسر خانواده هر یک به نوعی از امکانات جنسی پسرک کوچک بهره‌دوره‌ی شوند . و مادر بچه‌ها چون می‌بیند که پسرش از راه به در شده است کاکل زری را از خانه‌اش می‌راند . کودک باز به سراغ حوض می‌آید و دنیای رنگین ماهی‌ها تا غصه و قصه‌هایش را برای آنها بگوید . و می‌گوید که چگونه دیوها - مردهای عزب - اسب سفید او را ، مادرش را سوار می‌شدند . و او به جستجوی مادر و جهان سلطان و حتی پدرش در آب حوض غوطه می‌خورد (مانند علی کوچیکهٔ فروغ فرخزاد) و خفه می‌شود .

کاکل زری بهم به خاک می سپارند . احمد آقا که از قبرستان باز می گردد باز با بلقیس می خوابد . در این میانه سیف القلم بیکار ننشسته است تاکنون هشت زن و دو مرد را کشته است . اما سرانجام به دست نظامیه می افتد ، رفتگرها لاشه ها را از زمین بیرون می کشند و پاسبانی به سراغ احمد آقا می آید تا او را به خانه سیف القلم ببرد . احمد آقا از ترس داغ و درفش ، نوشته هایش را به بلقیس می دهد تا یک جایی پنهان کند و همراه پاسبان می رود . و در آنجا می بیند که چگونه لپهای گوهر جزغاله شده است و ... از زنده هایی که همچنان به تخم و ترکه پس انداختن بر زبر خاک مشغولند بیزار می شود ، به خانه بازمی گردد و نوشته هایش را می سوزاند . و سنگ صبورش به او می گوید که : خودت را به خری بز ، شراب بخور ، با بلقیس بخواب ! و او هم می خواهد مثل عنکبوت کنتره برسید و به انتظار مگس ، نه بلقیس ، بنشیند و بجهی حرامزاده به وجود آورد و دنیا را بیشتر به گند بکشد (و این همان مسخی است که در آخر بوف کور آمده است .) و می گوید که مثل عنکبوت شده است .

اما او تافته جدا بافته ایست ! و مگر نباید پس از این همه نشان دادن ابتذال ، ارائه طریق کند و دست این خالق خدا را بگیرد و به آنها نشان بدهد که : در درون آنان دیویست که امر و نهی می کند و برای حسن ختام هم که شده است (!) باز می نویسد .

می نویسد که زروان دیویست بدبو و قهار و ابلیس زیبا رویی فرشته سان . زروان هشیما (آدم) را می آفریند و اهریمن مشیانه (حوا) را ، مشیا و مشیانه میوه درخت دانش را می خورند و به دستیاری اهریمن و طاووس و درخت دانش شیشه عمر دیو درون هر آدم را زیر همان درخت دانایی می جویند و بر زمین می زنند . و آنگاه است که زمین بهشت برین می شود و تنهایی و ترس و بیچارگی از زمین رخت بر می بندد : (آمین یارب العالمین !)

این شاید تمامی زوایای سنگ صبور است . اما آیا نویسنده توانسته است در گشودن و دیدن از آن دریچه ها بی طرف بماند ؟ و می بینم که نویسنده «هرز» رفته است . وقتی که جهان سلطان بی گناه ، دو سال تمام چون ایوب زمین گیر می شود و شاید بلقیس ها گمان می برند که باز اینهم معجزه «آقا»ست . و یاسیف القلم شیخ محمود را همچون خانم لقای واسطه می داند و شیوع دهنده

سفلیس . و یا حاج اسمعیل و پدر احمد آقا باز زن می گیرند ، دیگر چه احتیاجی هست که بنویسد : «حالا که آبا از آسیا با افتاده معلوم شده که تموم این شمشر زنی ها و آدم کشیها و مثل شتر فصل خرناس کشیدن و تمدن ها و اثر گون کردن ها ، برای به نوا سوندن پائین تنه ها بوده.» (ص ۷۵) و نیز آنهمه اظهار لجه ها در باره جبر و اختیار (ص ۲۱) و اندر قدح ختنه و مدح عدم بکارت (۲۰۷) و بسیاری حرفها اندر مذمت معتقدات این آدمها .

و نیز می بینیم که نویسنده خواسته است اطلاعات جامعی درباره حشره شناسی مثلا عنکبوت (ص ۱۹) و جامعه شناسی (ص ۴۲ و ۴۳) به خواننده بدهد . حتی او را با آداب مکس گرفتن (ص ۱۳۳) آشنا سازد . و آداب نویسندگی و زبان نوشتن (ص ۷۶ به بعد)

همچنین نویسنده آمده های اصلی رمانش را حرام کرده است ، مثلا اگر احمد آقا گوهر را دوست می دارد ، برای آنست که گوهر شبیه مادر اوست و حتی خود مادر او . و اگر سیف القلم زن ها را می کشد : «خیال می کنید من شما را اینجا می آورم برای تسکین شهوت ؛ اما نمیدانید که از دیدن آن نگاههای ترسیده تان ... انزال می شود.» و دست آخر درمی یابیم که نویسنده خواسته است رمانی برگرفته عقاید فروید بسازد - نه بیافریند - با همان چهار چوب های از پیش تعیین شده . مثلا مثالهایی پیدا کند برای تفهیم بیشتر عقده ادیپ (ص ۲۹۵ و ۳۱۳) و یا همان مباحث روانشناسی را - آنهم به شکل بچگانه ای رونویس کند (و آیا بهتر نبود نویسنده ، احمد آقا را و او می داشت تا بیشتر کتابهای فروید را بخواند) : «این همون کاریه که غیر از تخم و تر که پس انداختن همه جور هنر و موزیک و شعر و ادبیات رو بوجود آورده ...» و همینجاست که شاید خواننده به صرافت بیفتد که نکند سنگ صبور احمد آقا مثلا «من برتر» است و احمد آقا «من» و عنکبوت که سرانجام احمد آقا به داهش می افتد «او»؟

نقص اساسی دیگر رمان سنگ صبور معلول عدم تسلط نویسنده است بر شیوه «گفتگوی درونی» . در این شیوه وقتی ناقل می خواهد حوادثی را که بر او گذشته است به یاد بیاورد ، به نقل نمی پردازد ، بلکه چون حوادث تنها در ذهن او اثر گذاشته اند در یادآوری تصویرهای گیر او زنده و حتی مجرد از آنها به دست می دهد ، آنها را در کنار هم می نشاند در نتیجه قدرت القائی

آنها از نقل ساده بیشتر می‌شود. اما در بیشتر فصول این کتاب، مثلاً فصل «سیف‌القلم» بیشتر فعلها مضارع است، مثل اینکه سیف‌القلم همانطور که می‌رود و می‌آید و می‌کشد، حرفهایش را می‌زند و ذهنیاتش را بیان می‌کند و حتی درس روانشناسی می‌دهد، نه بازگشتی هست و نه تصویری از آنهمه زنها که کشته است و در نتیجه همه‌اش نقل است و به‌شیوه‌ی نمایشنامه‌های رادیویی. و شاید به‌واسطه‌ی همین ضعف‌هاست که نویسنده نه تنها برای احمد آقا بلکه برای سیف‌القلم و بلقیس و جهان سلطان همزاد می‌تراشد، تا اقلاً شوری به نقل‌های آنها بدهد. و حتی داستانی را که می‌توانست بی‌حشو و زیاده‌گویی عرضه کند به‌نامۀ رستم فرخ‌زاد و نمایشنامه‌های آبکی می‌آراید.

اشکال دیگر در اینست که در شیوه‌ی «گفتگوی درونی» وقتی کسی می‌خواهد از فاجعه‌یی که بر او گذشته است سخن بگوید - با آنهمه در آمیختگی زمان و مکان - چون به پایان آن فاجعه که اینک می‌خواهد آنرا از سر نو بیافریند (رمان بوف کور) و یا به کلام بسپارد (مانند خاطرات نویسی م. ل. در ملکوت) آگاه است، احساس او درباره‌ی آدم‌ها و حوادث از پیش تعیین شده است. مثلاً قبل از آنکه کونتین (درخشم و هیاهو) اطو بخرد، چون تصمیم گرفته است که اطوهای سنگین را به خودش ببندد و خود را در رودخانه بیندازد - و ما از اینهمه بی‌اطلاعی - به ناگهان این تصویر را به یاد می‌آورد که: «استخوانهای نخواگرم را و آب عمیق را - خواهم دید چون باد، بامی از باد، و پس از زمان درازی آنها حتی استخوانها را بر ماسه‌های بیکس و دور افتاده باز نخواهند شناخت.» (ص ۶۳) و شاید گرایش به جبر که گفتیم معمول هدین آگاهی نویسنده است به پایان فاجعه. و اینکه می‌خواهد همه‌ی خطوطی را که به آن پایان محتوم می‌رسد باز نماید. اما آدم‌های چوبك وقتی بخواهند دنباله‌ی حوادث یا حادثه‌یی را شرح بدهند، تنها ناقل‌اند و به‌همان شیوه‌ی «وقایع نگاری» - که در کارهای قبلی چوبك دیده‌ایم داستان را به پیش می‌برند. و تنها موفقیت نویسنده خلق دنیای ذهنی کاکل‌زریست و جهان‌ساطان و گاه بلقیس و احمد آقا: و این شاید بدان علت است که مثلاً کاکل‌زری سرخ‌وض نشسته است و به ماهی‌ها نگاه می‌کند و در ضمن تصاویری از گذشته از ذهنش می‌گذرد. جهان سلطان نیز که در طویلۀ خوابیده است، گذشته و حال و حتی آینده (بهشت مثلاً) به ذهنش هجوم می‌آورند. اما آدم‌های دیگر همچنان که حوادث

را لحظه بلحظه می بینند، نقل می کنند .



حاصل سی سال رمان نویسی (از بوف کور ۱۳۱۵ تا سنگ صبور ۱۳۴۵) و گردآوری همه تجربه های به دست آمده را می گذاریم برای زمانی که به همه رمان های این سی ساله پرداختیم ، اما در اینجا ، وبا استفاده از این سه رمان می توان نکاتی را به خاطرها سپرد :

امکانات شیوه گفتگوی درونی فراوان است ، اما این دلیل نمی شود تا هرچه را که به ذهن نویسنده می رسد (از ادعای نامه و اساطیر بافی و تاریخ نگاری گرفته تا توجیه و تفسیرهای روانی) موجه جلوه دهد . و دیدیم که هر جا که در بوف کور ، ناقل داستان به دشنام گویی می پردازد ، رمان را از سکه می اندازد . و در سنگ صبور نیز همه آن نمایشنامه های رادیویی و اساطیر بافی ها تنها سبب می شود تا خواننده سر نوشت آدمهای رمان را به جد نگیرد ، و اگر هم به جد بگیرد ، چون نویسنده خواسته است این سر نوشت را سر نوشتی محتوم و جبری بداند (جبر تاریخی که از انوشیروان شروع می شود تا سال ۱۳۱۳ خورشیدی و جبر غریزی که آدم ابوالبشر را همانگونه گرفتار آن می داند که بلقیس و سیف القلم و احمد آقا را) او را راضی می کند تا این همه را بی چون و چرا بپذیرد و همه یاردان قلی ها و ابتدال ها را از روی ناچاری به دیده قبول بنگرد و رضایتی از این جمله که : گلیم مارا چنین بافته اند ، و انسان در تنگی است در معرض این جبرها ، سیاره بی ست که خواست و ناخواست برمداری اینگونه می گردد . و اگر گفتیم که در شیوه گفتگوی درونی گرایشی است به جبری که در تراژوی های یونان کهن دیده می شود ، باید در نظر داشت که این جبر به همانگونه جبر آن تراژوی ها نیست ، بلکه جبری است معلول آگاهی ناقل داستان به پایان فاجعه ای که می خواهد بیان کند . چرا که ناقل داستان می داند که تمام حوادث ریز و درشت تنها به آن نقطه محتوم می رسد و او که می خواهد به تحلیل آن واقعه بپردازد ، از اینرو به نظر می رسد که نویسنده معتقد به جبر است . مثلاً آنجا که در سنگ صبور ، نویسنده تنها به نقل حوادث و ذهنیات آدمهای رمان می پردازد این جبر را در نظر دارد و دیدیم که موفق شده است . ولی در آنجا که می خواهد ریشه این ابتدال را در

تاریخ و اساطیر بجوید و یا در غریزه‌ها ، گرفتار همان جبر ترازوی‌ها می‌شود و به ناچار ناموفق .

و نیز هر جا نویسندگان این سه‌رمان در دریچه‌هایی که به‌روی حوادث و روابط آدمهای رمان می‌گشایند ، دخالت می‌کنند و به توجیه و تفسیر روانی و اجتماعی می‌پردازند ، نتیجه به‌دست آمده ، تنها بحثی نارسا می‌شود در علوم انسانی که حداقل خود آنها به‌عدم صلاحیتشان در این علوم معترفند .

در شیوه گفتگوی درونی اگر نویسنده به‌روشن کردن نقاط تاریک بپردازد ، یا بخواهد با تفسیر و تعبیرهای زائدش خوانندگان را دلالت کند و یا سرانجام آن کلاف‌های سر در گم ذهنیات آدمهای رمانش را باز کند ، رمان به‌صورت طرح معما و حل آن در خواهد آمد . باید در نظر داشت که رمان قرص خواب‌آور نیست و یا نمی‌توان آنرا وسیله لذت بردن خوانندگان دانست تا ما بدکاران آنها باشیم و اگر در دنیای سرگیجه‌آوری ره‌ایشان می‌کنیم ، آنگاه بگوئیم که این دنیای عجیب و غریب تنها بدین دلیل است که مثلاً م. ل. پدر - خدا است و ما نخواستیم اول به‌شما بگوئیم ، و حالا می‌گوئیم . و یا اگر سیف‌القلم آدم می‌کشد و یا بلقیس با آدمها دشمن است بیمارجنسی‌اند و اگر مسئله با کره بودن در این کشور حل شود ، دیگر اثری از این آدمها نخواهد بود . و دست آخر اگر بشرها به‌دانش دست یابند ، خیالشان از زروان‌ها راحت خواهد بود ، پس : دانش طلب و بزرگی آموز! و شما آدمها هم می‌توانید سرفراغ به‌خواب بروید و فردا و فرداها باز به‌همان مبتذلات روزانه‌تان سرگرم باشید .

در شیوه گفتگوی درونی نمی‌توان با همان شیوه وقایع نگاری رمانهای سده هیجده و نوزده غرب توفیق یافت . و تنها نویسندگانی می‌توانند موفقی گردند (مانند بوف‌کور و فصل یادداشتهای روزانه م. ل.) که به‌جوهر شعر دست یافته‌اند . اما همین‌جا باید بگویم که مقصود من از جوهر شعر ، آن مبتذلات رمانتیک بنویس‌ها و یا خرناسه‌های شعاردهندگان نیست ، بلکه ترکیب است و ابداع ، چیدن تصویرهاست در کنار هم و بر روی هم ، تصویرهایی کوتاه و گیرا . اما در تلفیق این تصویرها باید از تاثیر سینما برکنار ماند (این تاثیر را در رمان موفق قرنطینه می‌بینیم ، عکس‌هایی که در کنار هم چیده شده است تا از مجموع آنها احساسی القاء شود) . و شاید برای رهایی از تاثیر سینما در رمان است که نویسندگان قرن بیستم از توصیف مستقیم مناظر و حوادث

و چهره‌ها و لباس آدمهای رمان دست برداشته‌اند و با آوردن مکالمات (در نوشته‌های همینگوی) و یا مکالمات درونی (در خشم و عیاهو) و نیز با به هم زدن زمان و مکان، رمان را از حیطه سینما رها ساخته‌اند (در بررسی دیگر رمانها بیشتر بدین نکته خواهیم پرداخت).

سرانجام باید گفت که رمان معاصر باید همچون شعر معاصر، از شعار دادن و علم و کتل هوا کردن عا و رمانتیسیم بافی‌ها روی گردان شود و آن را به همان قلمزنی‌های مجلات هفتگی وا گذارد. و نیز از دستبرد زدن به قلمروی که خاص روانکاوان و جامعه‌شناسان و سیاست بافان است دست بردارد و با استفاده از تجربه‌های گرانقدر این سی سال و دست‌آوردهای رمان نویسی سده اخیر غرب، رمانی به وجود آید که در خور شعر معاصر ایران باشد و یا به گفته ژرژ سیمون (۱): «رمان راه خود را در هر جا جستجو کرده است. لحظات افتخاری به خود دیده است و در منظره سازی و صحنه پردازی و بن بست‌های بدبینی سردرگم شده است. بصورت «سجل احوال»، «فلسفه»، «پاره زندگی»، «روانشناسی» درآمده است... (اما اینک) قلمرو او محدود شده است. وسایل بیان دیگری، باموقیعت بیشتری، به کار منظره سازی و صحنه پردازی و فلسفه بافی و رواج علم پرداخته‌اند. ولی آنچه مانده است ماده زنده است، انسان است، انسان برهنه یا پوشیده، انسان همه جا و انسان یک جا، انسان و سرگذشت بدیش.»

ه. گلشیری

یادآوری

نیاز به تذکر نیست که هزینه چاپ و انتشار جنگ صرفاً باید از راه فروش آن تأمین گردد و این موضوع را پیش از همه ، مدیران مطبوعات و صاحبان بنگاههای انتشار کتاب درمی یابند .

بیشتر بنگاههای مطبوعاتی در تهران و شهرستانها در مورد فروش جنگ رابطه منظمی با ما دارند و بهای آنرا در اولین فرصت می فرستند و ما از این همکاری آنها سپاسگزاری می کنیم . اما متأسفانه تعدادی از بنگاهها نیز نسبت به تسویه حساب جنگ بی اعتنائی کرده و مکاتبات مکرر ما را بی جواب گذاشته اند که اسامی آنها را در اینجا می آوریم و امیدواریم دست کم به خاطر محترم شمردن پیشه آبرومند خود ، حساب جنگ را هر چه زود تر روشن سازند .

رضائیه	کتاب فروشی انزلی
کرمان	« « خواجو
کرمانشاه	« « علمی
زنجان	« « ستاره
مهاباد	« « حمیدی
گرمیان	« « مرکزی
آمل	« « امیرکبیر
شاهی	« « پارس

منتشر میشود :

رگبارها

م . ع . سپاندو

میکائیل و گاو آهن مغموم

محمود سجادی

زوایا و مدارات

محمد حقوقی

دلتنگی ها

یداله رؤیائی

زنداد درپائیز

م . امید

منتشر شد :

آئینه ها تهی ست

م . آزاد

جوی و دیوار و تشنه

ابراهیم گلستان

ناقوس

نیما یوشیج

دوبلینی ها

جیمز جویس - پرویز داریوش

در انتظار کودو

ساموئل بکت - سعید ایمانی

منتشر شد

شنبه و یکشنبه در کنار دریا

اثر

روبرمرل

(نویسنده معاصر فرانسوی)

ترجمه ابوالحسن نجفی

یکی از بزرگ ترین آثار ادبیات جهانی

و برنده جایزه گنکور

از انتشارات نیل

(مجموعه ادبیات امروز)



فصلنامه هنر و ادبیات

دفتر پنجم

اصفهان - تابستان ۱۴۴۶

پیوست شماره ۱۵۸۴ روزنامه اصفهان

طرح روی جلد از : امیرحسین افراسیابی

نشانی :

اصفهان - صندوق پستی ۱۰۹

۵۰ ریال

تعداد کمی از دفتر های پیشین چنگ موجود است
خواستاران میتوانند با صندوق پستی ۱۰۹ مکاتبه کنند

محل فروش چنگ :

اصفهان : ثقفی - تأیید - مشعل - پرند (جلفا)

تهران : نیل - خانه کتاب - سخن - کتاب زمان - امیرکبیر - اشرفی

دیگر شهرستانها : کتابفروشیهای معتبر

چاپخانه اصفهان



۱۰ صبح و
۵ بعد از ظهر
ساعت

پتی بور ویتانا

